Afghanistan Digital Library

adl0976

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq



This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (http://afghanistandl.nyu.edu/). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser. When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 1 of 278



# عشق و وطنیت

## شب اسیر

نویسنده : اسعد محمود

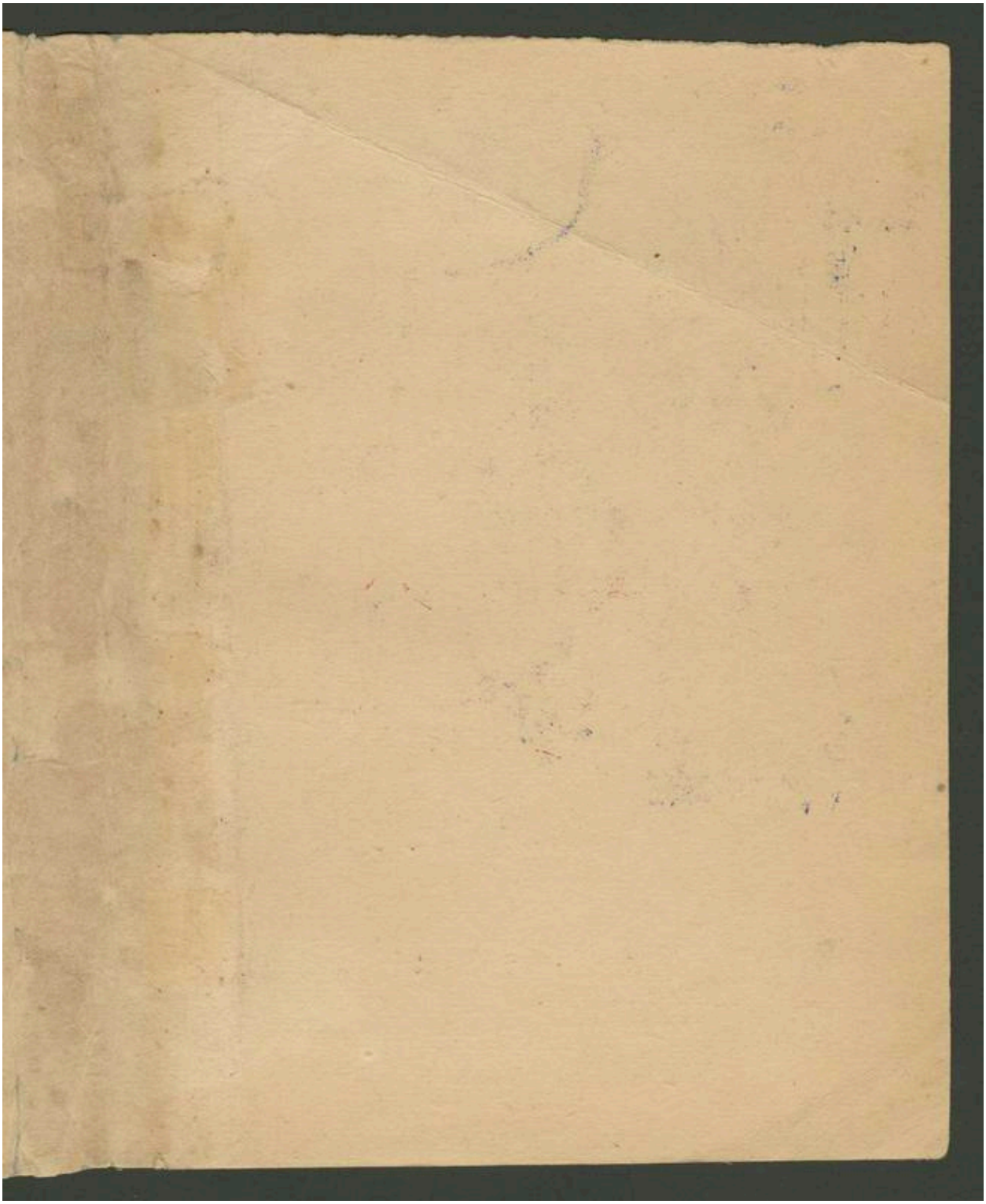
مترجم و ناشر

عبداللطیف « نشاط » ملک خیل

مزار شریف
حوت

افغانستان
۱۳۳۶

مطبعهٔ دولتی



http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 3 of 278

# عشق و وظیفه

## -یا-

# شب اخیر

نویسنده : اسعد محمود

مترجم و ناشر

عبداللطیف « نشاط » ملک خیل

مزار شریف
حوت

افغانستان
۱۳۳۶

مطبعهٔ دولتی

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 4 of 278

# مقدمهٔ مترجم

قبل از آغاز مطلب خوبست چند کلمه راجع به اهمیت این کتاب گفته شود ،
این اثر که نگارنده بترجمهٔ آن از ترکی بفارسی پرداخته‌ام، یکی از بهترین آثاریست که از قلم توانای «اسعد محمود» نویسندهٔ معروف و معاصر ترك تراوش نموده و در آن نویسنده تمام قدرت فکری خودرا بکار انداخته است . چنانچه مطالع نمیتواند تا فرائت آخرین سطر هم آن را به زمین گذارد .
مطالب این کتاب هم جنبهٔ رومان را در برداشته و هم در سلك درامه محسوب شده میتواند و در اینجاست که باید بتوانائی قلم نویسندهٔ آن اعتراف نمود .
میرسیم به مندرجات و اصل مقصد کتاب ،
اگر از نقطه نظر احساس و عاطفه دیده شود نفسی القلوب ترین اشخاص را زیر تاثیر گرفته میتواند و قسمت عشقی اثر هم بعدی هیجان آور و جذاب است که بوصف گنجیده نمیتواند .
بهمین صورت صحنه هائی که وطن دوستی ، و عشق بوظیفه ، عاطفه ، ایثار و شهامت را شرح میدهد در هر قلبی اثر بخشیده و روح وطن دوستی و وظیفه شناسی را دروی تحریك میکند .
امید است مطالعین محترم آن را با دلچسپی خوانده و تعریفی را که در بارهٔ قیمت و اهمیت اثر شده است تصدیق فرمایند .

دمزار شریف . گذر در بار ۱۰ دلو ۱۳۳۶ «

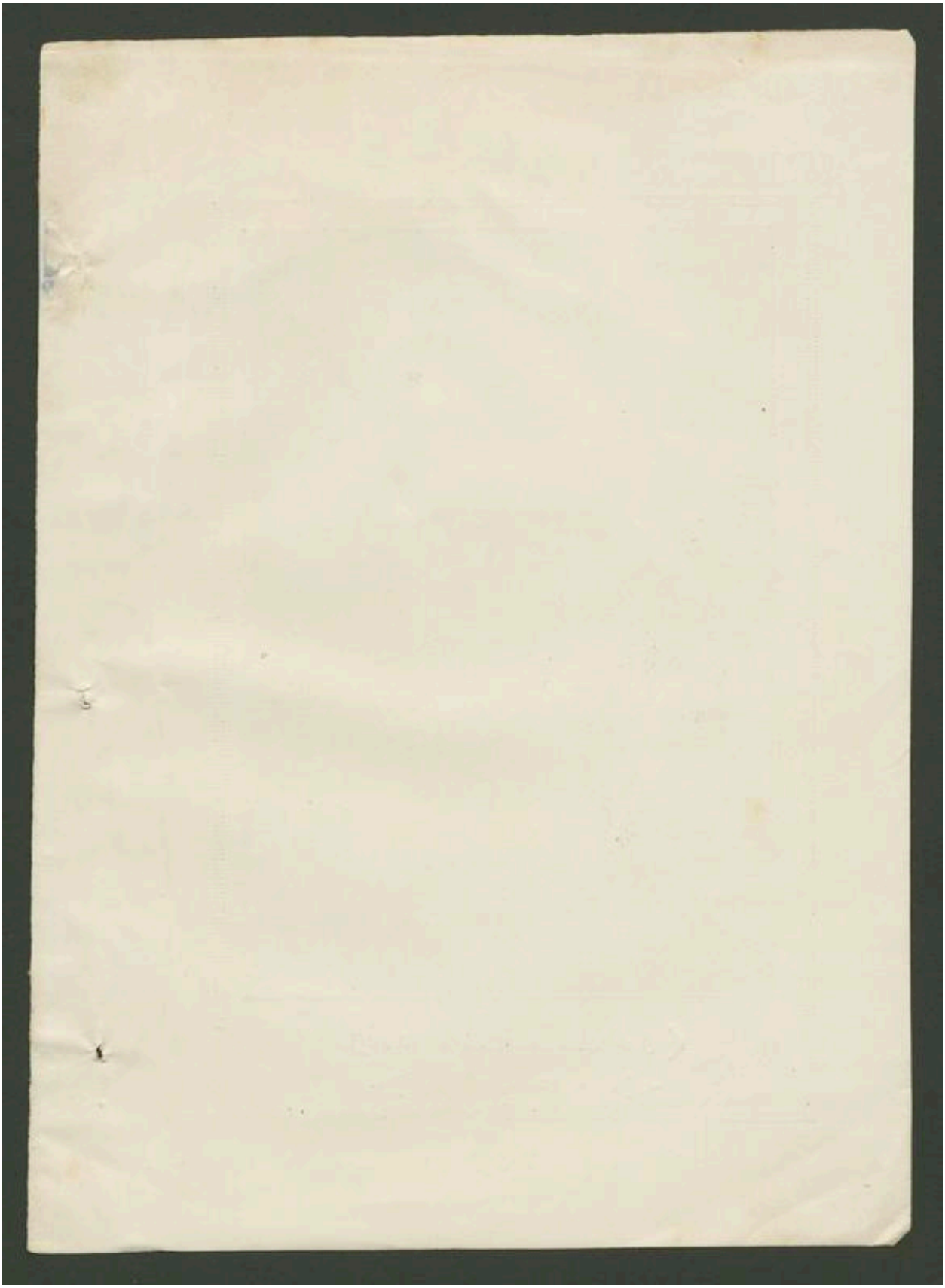
ع . لطیف نشاط ملك خیل

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 5 of 278



﴿ عبدالطيف نشاط ملك خيل ﴾

مترجم كتاب « شب اخير »



http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 7 of 278

# عشق و وظیفه
# یا
# شب اخیر

حرب عمومی اول با تمام شدائد آن جاری و اردوی ترک در وادیهای داخل خاك رومانیه در پیشرفت بود. یکی از شبهای پائیز است. درز یر شاخه هائی درختان مختلف النوعی یك راه باریك پر از گل ولای را تعقیب کرده و در عقب یك بطاریه توپیکه مربوط اردوی مظفر ترکیه است روانه میباشیم ؛ میخواهیم که قریهٔ (آیوشکی) را که از ما بمسافهٔ ۲۴ کیلومتر واقع است اشغال نمائیم ... ساعت ده بجهٔ شب است ... باران شدیدی نیز از عقب مارا تعقیب مینماید. برای گذشتاندن شب یك سر پناهی که دمی در آن راحت کرده بتوانیم در تمام طول راهی که طی نموده ایم بمشاهده نمیرسد. درین بین از عقب یك آواز بلند شد :

- کاپیتانم ، روشنائی !

- روشنائی ؟

بلی ، بطرف راست نگاه کنید ! ...

یك افسریکه پیش روی بطاریه با اسب جسیمی در حرکت بود ، دست خود را به ساغری اسب گذاشته بطرف راست خود نظر کرد ؛ یك ضیاء لرزان نظیر ستارهٔ که در شبهای تار زمستان در گوشهٔ آسمان از ورای پردهٔ تاریك ابر چشمك میزند نمایان بود. افسر در حال جلورا نگاه کرده سر اسب را دورداد.

- خیلی خوب! چاوش ، گمان میکنم که در آنجا چراغ است! بهرحال این یك روشنی

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 8 of 278



چراغ خواهد بود، کم بود که نادیده بگذریم؛ خوب شد که چند ساعت خودرا از زیر سقف یك عمارت پوشیده میگذرانیم؛ گذشته از هر چیز یك جای خوب و مخصوصی برای استراحت خویش پیدا نمودیم!

- کاپیتانم! شاید خانه نباشد وضیائیکه مشاهده میشود از آتشی باشد که چوپانها برای گرم کردن خود مشتعل کرده باشند درین دامنهٔ کوه خانه چه میکند؟

- خیر محقق است که روشنی چراغ میباشد شاید عمارت کدام ملاکی باشد ... افسر جلو اسپ خودرا دور داده بطرف روشنی میراند.

- بطاریه را در پنجا بگذارید، پیش از اینکه وقت بگذرد ما و شما رفته و اگر راه مساعد بود بطاریه را نیز به آنجا برده شب را میگذرانیم. تا دمیدن شفق برای استراحت خود وقت داریم.

- خیلی خوب کاپیتانم!...

بنصف شب هنوز یکنیم ساعت باقی است. از کج گردشهائی که درختان انبوه تشکیل نموده بود گذشتیم ... پیش روی ما یك دروازهٔ سیمی بزرگ مخصوص باغچه برآمده وعمارت جسیم آن مثل یك هیولای بزرگ در تاریکی شب نمایان بود.

چاوش آواز داد:

- کاپیتانم چه جای زیبا!

داخل باغچه شده یك راه منتظم را که باسنگهای کوچك کوچك فرش شده و دو طرفهٔ آنرا درختان سروزینت داده است روان هستیم. سم اسپهای ما با یك نغمهٔ دلفریبی هوارا پارتعاش می آورد. آواز سم اسپهای ما بعمارت نزدیك شده میرفت، از بین یك پنجره واز عقب آئینه های آن یك ضیای خفیف بیرون شده واز جاهای دور صدای عوعو سگ می آید... اینك بالاخره بدهن دروازهٔ عمارت رسیده ایم. افسر جلو اسپ راکش کرده ایستاده شد وامر داد:

- چاوش! درحال اطراف عمارت را گردش کرده، معلومات بدهید که ذیحیاتی وجود دارد یا نه؟

- فوری صاحب!...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 9 of 278



دفعتا از سم اسبها که باسنگریزه‌های خیابان تماس میکند جرقه‌های آتش بلند شد!..
بعداز دو دقیقه چاوش و همراهانش پس آمده گفتند:

- کاپیتان! هیچ کسی وجود نداشت، حتی یك مخلوق جاندار هم نبود... به‌عجیب محل اسرارآمیزی افتاده‌ایم. مادامیکه روشنائی است، البته که در داخل آن یك چیزی پیدا میکنیم!...

درینوقت چاوش باهیجان وتلاش فریاد میکند.

- به بینید روشنائی هم خاموش گردید!... افسر خودرا بلند کرده میگوید:

- راستی روشنی راهم خاموش کردند. اشخاص صاحب خانه چندان مهمان پرور به نظر نمی آیند، غالبا در فکر آن هم نیستند که مارا درین نیم شب قبول کنند!... یکدفعه ببینم وضعیت را میدانم!.. افسر ازاسب خود فرود می آید ودرحال ازجیب خود چراغ برقی را کشیده روشن میکند ودرشعاع آن زینه های مرمری ودرآخر آن یك دروازهٔ منبت کاری نمایان شد، افسر مستقیما بطرف زینه‌ها رفته گفت:

- چاوش چند نفر تان عقب من بیائید!..

باران باتمام شدت خود دوام داشت...

از بین برگ ها آواز وزیدن باد نیز می آمد..

اینك بالاخره در بین دروازهٔ منقش هستیم
تاحال نه یك سایه و نه یك خیال انسان بنظر می خورد.

- به دروازه تك تك نمائید!

افراد بدو آتك تك کرده وبالاخره بامشت‌های خود بزدن درآغاز کردند...

- بشدت بزنید! باپاهای خود بزنید!...

تاکه قوت دارید بزنید!... نه یك سایه نه یك صدا نه یك حرکت!...

- پس معلوم شد که باز نمیکنند؟

دفعتا چشمان ضابط بزرگ وشعله ور میگردد..... ویك آواز سرد وخفه از گلویش بیرون میشود:

- چاوش فوری اطراف خانه را بگیرید..

تازمانیکه امر نداده‌ام هیچ کس نه داخل میشود نه خارج میگردد. بعداز آن

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 10 of 278



سرخودرا بطرف دیگرافرادعسکری دور داده‌میگوید :

- بااین دروازه به چسبید !

پنجنفرعسکر پیش پیش رفته‌باشانه های خودبه دروازه‌میزنند، بعد ازچند ضربت متواترسردری‌وزیردری جدا میشود.

ضابط: زودشوید بادست های‌خود بگیرید !

افرادسنگ های بزرگی‌را که ازباغچه پیداکرده اند می آورند واز جائیکه دروازه جداشده می‌اندازند، درتاریکی‌وهمناك و رطوبت دار شب‌یك قسم‌صدا های خفه بلند میشود پنیج دقیقه . . . اینك بالاخره دروازه با آواز مهیب خویش می‌افتد .

- : بسیارخوب شد حال‌قدری صبرکنید!..

تولیمشر، ازدهن دروازهٔ افتاده‌چراغ برق خود را بدرون انداخته یك دهلیز خیلی‌فراخی که‌تماماً باسنگهای سفید مرمر فرش شده‌گی است .. ودرآخر آن‌زینه های‌کج‌وپیچ که مستقیماً بطرف بالارفته است نمایان میشود. باخودمیگوید:

- بدنیست یك جای بسیارکلان است ،همهٔ ماامشب را درینجاگذشتانده‌میتوانیم دفعتاًطپانچهٔ خودرا کشیده وروی‌خودرا بطرف عسکرها نموده میگوید:

-برچه‌های خودراسوار کنید وبمجردیکه امرشد آتش‌کنید ! درتاریکی شب‌یك قسم‌صداهای خوفناکی بلند میشود :

- شراق،شراق،شراق...

دریك‌دست افسر طپانچه وبدست دیگرش درحالیکه چراغ برق است به بسیار احتیاط آهسته‌آهسته قدم برداشته واز بالای دروازهٔ افتاده جست زده داخل‌دهلیز میشود، چهارنفرعسکر برچه‌دارکه هرآن برای‌آتش‌حاضرهستند اوراتعقیب می نمایند. مستقیماً بطرف زینهٔ که دراخیر دهلیزاست می‌روند .

درینجاصدای افسر بلند میشود:

-: بچه‌هازود شویدکه بالا برویم !..

امابادقت زیاد حرکت نمائید ! . . زیرا هر آن احتمال افتادن در کدام تله میباشد .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 11 of 278



تولیمشر پیش ودرعقب آن عسکرها با قدمهای آهسته آهسته اززینه بالا می برایند تاحال نه یك صداونه شرشر پای است. اینه زینه پایهٔ اول، دوم، سوم، ... بچهارم .... وپایهٔ پنجم! دفعتاً در بالا یك غال مغال میشود ...

یك دروازه باز میشود وبعجرد باز شدن در تمام دهلیز فوقانی بایك چراغ خیلی نورانی روشنی معلوم میشود .... بفکر کردن وسیر نمودن وقت نیست!.. بالاخره می بینیم یك شخص قد بلند ریش سفیدی در حالیکه بدستش عصاهم است بطرف زینه می آید... به نظر حیرت ووحشت بطرف ضابط وعسکر ترك دیده دفعتاً عصای خودرا بلند نموده وبایك صدای خفه وگرفتهٔ خود میگوید:

- هالت ..! .. درحالیکه ریش، دست وزانوهایش میلرزد باز صدا میکند:

- هالت !...

مرد ریش سفید بایك صدای خفه ولرزنده به آلمانی می پرسد:

- کی هستید! وچه میخواهید ؟..

تولیمشر هیچ فکر خود را خراب نکرده و در حالیکه انگشتش بالای ماشهٔ تفنگچه اش میباشد؛ بایك صدای فصیح و لافیدانه وکوتاه جواب داد.

- یك مفرزهٔ اردوی ترك هستیم !..

میخواهیم شب را دراینجا بگذرانیم !...

- بدون آنکه ازمن بپرسید چه حق دارید که درین نصف شب مثل دزدان با تفنگچه وبرچه دروازهٔ خانهٔ مرا شکسته اندرینجا داخل شوید ؟.. تولیمشر، باهمان لافیدی وخون سردی او لسی خود به چشمهای شعله ور موسفید می بیند وزیر لب تبسم کرده میگوید:

- تکرار می نمایم: یك مفرزه منصوب اردوی ترك میباشیم، میخواهیم که شبرا دراینجا بگذرانیم.

- خانه من هوتل نیست!.

- برای یك اردوی مظفر که مملکت دشمن را اشغال نموده است تمام خانه های آن هوتل است.

درحالیکه چین بیشتری بروی ریش سفید افتاده ولبهایش میلرزد به عصای خود

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 12 of 278



تکیه‌داده یکقدم پیش میرود بعدازآن بایك آوازیکه خفه‌شده باشدفریادمیکند ،

- زودشوید ازخانه‌ام برآئیدومرا راحت بگذارید !..

افسرباهمان لاقیدی وتبسم جواب‌میدهد:

- متأسفانه‌که رفته نمیتوانیم ... برای چند ساعت رخت خوابهای خود را برای مابدهید ! . . .

وازشمارجا میکنیم که در وقت استراحت راحت مارااخلال نکنید ! ...

- موسیو! هیچوقت یك جنرال‌رومن جای خواب خود را برای دشمن ترك داده نمیتواند !.. حتی نمیخواهد که گیاه خودرا بدهد!..

دفعتاًتولیمشر خودرا جمع کرده ودر یك آن خط های رویش تبدیل میشود . باکمال جدیت طرف جنرال دیده وموزه های پرگل ولای خودرا یك بدیگرزده سلام‌میدهد ومیگوید:

- بمقابلم هرچندیك دشمن هم باشد متأسفانه بعرض‌میرسانم که‌درمقابل‌یك قوماندان سابقه‌ازین وضعیت خودخیلی متأثرم ؛

سپس تبسم شیرینی درلب هایش پیداشده اضافه میکند:

-جنرال‌من! شمایك قوماندان وعسکر متقاعدی هستید و ازحال‌مابهترمیدانید!... بچابکی‌یك کار ووظیفهٔ گرفته‌ایم ودو شب وروز است‌که بدون یکدقیقه استراحت دربین گل‌ولای درزیرباران منزل‌میزنیم و٤٨ساعت است‌که یك‌دقیقه چشم خودرابهم نگذاشته‌ایم ، خیلی‌بیك حال پریشان میباشیم! تادم شفق دراینجا می مانیم ...ازین سبب‌مساعدهٔ شمارا رجامیکنیم ... چه‌میشود که کمی درین‌جاگرم شده بازبرویم

چشم‌های پیرمرد بیك‌نقطه‌ماندهیچ‌یلك نمیزند؛ حتی‌سرش هم پایان‌نمیشود !... عین صدا و عین حرکت :

- موسیو میگویم از خانهٔ من برآئید !...

- جنرال من ، بحیث منسوبیتی که به عسکری دارید اضطرابی را که درین دقیقه حس میکنید بخوبی میدانم !... اگر تنها می‌بودم در حال امر شما راهجا می آوردم و اسپ خود را سوارشده میرفتم ، متأسفانه که تنها نیستم ، درعقبم یك بطریهٔ بزرگ و پنجاه نفر عسکر است ؛ مسئولیت فکر کردن و حمایه کردن

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 13 of 278



آنها بدوش من بار است، بنابر آن بکمال تأثر باز بعرض میرسانم که یك چند ساعت مجبور بماندن هستیم !..

پیر مرد عصای خود را بزمین زد :

- خیر نمیمانید!...

- جنرال من ، گفتم که میمانیم !...

- میگویم نمی مانید !...

- می مانیم !...

- حساب این حرکت خودرا یکروز درپیش روی برچه‌های رومن خواهیدداد!... درلب ها ی تولیمشر یك تبسم خفیف پیدا میشو د :

- جنرا ل من ، آنهم شده نمیتواند ؛ تنها وقتیکه بمن خطاب میکنید یکدقیقه فکرکردن به‌آن را رجا میکنم ... واین را هم فراموش نکنید، شخصی که جرمت کارانه درمقابل شما حرف میزند یك ضابطی است که اردوی آن مظفرانه مملکت شما را از چهار طرف زیر اشغا ل گرفته است .

- هرکسی که باشید ، من نمیخواهم روی شمارا به‌بینم . زیرا موجودیت شما مرا اذیت میکند !... ازخانه ام برآئید وبروید :

- تکرارمیکنم : که متأسفانه ازخانهٔ شما نه برامده ونه رفته میتوا نیم !..

زیرا برای گذشتا ندن شب هیچ یك‌جای دیگری موجود نیست :

پیرمرد خیلی با خونسردی جواب داد :

- ازخانه ام برآئید . در عقب عمارت من طویلهٔ موجود است . اسپ های‌خود را در آنجا بسته کرده و خود تان هم در همانجا راحت نمائید :

تولمشر دفعتا سرخودرا بلند میکند ودر چشمان بیخوابش شعلهٔ درخشیده و با صدای سرد میگوید :

- آه ! شما مثل یك آدم بی تربیه رفتا ر کردید . غا لبا شما خود را ما نند قوماندان مظفریکه اردو را امر میدهد ؛ می پندارید ، هرگاه پیر و مو سفید نمی بودید فوری جزا ی حقا رتی را که بما روا دار شدید با خون خود معا وضه میگردید!.. متأسفم ازاینکه پیر وعاجز هستید!.. بعد ازختم این جمله باحالت سردروی

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 14 of 278



خودرا ازو گردانیده و گفت :

- این پیر مردرا دستگیر کنید !!.. درعقب عمارت کدام طویلهٔ موجود است . این شخص را گرفته ودریکی ازاطاقهای آن انداخته ومحافظه نمائید. حبس این شخص تازمانی دوام خواهد کرد که ما ازینجا برویم. مارش !..

عسکر ها که تا آ نوقت از سخنان ضابط خود وپیرمرد چیزی نفهمیده بودند بمجردشنیدن امرضابط چهار نفرازینه ها بسرعت بالارفتند . یکدقیقه گذشت عسکرها نزدیك شدند. درهمان وقتیکه میخواستند پیرمرد را دستگیر نمایند آن موصوف یکه تاهمین لمحه مثل مجسمهٔ سنگی سردوباهیبت استاده بوددست بجیب برده وتفنگچهٔ خودرا کشیدودرحالیکه تمام وجودش میلرزید صداکرد .

- بایستید ! اگر یك قدم دیگر پیش بیائید مغزتان پریشان خواهدشد! ازدهنش کفهای سفید بالای ریشش جاری بود... صدای دندانهایش را می شنیدیم وتمام اندامش درحال لرزه دیده می شد. چهار نفرعسکر مثل اینکه سخنان او را نشنیده باشند سرراست باو نزدیك شدند. درینوقت پیرمرد دفعتاً تفنگچهٔ خودرا بالاکرده وبطرف آنها فیرنمود. گلوله ازبیخ گوش چاوش صوتزن ردشد وبه فیردوم وقت نماند...

ضابط صداکرد .

- حریف رادرازکنید خیال داردهمهٔ مارا نیست نماید. ضابط در حالیکه این جمله را گفت روی تفنگچهٔ خودرا به سینهٔ پیرمرد گردانیده وبدون معطلی فیرنمود. متصل آن جسم خیلی سنگینی باصدای مهیبی بزمین خورد. ازین واقعه هنوز یکدقیقه هم نگذشته بودکه دفعتاً دروازهٔ ازاطاقهای عقب باز شد. دخترجوانی باموهای پریشان ورنگ پریده فریادکنان بیرون برآمد. پاهای کوچکش برهنه واندامش تناسبش باحریرسفیدی پوشیده بود!... سرخودرا دورداده ومجردیکه پیرمرد رادرگوشهٔ دهلیز بالانزدیك زینه دربین خاك وخون افتاده دید، مثل دیوانه ها فریادی کشیده خودرا بالای اوانداخت ... بعد ازآن درصحن دهلیز یك سایهٔ پریشان بمشاهده رسیده وسپس یك آواز خفه شده شنیده شدکه میگفت ! پدر... پدر...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 15 of 278



پنج دقیقه از این واقعه گذشته است. درهمان نقطه سمع هستیم ... هرطرف مانند مزارستان خموش است... دفعتاً مثلیکه یك دسته ل تردر پشت گردن ما گذاشته شود خنك خورده ومیلرزیدیم !.. از اطاقهای پشت روشنی یك چراغ بسقف وازسقف بدیوارواز دیوار تا بروی ریش سفید تابیده وچشمان بزرگ آئینه مانندا ورا میدرخشانند . دوشیزهٔ جوان بیك گوشهٔ کهافتاده بود همانطور ماندهاست ... هیچ یك صدا نیست. خاموشی عمیق ودقیقههای درازیك دیگر خودرا تعقیب مینماید!. دفعتاضابط سر خود را بالا میکند. چشمانش به چشمهای مردهٔ که درزمین افتاده است می خورد رولور هنوز بدستش مانده است... بهمچه یك قبل بنظر نفرت واکراه می بیند!.. میلرزد... درحال تفنگچه را بجیب خودمیکند... بعداز آن باقدم های گرفته بطرف زینه بالامیشود... بالامیشود تاهمان جا که پیر مرد درازافتاده آمده ایستاده میشود چشمهایش ا کنون با یك حالت ترسان ولرزان بهچشم های اومتوجه میشود. یك آن شررخوردن لب هایش را می بینم ... با یك آواز خفه .

ـ بیچاره! خیلی مرد دلاوروبك عسکرفهرمانی بود!.. بعداز آن بحالت تأثرسر خودرا دورداده گفت:

ـ چاوش: بیائید این جسد را بردارید .

عسکرهااز زینه بالامیشوند ...

تولیشر: اورا آهسته بردارید ودریکی ازاطاقهای پایان نقل بدهید. رویش را بایك قدیفه پوشانیده تاوقت صبح یکنفر سلاح دار پهره نمایید! در اولین فرصتیکه اطراف روشن شددریك جای مناسب باهچه درحال یك قبر بکنید. فردا قبل ازرفتن اورا مثل یك جنرال دشمن نی، بلکه مانند یك عسکرجسور وقهرمان دفن کرده احترام وسلام کرده خواهیم رفت!...

ـ امر میفرمائید ضابط صاحب !.. عسکرها جسد را ازقرل وپاهایش گرفته آهسته آهسته اززینهها پائین میشوند... تنهاچیزیکه دیده وشنیده میشود سایه های ارزان وآواز پاها است ! .

ضابط مستقیما بطرف چپ دورمیخورد .

دوشیزهٔ جوان هنوز در بالای تخته های صحن دهلیز بحالت پریشان وبیهوش افتاده

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 16 of 278



است. در بالای سرش یك نفر است. ساعت یازده بچه شب میباشد.

- اوهنوز بهوش نیامده است؟..

- خیر ضابط صاحب!..

ضابط آهسته آهسته زانوهای گل آلود خود را بالای تخته‌ها گذاشته واز قولهای دختر گرفته بالا میکند، وسراورا در بین بازوان خود میگیرد ومیگوید:

- احمد! خیلی بزودی برای من یك دستمال تروکمی آب بیار!.. موهای پریشان دوشیزهٔ جوان بالای شقیقه هایش افتاده و رویش مانند دیوار سفید می‌نمود وبالای این روی سفید ابروان سیاهش سایه انداخته وازسر باز بودن دکمه های یخش صندوق سیمین سینهٔ اومعلوم می‌شد... چشمهایش هنوز بسته است. فقط سینهٔ سیمینش در تحت شعاع لرزان لامپ پطرولی درحال اهتزاز است.

یك نفرکه پتك آب رابدست داشت گفت:

صاحب بفرمائید!..

ضابط درحال دستمال خودرا به آبیکه نفر آورده بود تر کرده به پیشانی دختر میگذارد وآهسته آهسته بمساز کردن می پردازد! یك دقیقه... دو دقیقه... سه دقیقه... بالاخره دوشیزهٔ جوان که ازهمه چیز بی خبر بالای زانوهای ضابط افتاده است دفعتاً قولهای خودرادرازکرده وخودرا به پشت می‌اندازد. زانوهایش قات میشود، دندانهایش یك بدیگر می‌خورد... بالای لبهای ارغوانی اش یك نطره خون دیده میشود... آهسته پلکهای خودرا شور میدهد... چشمهای قشنگ خود را باز میکند... طوریکه در شبهای مهتاب ازبین برگ ها دیده شود، یك جفت چشم های سبز تیز!... ودرزیراین چشمهای تیز پلك های سیاه میمدی نظیر برگ های کوچك مرغوب و در خشان بنظر میرسد.

کمی بعد باضابط چشم به چشم میشود، مثلیکه درحیات خود اولین دفعه یك انسان را دیده باشد، بحیرت می‌بیند ودفعتاً یك تکان خورده میخواهد که بلندشود، امابا هایش کج میشود، سرش دور میخورد ودر حینیکه بزمین می‌افتد، ضابط از قولهایش محکم میگیرد وبا یك الماني خیلی شیرین میپرسد:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 17 of 278



ـ مادموازل. مساعده بفرمائید که باشما حرف بزنم!... دختر جوان با یك عالم غیرت خودرا از آغوش ضابط پس کرده بپای خوداستاده میشود وازکاره های زینه محکم میگیرد چشم‌هایش خیلی بزرگ و پرحدت دیده میشود ... تاحال هم به دهشت وحیرت بطرف ضابط می بیند... دقیقهٔ بحال خاموشی می ماند، بعد ازکمی که هیچ انتظار برده نمی شد، دفعتاً بالای ضابط حمله کرده واز یخن او میگیرد و باتمام قوت خود دیوانه‌وار فریادمیکند.

ـ بگوئید، بگوئید، پدرم راچه کردید ؟.. پدرم درکجا است ؟..

نظیر یك صدا ئیکه در ضیاء کم نوروفضای خالی بزرگ کلیسا رفته رفته اسرارانگیز وعمیق میشود، صدای دوشیزهٔ جوان هم درین سالون بزرگ اسرارآمیز وعمیق شده میرفت.

ـ پدر! پدر!..

ضابط بایك هیجا ن عمیق میلرز د . . . کوشش میکند که از بند ها ی دست دختر بگیرد ... رویش ازخط های یاس واضطراب پر گشته است میگوید:

ـ مادموازل، قدری بخود بیائید !... تمام واقعه را بشما می فهمانم !..

ـ بگذارید مرا... بمن نزدیك نشوید!...

ـ خیلی خوب، فقط یك جرعه آب بنوشید که خفه می شوید !..

ـ میگویم مرا بگذارید !.. بگوئید پدرم راچه کردید، ودر کجا است؟..

ـ مادموازل، میگویم!..

ـ کجاست ؟

ـ در پایان !

دختر بایك عالم امید چشم‌های سبز خودرا باز کرده به چشم‌های ضابط نگاه میکند... لب‌های کوچك و نازك لعل گونش ارزیده و یك صدای خیلی باریك و آهسته را میشنویم :

ـ زنده است ؟..

ـ ! . . . . . .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 18 of 278



- بگوئید که زنده هست؟..

- .....!

- شما میگویم جواب بدهید ؟..

- مادموازل !..

سر دختر بپایان می‌افتد، در پیشانی‌اش خط های عمیق ومتعددی پیدا میشود...

ازهردوطرف رخساره‌ایش اشکهای مروارید آسا جاری میشود:

-اورا کشتید : آه؟..

-مادموازل باور نمائید که‌ازین‌حادثهٔ‌اسفناك بقدرشماماهم اضطراب حس میکنیم. دخترحالت اختناق‌را گرفته‌ویك‌آن خاموش‌میگردد‌سپس موازنهٔ خودرا ازدست‌داده وگریه‌کنان به‌زانومی‌افتد وفریاد میکند:

-پدرجانم!.. پدرجانم!.. آه‌پدر بدبخت و بیچاره‌ام !..

ضابط میخواهد که‌وی‌رااززمین بردارد ولی‌دخترمانع‌شده صدامیزند.

- بگذارید مرا!...بمن‌کار وغرض نگیرید،شما ازآدم های وحشی وظالم‌ترین مخلوقاتی هستیدکه یك‌آدم‌بی گناه‌وموسفید‌وبی‌مدافعه راکشتید! درین‌وقت دوباره متأثرشده‌گریه‌کنان وفریادزنان میگوید:

- هیچ‌دست شما نلرزید، قلب‌تان نسوخت ؟.. ازیك شخص بیچاره و موسفیدیکه از خاطرنادیدن وضعیت های‌الهوطن گوشهٔ انزوارا قبول نموده ومیخواست که تنهابا اضطرابات خودزیست‌نماید، چه میخواستید؟.. درطینت شماانصاف نبود؟.. بگوئید که‌اورا برای چه کشتید؟..آخرازچه باعث؟..او به‌شما چه‌کرده‌بود ؟..

-مادموازل! درین کارفباحت از مانیست حال ماهم دربین یك‌اضطراب بزرگی هستیم یك‌دفعه‌شددیگر، آخرحرب‌همین است!..

دختردفعتاً سرخود را بالا میکند ...

چشم‌های نم‌داروسبز خودرا به‌چشم‌های‌ضابط‌میدوزد.. یك متانت‌شایان‌حیرت،دست های خودرا بروی تخته‌های صحن‌صالون گذاشته‌خودراراست‌میکند ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 19 of 278



در لب‌های نازکش یک حرکتی که بیشتر به خنده شبیه است دیده شده و میگوید:

-حرب همین است، ها!.. گویا در نزد شما حرب همین طور است که یک قسم انسانهای بی گناه و بی مدافعه را بدون اینکه دست‌تان بلرزد یا قلب‌تان متأثر شود، بکشید؟..

خاموش میشود... بعد از آن همین یک کلمه را با عین قوت تکرار و تکرار میکند:

-حرب؛ حرب!...

می‌خندد... ولی خندهٔ زهرآلود است!..

-میدانم که شما چه خواهشی دارید..

یعنی در حرب حساب کشته گان از کشندگان پرسان نمی‌شود، نی؟ خاصتاً که کشندگان سرتاسر مملکت کشته گان را استیلاهم کرده باشند و یکی از ضابطهای اردوی مظفر هم باشد... خوب همانطور باشد رفته رفته دختر حیرت زده یک خون سردی نشان میدهد، پاشت دست های خودا شک های چشم خودرا پاک میکند، یخن پاز خودرا بسته کرده و بطرف ضابط دور میخورد:

- جسد پدرم را چه کردید؟.

-مادموازل جسد پدر شما را دور نینداخته‌ایم!.. بالعکس برای اینکه فردا اورا بحرمت سلام کنیم، قرارداده‌ایم که تا فردا یک نفر اورا نگاه بانی کند..

-تولیمشیر! خیلی بانزاکت هستید، همین طور که اول میکشید بعد از آن سلام وحرمت میکنید؟..

ضابط سرخودرا بلند میکند، درصدایش یک لرزهٔ پرهیجان دیده میشود:

-مادموازل، تکرار میکنم که بحرف ما باور کنید، قطعاً باین حادثه ما مسئول نیستیم. وجداناً تماماً مستریح میباشیم، مادموازل ما دوشب وروز است که درزیر باران ودربین گل ولای منزل میکردیم، تماماً ترشده بودیم، حتی یک تکهٔ ماهم خشک نمانده بود، قطعاً بچشم‌های ماخواب داخل نشده بود. نهایت دشمن وغیر دشمن را تمیز کردن لازم نبود؟.. ماهم انسان بودیم. درین جادوساعت مانده بازبرخاسته میرفتیم، بیک نزاکت بزرگ خطاب وعرض مطلب نمودیم، ولی پدر شما بی جهت مارا تحقیر نمود.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 20 of 278



مادموازل، ما بهرچیزی تحمل کرده صرف حقارت را برداشت کرده نمیتوانیم.
عادت غریبی داریم که بمامیرات گذاشته شده است، کسی که یکنفر ترك را تحقیر میکند در مزار او هم عفو نمیکنیم!!. با وجود آن هم درهمین دقیقه، پدر شما بزرگترین احترام بجا می آوریم زیرا پدرشما برای ندادن رخت خواب خود بدشمن، جان خودرا داد. این یك حس خیلی قابل ستایش است، این حس اصیل را فقط ما عسکرها میدانیم و می فهمیم. اینك ازهمین نقطهٔ نظر است که فرداورا بحرمت بخاك می سپاریم، نه از دیگر عوامل ...

دختر با پاهای برهنهٔ کوچك بالای تخته‌ها بدون حرکت ایستاده بود... یك کلمه هم اظهار نمیکرد، هنوز با نظر حیرت بطرف ضابط می دید، بی پروائی غریبی درروبش بمشاهده میرسید، کمی استاده میشود بعدازآن با یك صدای خفهٔ که از گلوی گرفتهٔ اومی برآید میگوید:

- پدرم را بمن نشان بدهید:

به این دختر حیرت زده دفعتاً تبدلات سریعی روی داده وضعیت متین و خون سردی را بخود میگیرد درینوقت ضابط میگوید:

- ولی مادموازل ...

- نه پرسید. درپیش روی جسد پدرم کوشش میکنم که گریان وفریاد نکنم وراحت شمارا خراب ننمایم، شما به بالاآمده در تخت خوابی که صاحبش را کشته اید بروید.

ولحاف گرمی را که جان یك مرده تاحال محافظت کرده بروی جسد خنك خوردهٔ خودکش کرده وبخواب.

بخواب عمیقی فرورویدا مرا تنها بهاطاقیکه مردهٔ پدرم را گذاشته اید ببرید، میخواهم که روی اورا دردفعهٔ اخیرهم به بینم...

- مادموازل! حقیقتاً درین یك اضطراب بزرگی هستید ...فقط ...از...

دختر فوری بسخن ضابط را بریده میگوید:

- بزرگترین اضطراب من دیدن روی شما است... از شما نفرت میکنم... اگر براستی میخواهید که من اضطراب نکشم بگذارید درجائیکه پدرم افتاده است بروم.

ضابط هیچ صدای خودرا نکشید ... تنها همینقدر گفت:

- خوب!

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 21 of 278



دختر پاهای کوچك و برهنهٔ خودرا بروی تخته های سیاه و تاریك زینه گذاشته آهسته آهسته فرود آمد ... ضابط درعقب آن پائین شد.. از بیرون صدای شرشر باران بگوش می‌رسید.. آنها پیش میروند .. سایه‌های شان بروی دیوار بزرگ شده میرود... ضابط بطرف راست خود اطاقی را که دروازه‌اش باز است نشان میدهد و میگوید:

ـ اینك در اینجا است!

دختر هیچ صدای خودرا نمیکشد...

با قدمهای خیلی آهسته و ترسان به اطاقی که با ضیاء کم رنگی روشن است مستقیماً میرود بدهن دروازه استاده میشود ...

می بینم که موازنه‌اش خراب میشود ... فقط از خاطریکه نه افتد دست های ارزان خود را بدیوار تکیه میدهد. در بین اطاق یك صندلی موجود است. در بالای صندلی یك جسم دراز انداخته شده و با یك کمبل پوشانیده شده است!.. تنها چیزیکه دیده میشود دو پای برهنهٔ بی رنگ و رنگشتان خمیده است و بس. چند متر دورتر چراغی روشن است. در پشت چراغ یك نفر پهره‌دار ترك دیده میشود که با نوك برچهٔ خود بدیوار سنگی خط های سیاه کشیده است ...

در بین این خاموشی عمیق و صحنهٔ مدهش تنها صدای تنفس خودرا میشنویم.

دختر از دو دقیقه باین طرف همان طور بدهن دروازه استاده است، نه فریاد میکند نه راه میرود. نه پس گشته میتواند.

چشمهایش بپاهای برهنه و رنگشتان منجمد پدرش مانده است... بعد از کمی آهسته به پیش این هیولای سیاه و نزدیك پاهای برهنه بزانو میشود.

از هر دو رخسارش اشکها میریزد. نه فریاد میزند و نه بصدای بلند گریان میکند. بالعکس با چشمان تیره و گریان خمیده نشسته است ...

هیچ یك حرکتی نیست. دقیقه های مدهش میگذرد... نهایت آهسته آهسته سر خودرا بلند میکند. دستهای خودرا بدیوار سنگی اطاق تکیه داده استاده میشود... پس میگردد راه میرود و میرود تا دهن دروازه بمقابل ضابط که مثل یك مجسمهٔ استاده شده می آید... چشم های سبز گون و اشك آلود خودرا به چشم های ضابط میدوزد.. شور خوردن لبهایش را می بینیم و آهسته بیك صدای نرم فقط همینقدر میگوید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 22 of 278



- توهم، درهمین نزدیکها لذت این ظلم را خواهی چشید !

دختر درجائیکه استاده است ، موازنهٔ خودرا از دست داده ، زانو هایش قات میشود و درجای خود یك دو دفعه سخت تکان خورده مانند خرمن گل پژمرده در بالای سنگها می افتد ...

❀ ❀ ❀

به صبح هنوز یك ساعت باقیمانده است !

باران قطع، باد آرام گشته، روی آسمان از ستاره ها پر است، وما هنوز در بین دیوار های این خانهٔ ناشناس هستیم. تمام وادی در بین یك خاموشی عمیقی فرو رفته؛ تنها از مسافهٔ دور صدای اسپهای تویخانهٔ ترك را میشنویم، تمام بطریه در گوشهٔ مجهول وادی (دوبریج) استراحت عمیقی کرده اند، تولیشر در یکی از اوطاق های مابین سرای داخل شده و بالای یك کوچ دراز کشیده و بخواب سنگینی فرو رفته است. بالا پوش چرمی گل آلودی جسمش را پوشیده است.

روشنی خفیفی از پنجره های طرف باغچه داخل اطاق میشود، در اثر این روشنی خفیف تولیشر را دیده میتوانیم. گردن خودرا بطرف راست دور داده، روی خودرا بالای دستهای خود گذاشته و خواب کرده است .

روی گندم گونش بر نگ شیرچائی خفیف مبدل شده است. ابروان پروسیاهش به چشمانش سایه انداخته است، موهایش در حدشقیقه هایش تاب خورده است. از دنیا بی خبر ومثل مرده افتاده است. دقیقه های خاموش و پرهیجان میگذرد... بعضاً صدای پاهای پهره داری را که در صفه میگردد میشنویم ...

صبح میشود . . . شفق میدمد. هر طرف آهسته آهسته روشن شده میرود، هر کس وهر چیز هنوز بخواب عمیق است .

لحظهٔ بعد از طرف اطاقیکه تولیشر خواب کرده صدای خفیف پائی از راهرو آن بگوش میرسد . صدای پای آنقدر یك صدای خفیفی است که بهترین یك گوش شنوا و قوتمند آنرا به آسانی شنیده نمیتواند ... صدای پای نزدیك شده میرود...

چنین صدا را در خواب تمیز بدهد. حتی پهره داری که بدهن دروازه میگردد هم از آن چیزی حس نمیکند. یك سایه؛ فقط یك سایهٔ زن... چیزیکه فهمیده میشود این است، قالینیکه

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 23 of 278



بدیوار آویخته شده است در عقب آن جهت گذشتن از یك اطاق بدیگر اطاق یك راه مخفی است. سایه آهسته آهسته از پشت قالبن داخل اطاق میشود.

در بین روشنائی سرخ رنگ صبح که از پنجره ها داخل اطاق شده است درحال سایه را دیده و می شناسیم که از دخترجنرال رومن است، همان دختریکه پدرش کشته شده است ... دختر جوان بالا پوش ضخیمی در برداشته و در دستش یك تفنگچه دیده میشود! . . .

روی تفنگچهٔ او بطرف تولیمشر دورداده شده ودهن میل آن در تلاقی اوست.

دختر قدمی جلو میرود و باز می ایستد پاهایش برهنه است، در لب های باریك یا فوتی رنگش خندهٔ ازغرور و اقدام جارحانه نقش می بندد.

کاپیتان بیچاره ازواقعهٔ که بالایش آمدنی است تماماً بی خبر وهنوز درخواب عمیقی غرق است. چشمهای سبز دختر به چشمهای ضابط دوخته شده است. دفعتاً بازوی خودرا بیك وضعیت سرد پیش می برد، انگشت خودرا بالای ماشه میگذارد. دهن رولور را سا بقلب ضابط برابر است. بازهمان خندهٔ مدهش در لبان دختر...

موهای سیاه و براق خودرا بالا میکند و به آواز خفه شدهٔ میگوید:

ـ کاپیتان! برخیز! ...

ضابط دفعتاً مثلیکه این صدا تا بمغز سرش کار کرده باشد، ازجای خود می جهد. درحال چشم بچشم میشوند. ضابط از فرط پریشانی دست و پاچه شده غرق حیرت می ماند وهمان طوراستاده است، دختر بوضع آزادولا قیداستاده است تنها حرکت لبهای باریکش رامی بینیم واین دوکلمه را می شنویم:

ـ ازجای خود حرکت نکن!.. یك حرکت خفیف، گلوله مغزت را پریشان خواهد ساخت!!

ضابط هنوزازسراسیمه گی رهائی نیافته بود. در چشم هایش تلاش، هیجان، ترس دیده میشود!

دختر یکقدم دیگر نزدیك میشود ... انگشتش مستقیما بالای ماشهٔ قراردارد، خنده میکند اما خندهٔ زهر آلودی می نماید.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 24 of 278



ـ کاپیتان! غالبا خیلی دست و پاچه شده اید!

ضابط جواب نمیدهد، هنوز از کهالت و سستی خواب بیرون نیامده و چشم های سیاه خواب آلودش به چشمان سبز دختر متوجه و حیران می بیند.

ـ این واقعه را هیچ انتظار نداشتید؟..

حارث مقابل سکوت محض ...

ـ جناب کاپیتان غالبا سراسیمه شده اید! ... زبان تان گرفته شده است. من شما را کمی جسور گمان میکردم!

ضابط هنوز خودرا جمع نکرده بود، هنوز نفهمیده بود که چه بلائی گیر آمده و بچه تله کی افتاده است. دختر همان خندهٔ مغرورانه را دوام داده گفت:

ـ بدواً قرار دادم تا شما را در خواب بکشم بعد ازان فکر کردم که اضطراب نمیکشی لذا از خیال خود منصرف گشتم. زیرا در آن صورت به یک چشم زدن نابود شده می رفتید. حالا نکه شما به این قسم یک مردن آسان از دنیا نخواهید رفت، مناسب دیدم که شما را شکنجه کرده و در بین یک عالم اضطرابات و تشویش جانگدازی بکشم، بلی میخواهم تراژمتل آن اشخاصیکه حکم اعدام شده و در حجرهٔ تاریک دست بدعا نشسته و دوام صبح را از خدا با ناله های مضطربانه و پر الم درخواست می نماید بکشم! میخواهم که شما هم مثل پدرم اضطراب کشیده بمیرید. آه! اضطراب!.. هیچ که نشود همینقدر در دوالم و اضطرابیکه از شب تا حال کشیده ام، شما هم کشیده بمیرید! فهمیدید؟

ضابط تا حال، دختر یراکه بدون لرزش لب های قیطانی خود سخن میزند با نظر حیرت تماشا میکند .. یارب این چه یک دوشیزهٔ خونسرد و آهنین قلب است.

ـ کاپیتان! هنوز بخود نیامده اید؟..

پس از ادای این جمله بیک صدای تمسخر آمیزی میگوید.

ـ بشما توصیه میکنم که زود خیلی زود عقل تانرا بسر خود بیاورید، زیرا دقایق حیات شما کوتاه است. البته خوب نمی شود که دقایق اخیر حیات خودرا خوب ناگذشتانده بروید! باری افکار خودرا جمع کرده و سر خودرا از پنجره ها بیرون نموده برای آخرین دفعه اطراف خود را تماشا نمائید!.. به بینید که طبیعت در کوه های رومانیه چقدر قشنگ است و وقتیکه حاضر آنا به

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 25 of 278



اینجاها آمده اید و یك فشنگی را که باز در حیات خود بمثل آن تصادف نمی نمائید، برای آخرین دفعه به بینید و از آن ذوق بگیرید! درین دقیقه های اخیر مسافرت و راه ابدیت تو، من درین دم اخیر بتو همینقدر میتوانم احسان نمایم و بس.

ضابط کم کم بخود می آید، بشعور و ارادهٔ خود حاکم شده میرود ... معلوم میشود تهلکهٔ حیاتی خودش را میداند ... خود را حرکت داده نمیتواند زیرا میل تفنگچه مقابل قلبش قرار دارد. کوچك ترین یك حرکت در آن واحد قلبش را شکافته میتواند...

دیگر چه چاره است؟.. رگ های شقیقه های کابیتان که کمی پیشتر نزدیك بود از شدت ضربان پارچه پارچه شود، حال سرد شدن آن و حاکم بودن خود را بحالت طبیعی حس می نمود... یك نفس درازی میکشد... بالای رخسارهای پژمرده اش یك سرخی خفیفی ظاهر میشود ... چشمهایش به چشم های دختر دوخته شده است ...

دختر از ین وضعیت خیلی عصبی شده میگوید:

ـ چشم های سیاه بی عاطفهٔ خود را از مردمك چشمان من رد کنید!... خیلی دلتنگ شده و بصدای بلند میگوید:ـ

ـ چیست که اینطور خیره، خیره برویم میرداری؟.. درینوقت ضابط تماماً بخود آمده و بحسبات خود حاکم گردیده است، دختر میگوید:

ـ بتو می گویم چشمهای بینور و بی عاطفهٔ خود را از جلو چشم هایم دور کن. ضابط خیلی بخونسردی جواب میدهد:

ـ چگونه چشمهای خود را از چشمهایت پس کنم؟ من یك روح وحشی را درین قلب و درین چشمان مدور سبز و روشن تو می بینم باور نمائید درین فکر خود خیلی صمیمی هستم، تا این لحظه هم نمیدانستم که خلقت در همچو وجودی یك روح کاذب منقلب و نفرت آور را جا داده باشد. خیلی غریب است که در قالب فرشته شیطان جا داشته و در زیر برگهای گل یك روح جلاد زندگانی نماید. و از همین سبب است که به نظر حیرت بروی تان می بینم ورنه از روی میل و خواهش نیست!

ـ آه! فهمیده شد که بسخن آمدید خیلی ممنون شدم، آه! مادامیکه درین حال دماغ شما هم کار میکند ....

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 26 of 278



-هیچ مزاح نکنید، زیرا هم دماغم فکر کرده میتواند و هم چشم‌هایم می بیند... مرا طوریکه خواهش تان است مضطرب ساخته و از کشتن خود امین بوده میتوانید!!.

دختر خیلی بشدت سر خود را بلند کرده گفت :

-خاموش ! دیگر بس است .... با این بی حیائی در مقابلم استاده نشو!... تنها چیزیکه می پرسم جواب بدهید :

-پدرم را چرا کشتید؟!..

-از باعثیکه لازم بود کشته شود!

-بلی !...

-عجب! بدون خوف و هراس این را اعتراف می نمائی؟!..

-از چه خوف کنم؟

- کاپیتان، خیلی با خون سردی حرف میزنی !...

-در مقابل مثل تو یك مخلوق باید همین طور سخن زده شود.

- تکرار می کنم . استقبال نزدیك خود را فکر کرده ویك آن بترسید!..

-استقبال را فکر کرده و در بحث ترسیدن هنوز یك هیجان حس نمی نمایم. زیرا فراموش ننمائید که از استقبال شما هم بقدر من باید بترسید. چرا که برای یك جا شدن در جائیکه میرویم، عسکرها هم نهایت دو دقیقه بعد تر شما را گذاشته می توانند. ازان سبب در این نقطه اندیشهٔ زیادی حس نمیکنم. بمسئله خون سردی که بر سبم کوشش میکنیم که از شما پس نمانده و می خواهم که مثل شما باشم ...

همین قدر است و بس !...

-شما بمثل من، نی بلکه یك دقیقه بعد بمثل آن شخصیکه کشتید کشته خواهید شد. و بفکر او باشید !..

-نظیر شخصیکه کشته‌ام، اگر بمیرم افتخار حس میکنم.

-نظیر مردن او افتخار حس میکنید، ها؟...

-خیر او را چرا کشتید؟...

-اگر او را نمیکشتم او مرا می کشت!

-دروغ می گوئید !

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 27 of 278



ـ خیر، مادروغ گفتن را نمیدانیم مادموازل؛ فقط آتش اول را هم پدر شما کرد.

ـ دروغ، دردست پدرم تفنگچه ویا کدام چیز دیگر نبود.

ـ اینقدر غوغا نکنید... شنیده می آیند ... آن آرزوهای وحشی که مغز استخوانهای شمارا بسوزش آورده، در بجا آوردن آن موفق نخواهید شد... زیرا در دهن دروازه پهره داراست؛

ـ خیر نترسید تا آمدن پهره دار من شمارا...

ضابط فوراً سخن اورا قطع کرده گفت؛

ـ مادموازل، من نمی ترسم، خیر من نمیترسم!..

ازاین بابت امین شده میتوانید. برای یك نفر عسکر ترك مرگ آنقدر که شما تصور می کنید یك امر مدهش وتهلکه داری پنداشته نمی شود یك دفعه که ما داخل حرب شدیم بفکر مال وقاطر خود ممکن است شویم. مگر مرگ را لحظهٔ هم بخاطر نمی آوریم..

بحرف من باور نمائید. اگر حال درروی من کدام ذره اندیشه می بینید آنهم برای خودم نیست بلکه برای شماست ...مادموازل ... تکرار میکنم پدر شما بی سبب مارا تحقیر نمود. هیچ سببی موجود نبود او بالای ما آتش کرد. اگر من بمقابلش فوراً آتش نمیکردم هم رفقایم وهم مرا می کشت.

ـ بشما میگویم که دروغ میگوئید، چپ شوید بس است، دیگر میل ندارم صدای شمارا بشنوم!...

ـ خیر خاموش نمیشوم مادموازل! برای آخرین دفعه یکبار دیگر هم میگویم، حیف است!... یك تصادف ما را بفلاکت روان کرد. پدر شمارا ازدست آن گرفتم طوریکه پس نمیگردد حال داریم که شمارا هم بعین عافیت بگذاریم... بعد از کشتن من دو دقیقه نخواهد گذشت که شمارا هم خواهند کشت! حیف!... خیلی جوان هستید... تشنگ هستید. هنوز تازه به بهار حیات پا می گذارید... نکنید مادموازل! برای یك اردوی وحشی خودرا فدا نسازید... خیلی حیف است....

ضابط که مثل ترکی المانی راهم به آسانی تکلم می نماید تکرار به سخن خود ادامه میدهد؛

ـ مادموازل! تفنگچه را از مقابل سینه ام پس کنید، برحسب قانون کسیکه درحرب

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 28 of 278



بمقابل عسکر ترک سلاح بکشد اعدام می شود امامن وظیفهٔ خودرا سوء استعمال کرده واین جرم را نکرده میدارم . مثلی که هیچ ندیده باشم نکنید بمن باور کنید!... درین کار همهٔ ما بیگناه هستیم، گناه از ما نیست ، از طالع ماست !...

ضابط در آن حال میخواست یکقدم بدختر نزدیك شود دختر درحال صدا کرد :

ـ اگر از جای خود حرکت نمودی گلوله بمغزسرت خواهد خورد.

ضابط نشنیده انگاشت . گفت :

ـ مادموازل ...

زیاده چیزی نتوانست زیرا دران واحد صدای مهیبی دیوار های خانه را بلرزه درآورد .

یك جرقهٔ آتش بازیك دودزرد.. دخترکه نظیریك مجسمهٔ سنگی راست ایستاده بودخیال کرد که ضابط بالای اوحمله میکند بدون آنکه دستش کدام لرزشی کند ماشه راکش کرده بود ...درین آن صدای مهیبی که گوش های مارا کرکرده بودصدای ضابط شنیده شد:

ـ آه! زخمی شدم !...

تنهاهمینقدر راشنیدیم !.... موقع فکر کردن نیست ... یکصدای مهیب دیگر... بازیك مشت آتش وبعدازان یك دود زرد!...

درآن وقت ضابط مثل برق حمله نموده وبروی طریف دختر مشت محکمی نواخت ....

دختر بالای کوچ افتاده وروالورهم ازدستش یکطرف افتاد . درین اثنا دروازه بایك غوغای زیادباز شده وعسکرها داخل اطاق شدند .

یك ستونیکه ازدودتشکیل یافته بودمانندیك جانور تاب وپیچ خورده ازدروازه مستقیما بیرون میبرایند . بالای تخته های صحن اطاق چتکه های خون دیده میشد ...

چاوش بایك عالم هیجان خود را مقابل ضابط انداخته فریاد کشید :

ـ کاپیتان من ...!

ـ چاوش توقف کن!

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 29 of 278



دست راست ضابط بطرف پائین آویزان و شور میخورد... تمام دستش قرمز رنگ ...ازبین ناخنهایش یك خون‌سرخ تیرهٔ بروی تخته ها می چکد.

ـ کاپیتان من! زده شده‌اید؟..

ـ: چاوش تلاش مکن!

پوست بدن ضابط در حال جستن است .... در رویش خط های زرد و عمیقی پیدا شده بود ....

ـ بیائید اولا بمن کمك نمائید تادرین‌جا بنشینم!... عسکرها ضابط را بالای کوچ می نشانند.

ضابط:

ـ چاوش، درحال‌چاوش صحبه‌را بخواهید!

یکی‌ازعسکرهامی‌رود ... چاوش دربین‌یك هیجان بزرگی می‌لرزد. چشم هایش از حدقه خارج گردیده، رویش چون هلال زرد گشته نفس زنان حرف میزند:

ـ کاپیتان من،اززخم‌بسیار خون می‌آید.درحال‌کرتی ضابط را ازتنش‌بیرون میکنند. و آستین پیراهنش را آهسته آهسته بالامیبرند زخم معلوم میشود یك جای نزدیك بازویش که گوشتهای سیاهی اطرافش را احاطه کرده سوراخ سیاهی‌دیده می‌شود. بهر شور خوردن و حرکت بازو خون قرمزی مانند نواری جاری میگردد ...

ـ کاپیتان من، گلوله درداخل نمانده‌است؟

ـ: گمان نمیکنم، اماخیلی درد میکند.

ـ: آیاهمراه یك پارچه‌ململ پاك‌بسته‌کنم؟

چاوش‌درحال باطراف خودیك‌نظر می‌اندازد. بطرف راست دختری را دربالای کوچ که‌بحالت پریشان افتیده وچشمهایش بیك‌نقطه دوخته‌مانده است،میبیند. صدای دندانهایش رامیشنوم، درحال سرخودرا فوردادە:

ـ کاپیتان من، یکدقیقه بازوی خودرا حرکت ندهید...

درحال ازجای خود خیز زده نزد دختر می‌آید، دختر بایکعالم ترس خود را

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 30 of 278



مس میکنند... چاوش میگوید:

- نترس ، ای بی ناموس! نترس ، بعد ها با تو حساب خود را میبینم ... حال زود باش برای من یك پارچه ململ بده! دختر از گفتار چاوش چیزی نمیفهمد... چاوش با دست خود ضابط را نشان داده و یك قسم حرکات با دستهای خود اجرا کرده و به او میفهماند که برای بسته کردن بازوی ضابط یکپارچه ململ میخواهم.. دختر جوابی نمیدهد.

- ای فحبه! چرا اینطور خیره خیره بطرف من مینگری؟ زود باش، از جای خود برخاسته یك پارچه ململ بیار ...

دختر چیزی نمیداند. بالاخره چاوش به طرف ضابط دور خورده :

- کاپیتان! احتیاج مرا باین زن بفهمانید؛ کاسه صبرم لبریز گشته. بسرش کدام اسگد خواهم زد ...

ضابط آهسته آهسته روی خود را بطرف دیگر دور داده وچشمهایش که مثل یکشب سیاه است، متوجه چشمهای سبز دختر میشود ... یك آن همان طور باقی میمانند... با یکصدای خفیف که حس شفقت ومرحمت را در انسان زنده میکند:

- مادموازل ، چاوش، از پیش شما جهت بسته کردن بازوی من یك پارچه ململ پاك خواهش میکند.

دختر جواب نمیدهد... آهسته آهسته دست خود را بالا کرده بطرف الاشهٔ خود میبرد. انگشتان خود را بجائیکه مشت ضابط خورده است وخونیکه از آنجا بطرف پائین آمده میباشد میگذارد. انگشتانش خون آلود میشود بعد از آن دست خود را از الاشهٔ خود پس کرده وبطرف ضابط دراز میکند ... لبهایش بحرکت آمده اظهار میدارد :

- ململ پاك ندارم اگر میداشتم اول به اول زخم خود را بسته میکردم. ضابط هیچ صدای خود را نمیکشد. رو به چاوش کرده:

- ململ ندارد، میگوید اگر میداشتم زخم خود را بسته میکردم . صرف نظر میکنم ، هرجا که باشد حال چاوش صحبه میرسد . چاوش فحشی بزبان آورده وپس میگردد . دو دقیقه بعد چاوش صحبه نفس زنان وپرهیجان داخل اطاق میشود، یکدستی خود را بالای آرام چوکی انداخته نزد ضابط میرود :

- کاپیتان من .. !

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 31 of 278



ضابط اورا پس کرده میگوید :

ـ اولا ، توزخم این دختر راپاك وتمیز کرده بعدازان بمن مشغول شو !..

ـ امان ! کاپیتانم !...

ـ طوریکه گفتم !.. اطاعت امر مرا کن !..

بعد ازیك دقیقه دیده میشود که چاوش صحیه درحالیکه بدستهایش یك تشت وچند شیشه وقدری پنبه‌است پیش دختر نزدیك میشود . دختر غرق یکعالم حیرت است ... یك کلمه چیزی نمیگوید ... ضابط صدامیکند :

ـ ماد موازل، اجازه بفرمائید که چاوش صحیه زخم شمارا شسته وپاك نماید به هر حال فائده خواهد داشت .

چاوش صحیه بعداز یك دونیم دقیقه الاشهٔ دختر راتمیز کرده ودرحال نزدضابط میرود. ضابط را بیا لای یك آرام چوکی مینشاند چاوش از زیرقولش محکم میگیرد، چاوش صحیه به پاك وتمیز کردن اطراف زخم مشغول میشود .

ـ ضابط صاحب، تبریك میدهم که به‌آسانی نجات یافته‌اید!..

گلوله تنها پوست را خراش داده ورفته! تهلکهٔ بزرگی بود .. خوب شد بخیر گذشت ..!

ـ اما خیلی دردمیکند !..

ـ غالباً به‌رگ تماس کرده‌ودرد هم ازان سبب است.

ـ قول خودرا بالاکرده نمیتوانم .

ـ بعد ازچندروز انشاءالله بکلی صحت میشود.

چاوش صحیه تمام زخم‌را تمیز نموده بعداز آنکه تمام بازورا با ادویه آنتی سپتیك شست‌وشو میکند زخم‌را بسته کرده وململ پاکی رابگردن ضابط انداخته وبازویش را آهسته دران میگذارد..

ـ تمام شد ضابط صاحب، فقط دقت نمائید که بازوی تان‌رازیادحرکت ندهید . که زخم خون نشود!.. زیرا سوراخ تماماً بالای رگ واقع شده است.

ـ خیلی خوب!..

چاوش صحیه مستقیماً بطرف دروازه میرود، دران فرصت که ضابط به‌آرام‌چوکی

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 32 of 278



می‌نشیند بطرف چاوش دیده میگوید :

-بمن یك چیزی کرم نوشانیده می‌توانید ؟.

- بلی صاحب !..

-خیردرحال یك دوپیاله‌چای تیارکرده بیار !..

چاوش بنظر حیرت بطرف ضابط دیده میگوید:

- دوپیاله چای فرمودید ؟ ...

- بلی دوپیاله!..

طبعااعتراض کرده نمیتوانند و هردوی شان بیرون می‌برایند ...

❀ ❀ ❀

ساعت شش صبح است ... آفتاب آهسته آهسته ازعقب تپه ها بالندشده میرود ... ازبین درخت‌های سرودرروی زمین یك رایحهٔ تازه هوای صبح پائیز بمشام میرسد. ضابط ودخترهیچ بطرف یکدیگر ندیده همان طور نشسته‌اند نه اوچیزی میگوید نه‌آن... دربین اطاق یك خاموشی عمیقی حکمفرماست یکبار دختر سرخود را بلندکرده وبطرف ضابط می‌بیند... دربین چشم های سبز ش هزارها رقم رنگ وهزارها رقم روشنی ... صدامیکند !-

- میخواهم قرار شمارا راجع بخود بدانم!..

ضابط باکمال لاابدی .

-:قرارخود را راجع بشما؟

-بلی!

-کدام قرار را؟

-کدام‌قرار میباشد !. حال بمن‌چه خواهید کرد... بگوئید... آه، زود باشید، بمن جواب بدهید!.. این خاموشی وبی صدائی اعصاب مرا خراب می‌سازد. درپیش این چشمهای سیاهت‌که باظفروغرورمی درخشد، پست‌شدن وگریختن رنگ‌های خودراحس میکنم... اوه نمیخواهم.شمارا... دربین پوست های سوخته‌روی شما، سرخون آلود پدرم‌را می بینم ، مرا مضطرب می‌سازید!

بمن بگوئید، مگوییم بگوئید، درحق من‌هرقراریکه دارید زودبگوئید؟

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 33 of 278



-مادموازل، به‌آسوده ماندن کوشش کنید!.. قدری آب میخواهید!

-اوه خاموش باشید، تحمل یکدقیقه را ندارم که شما بفکر من باشید!.. از شب باین طرف این حرکت های نازك شما هیچ تمام شدن ندارد. مرا دیوانه ساخته. مثل یك انسان که دارای قلب ملائم باشد، نی، باری مثل یك آدم وحشی قاتل که یك شخصی بی گناهی را کشته باشد، باخشونت حرف بزنید که از شما زیاده تر نفرت دارم، یاربی !.. چرا شما را نکشتم ؟

چرا این گلولهٔ احمق بجای آنکه بازوی شما را سوراخ نموده، در قلب تان نخورد و در همانجا نماند ...

ضابط لب خندی نمود :

-از خاطریکه مرا کشته نتوانسته اید حالا متأثر هستید ....ها؟..

-به‌آن چیزی شبهه دارید ؟..

ضابط خودرا راست میکند ... برویش خطهای متعددی پیدا میشود،

- شما چه یك دختر سنگین دل هستید.

-سنگین دل نی، یك دختری هستم که قلب آهنینی دارد!.. تا آخر حیاتم هروقت بمقابل شما باهمین قلب خواهم برآمد. زود بگوئید که دیگر تحمل برایم نمانده است. بامن چه خواهید کرد؟..

ضابط تبسم کنان،

-اگر بدست من می بود، درحال شما را آزاد می گذاشتم ، مگر قانون!..

-در قانون شما بدشمنیکه قصد کشتن ضابط ترك را نماید چه کرده میشود؟..

-تیرباران میشود!

- چه گفتید؟..

-گفتم تیرباران میشود .

- اگر زن هم باشد؟..

-در نزد قانون فرق زن ومرد نیست !..

دختر قدری مکث کرده، ولرزش لب هایش مشاهده میشود. رویش دفعتاً مثل کهربا میگردد ... زبانش لرزه پیدا کرده :

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 34 of 278



- مگر، اکنون مرا تیرباران می نمائید ؟

- قانون اینطور امرمیکند ...

هرچه که باشد هر قدر یك روح قهرمانی در او باشد بالاخره بازهم یك دختراست ..

دفعتاً می بینم که پلك های سیاه ودرازش تر میشود در بین پلك هیجان خیلی بزرگ وطوفانی میلرزد، سرش بدون اختیار به پایان می افتد، بالاخره خودش نیز بالای کوچ افتاد... یك آواز خفه ویك ضجهٔ خیلی خفیف که بسختی شنیده میشود:

- اوهمین طور، اکنون مراهم بدون لرز ومرحمت میکشید ها ؟..

اما بدرستی گفته نمیتواند ... زیرا که عقده های گریه در گلویش بند میشود... لرزان، لرزان گریه میکند. ضابط با دست چپ خود بازوی زخمی خود را محکم گرفته نزد دختر میرود وبا یك آواز خیلی نرم وشیرین مملو از شفقت میگوید :

- خیر مادموازل !.. نمیگذارم که شما تیرباران شوید...

دختر دفعتاً سرخود را بالا میکند ... موهای سیاهش برروی افتاده میباشد:

- چه گفتید؟ مرا نمیگذارید کشته شوم؟

- بلی،

- راست میگوئید؟..

- بلی راست گفتم!

- خیر مراچه میکنید؟

- درجبات خود اولین دفعه است که وظیفهٔ خود راسوء استعمال کرده شمارا آزاد میگذارم...

دختر ازجای خود می خیزد ... وبادست و پاچه گی ، در حالیکه در رخسار هایش دو قطار اشك جاری میباشد!... دفعتاً میگوید :

- خیر نمیخواهم !..هرامری که قانون شما میکند همان را اجرا کنید! بلطف ومرحمت شما محتاج نیستم .

- مادموازل ...

دختر نمیگذارد که ضابط چیزی بگویند ، در حال حرف او را بریده اظهار میدارد :

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 35 of 278



ـ چشم‌های خود را خوب باز کرده بمن نگاه کنید!.. من دختر جنرالی هستم که در تمام حیات خود شریف و ناموس کار انه زندگانی کرد ... در رگهای من خون یك رومن اصیل در جولان است... من برای یك حیات ناچیز و بیفائده زیر بار منت قاتل پدر خود زنده گی نمیکنم... گم شوید، از پیش رویم بروید ... بشما تکرار میکنم لطف شمارا نمی‌خواهم قانون شما هر امری که کند آنرا بمحل اجرا بگذارید .

ضابط ، بیك شفقت بی پایانی بطرف دختر می بیند، ودر حالیکه خندهٔ زهرآلودی بر لبانش ظاهر است اظهار میدارد :

ـ «مادموازل» مزاح نکنید، من نه بشما کمك میکنم و نه لطفی می نمایم به این حرکت خود میخواهم که یك معاملهٔ متقابل را اجرا نمایم ... همین قدر!..

ـ نمیدانم که چه میخواهید؟..

ـ «من پدر شمارا کشتم، شما هم به کشتن من اقدام نمودید، حالا من شمارا عفو میکنم و به این ترتیب حق به حقدار میرسد.

دختر به آواز بلند میگوید:

ـ خیر کاپیتان ، نمیخواهم که معاوضه کنم .. اما یك روزی حقیقتا معاوضه خواهم کرد....

ضابط با کمال خون سردی جواب داد:

ـ خوب! مادموازل همانطور شود، مادموازل معاوضه مینمائیم !..

هردوی‌شان خاموش میشوند... لب‌های باریك وابریشمین قرمز دختر در حال طپیدن است ... بعد از یکدقیقه سکوت باز سرخود را بلند کرده وسوی کاپیتان دیده میگوید :

ـ «اضافه برین حوصله وتحمل برایم نمانده است که بروی شما بیینم!.. در مقابل شما یك اضطراب جهنمی میکشم... زود بمن بگوئید سخن وقرار شما در بارهٔ من چیست؟..

ضابط با یك صدای خیلی متین ورسا :

ـ آزاد هستید ماد موازل !..

دختر با یك هیجان از جای خود بلند میشود موهای سیاهش پریشان وبر شقیقه‌هایش افتاده ومیدرخشد و با آواز لرزان میگوید :

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 36 of 278



ـ آزاد هستم‌ها؟.

ـ بلی !..

ـ خیلی خوب ! وقتیکه شما میخواهید همانطور باشد ... درحال میروم؛ فقط ازخدا میخواهم که یك روز باز با شما مقابل شوم!..

ـ کجا میروید ؟..

ـ برای اینکه روی شمارا نه بینم اگر لازم شود تا بدنیای دیگر خواهم رفت!..

ـ حاجت باینقدر پرخاش ها نیست مادموازل ! شمازحمت نکشید ما میرویم...

ـ چه وقت میروید؟

ـ پنج دقیقه بعد.

ـ پنج دقیقه نی، بلکه پنج ثانیهٔ دیگرهم تحمل دیدن روی شمارا ندارم !..

ضابط دوباره با خون سردی تمام :

ـ خوب اینك درحال میرویم ... میخواستم کدام پیاله چای گرم بنوشیم، اما درصورتیکه دیدار ما هرآن شمارا مضطرب میسازد ... فقط برای اینکه یك ثانیه هم راحت تان اخلال نشود در حال حرکت می نمائیم ! .. سپس سر خود را بطرف دروازه دور داده صدا میکند .

ـ پهره‌دار؛

دروازه بازشده ، ویك جوان قدراست در آستانهٔ آن ظاهر میشود ، ضابط میگوید :

ـ درحال اشارهٔ جمع داده شود.

ـ اطاعت میشود!

عسکرها مانند برق از زینه‌ها فرود آمده وبطرف باغچه می شتابند !.. دفعتا درفضای خاموش صبح صدای تیز وباریك طرم بگوش میرسد. بعداز یکدقیقه شبیه اسپها صدای عراده‌ها ... آواز ها وغالمغال ها.. ودقیقهٔ بعد چاوش نزد ضابط مراجعه کرده و میگوید :

ـ صاحب ! بطاریه حاضر است!..

ـ خوب !

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 37 of 278



ضابط مستقیماً بطرف میزیکه دروسط خانه قرار دارد میرود، کلاه خودرا از بالای میز گرفته بسر خودمیگذارد وکوشش میکندکه کمربند خود را بسته نماید ... بعدازآن آهسته آهسته نزدیك دختر آمده وپاهای خودرا بیك دیگرزده سلام عسکری میدهد ومیگوید :

- خداحافظ ماداموازل... ازاین واقعهٔ اسفناك بزرگترین اضطرابات دنیارا بخود حس کرده جدامیشوم، ماراعفوکنید!

منتظرجواب دختر نشده وبلافاصله دور خورده وباقدمهای سریع از دروازه بیرون میشود. صفه .... زینه‌ها... دهلیز.... بالاخره درباغچه هستیم وصدای آهنگ دار ضابط درجه بدرجه بلندمیشود :

- چاوش! تمام هستیم؟..

- تمام هستیم صاحب!

- اسپ مرا بیارید.

اسپش راآوردندو بکمك عسکرها سوارشد.

- جسد جنرال را درکجادفن نمودید؟.

- درزیردرخت بزرگ کنارراه.

- خیلی خوب

ضابط دودفعه دست چپ خودرا بهوا بلندمیکند... دفعتاصدای سرد وسنگین اوحلقه حلقه اوج گرفته وانعکاس آن دردیوار شنیده میشود:

- مارش !!..

بطاریه حرکت نمود... برق سمهای اسپها که به سنگریزه‌های جاده تماس می نماید بمشاهده میرسد!.. ازیك راه باریکی که هردوطرفش را درخت های سرو گرفته است پیش میروند، دفعتامقابل قبرطولانی جنرال رومن رسیدند... ضابط درحال خودرا بالای اسپ راست کرده وبادست خودشمشیررا ازغلاف کشیده :

- شی خواگور !..

پس ازاینکه یك بطاریهٔ ترك یك جنرال سابقهٔ دشمن را باحرمت سلام نمودند، درحالیکه ستون‌های گل ولای اززیر نعل اسپهای شان بهوامیشود، یك استقامت مجهول رفته رفته از نظر غائب میگردند .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 38 of 278



# قسمت اول - بعد از سه ماه

## اردوهای ترك مستقیماً از نهر دانیوب گذشته

## و به ابرائیل پیش میروند

سه ماه از بین گذشته و یك صبح ماه نوامبر ۱۹۱۷ع است!.. از «وارشو» نهر دانیوب را عبور می نمائیم .. قول اردوی ششم که عبارت از مزنه‌های پانزده و بیست و پنج و یك غند توپچی است تحت ریاست علمی پاشا بالای ابرائیل درحرکت میباشند، برف شدیدی میبارد. سرماه به ۲۰ درجه تحت صفر رسیده است ازروی نعش‌های سیاهیانیکه از شدت خنك مرده اند گذشته وخط حرکت خودرا تعقیب مینمائیم. - ازجناح راست المانها با دو فرقهٔ خود وازجناح چپ بلغارها و آستریائیها بایك لوای توپچی خودمارا تعقیب می نمایند. «بوکوش» اشغال شده است ... قوائیکه مرکب از اردوهای ترك، المان اوستریا و بلغاریه است بنام اردوی دانیوب یاد شده وازطرف جنرال (فلیدمارشال ماکن زن) اداره میشود. مارشال مذکور باتمام ارکانحرب خودش (بوکوش) راقرارگاه ساخته ومعلوم میشود که منتظر اردوهای متفقین است تاتمام رومانیه را سرتاسر اشغال نمایند... بلغارها داخل (ماچین) شده اند... قوای ترك به پیش روی عثمانیل محاربه مینمایند. اردوهای روسیه (چار) با فرقه‌های رومانیه یکجا شده و جهت محافظهٔ ابرائیل درنقطهٔ اخیر یعنی عثمانیل بایك صورت مدهشی به مدافعه کردن کوشش مینمایند. این قصبهٔ مشهور که در بالای نهر دانیوب واقع است از پنج ساعت به اینطرف در زیر آتش توپهای ترك است... ویك جنگ مدهش وخونینی دوام دارد. نزدیك ظهر قوماندان قول اردو امری را که برای قوماندان فرقه داده است از ینقرار میباشد:

«برای داخل شدن به ابرائیل، آخرین نقطهٔ مقاومت یعنی عثمانیل باید بساعت شش شام اشغال کرده شود»

ساعت شش شام است، عثمانیل اشغال شده ... عساکر ترك درکوچه‌ها درگردش هستند وحاضر آ ازین خانه‌های محکم ومظبوط که هرکدام منظرهٔ یك صیغهٔ قشنگ را دارند

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 39 of 278



آوازهای خوشی مسلمانهای که پاهای خودرا به آتش بخاری داده‌اند، بگوش می‌آید برای داخل شدن به ابرائیل فقط یك ساعت لازم است ... از بلندی های عثمانیل ابرائیل‌را با تپه‌های پوشیده از برفش از بین غبار مثل یك بلدهٔ افسانوی بحسرت واشتیاق تماشا میکنیم در بین ما دو سه ساعت مسافه باقی است.

قشنگ‌ترین وشیرین ترین بلدهٔ ( بالقان ) که ساحل آنرا آبهای صاف وبرافی شست‌وشو میکند درپیش چشمهای ما مثل خیال ورؤیاجان پیدا میکند .

حال‌ازدهن تمام‌ضابط های پیروجوان قول اردواین صدا بلند میشود :

ـ ابرائیل !.. ابرائیل ! ..

ساعت‌هشت شام‌است ، تمام‌کوچه‌های عثمانیل غرق تاریکی‌است ...بدون ازآواز پهره‌داران ترك‌دیگر هیچ‌صدائی شنیده نمی‌شود.

برف بهمان شدت‌اولیه‌دوام دارد ... درقرارگاه قول اردوی ششم‌دریك اطاق وسیعی‌زیر ضیاء لرزان وضعیف یك‌لامپه دراطراف یك میزشکسته نشسته‌ایم ...پاشا بطرف راست بالای یك چوکی قرارگرفته ومقابلش بالای یك چوکی دیگر رئیس ارکان حربیه قراردارد... چشمهای تمام‌ضابطان متوجه چشمهای قوماندان است ...

پاشا تلگرامی راکه نیم‌ساعت‌قبل‌ازمارشال ماکنزین گرفته‌یك باردیگر میخواند وبعدازآن روی خودرا بطرف ضابط هاکرده‌وبایك صدای خیلی بلند میگوید :

ـ رفقا!.. امری‌راکه ازقوماندان اردو گرفته‌ام می‌باید که فردا بساعت ٦ بجهٔ شام به‌ابرائیل داخل‌شده باشیم ... مارشال درتلگراف خودذکر می‌نماید که‌تمام‌راه‌هارا باز کرده واغلباً ابرائیل بدون کدام‌مقاومت اشغال خواهدشد. مطابق هدایتی که داده وضعیت اینطورمیشود :

۱ـ بعدازآنکه قوا داخل شهر گردید بافرقهٔ یازده هم ساحل ( سرت ) را میگیرند ...

۲ـ مرکز قول‌اردو به ابرائیل جامیگیرد .

۳ـ برای گذاندن زمستان ترتیباتی که لازم است گرفته شود . وبمقابل‌جبههٔ (اوسووا) و (کوبودین) روسها یك‌جبهه تشکیل داده شود.واین جبهه تاساحل (سرت) تمدیدکرده شود.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 40 of 278



٤ـ قوای ترك، المان ،آستریا وبلغار که درروما نیه موجود است بعداز امروز بنام اردوی ( دانیوب ) یادکرده شود. بقوماندانی اردوهای ( دانیوب ) جنرال (کوش) تعین شده است .

پاشا تلگراف را بالای میز گذاشته ومیگوید :

ـ رفقا!.. اینك امر وارده ازین قرار بود ... حال وضعیت فهمیده شد .

همه ضابطها بیك صدا :

ـ: بلی قوماندان !..

ـ پس فردا بساعت شش شام داخل ایرائیل میشویم وباید مفرزهٔ اشغال کننده رااز امروز روان کنیم تا فردا صبح داخل ایرائیل شود . و چیزهائی راکه ایجاب میکرد حاضر وتیار نماید .

قوماندان روی خودرا بطرف رئیس ارکان حرب دورداده میگوید:

ـ نوری بیگ !..چه کسی را به ایرائیل روانه کنم؟ باید ضابطی را که می فرستیم خیلی خوب آلمانی بداند. زیراکه اکثراهالی آنجا آلمانی میدانند!..

ـ: کاپیتان توپچی فاروق بیگ را ارسال میداریم !.. زیرا زبان آلمانی را مثل زبان خود میداند.

ـ: بسیارخوب؛ خیلی فکردرست نمودید... اورا روان میکنیم؛ زیرا یك ضابط باتربیه وهم جسور میباشد .

قوماندان بطرف یاورخود دور خورده میگوید :

ـ: درحال کاپیتان توپچی فاروق بیگ را پیداکرده نزدمن بیاورید.

ـ امر میفرمایند صاحب :

یاور درحال میرود. بعداز ده دقیقه دروازه بازمیشود !.. یك ضابط قد بلند داخل میشودو باقدم های موزون وآهنگدار پیش میزرفته و بعداز اجرای یك سلام بسیار کوتاه وسردایستاده میشود:

ـ: قوماندانم !..

درزیرضیاکم نورلامپ لفتی کوشش میکنیم که روی ضابطرا تماشاکنیم!..

اووووو!..ما این ضابطرا می شناسیم... وخیلی خوب می شناسیم ... (همان کاپیتان

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 41 of 278



فرمان آن واقعه معروف ما) ..چه تصادف!..

در پیش روی قوماندان مانند یکنفر عسکر ایستاده است.. قوماندان:

ـ فاروق بیگ!.. بشما یك وظیفه خیلی مهم میدهم!.. واعتماد دارم که شما این وظیفهٔ بزرگ را باخیلی مهارت و زاکت اجرا خواهید کرد.

ـ ازین توجهی که درحق من میفرمائید عرض تشکر مینمایم قوماندانم!..

ـ فردا صبح امر شما داده میشود ... بامفرزه های معینه ابرائیل را اشغال مینمائید!...

چشمان تولیمشر ازهیجان میدرخشد!... و بیك صدای سرد میگویند:

ـ امر میفرمایند صاحب!..

ـ حال به چیزهائیکه بشما میگویم خیلی دقت نمائید. میخواهم که مطابق امر من اجرا شود:

اولا امیدوارم که شهررا تماماً خالی ازعسکر خواهید یافت. باآنهم بافرض محال که مبادا گرفتار کدام تلك نشوید گمان میکنم حاجت نیست که بگویم: خیلی بادقت وتدبیر حرکت نمائید... سکنهٔ که شهررا ترك نکرده اند بایدآزورده نشوند وشهررا بهآرامی و خوبی اشغال نمائید ... طبیعی تصور خواهیدکرد که تاثیراولی را بالای اهالی میگذارید، اینکار چقدرمهم است ... میخواهم تامدتی که درآنجا اقامت داشته باشیم همین تاثیر خوب باقیمانده ومانع کارهای ما نشود.

ازهمین سبب است که شمارا ازبین تمام رفقایتان انتخاب کرده واین وظیفهٔ شریف را بشما محول نمودیم وشمارا مأمور ساختیم.

ـ باین اعتماد شما تشکر میکنم قوماندان صاحب!..

ـ بعدازاینکه داخل شهرشدید، نقطه‌های مهم رازیر اشغال وتیه های مهم رابدست بیاورید بالخاصه برای حفاظت این نقاط خیلی دقت نمائید. بعد اهالی را بصورت دلپذیری بفهمانید که شهر ازطرف اردوی ترك اشغال شده ... اسلحهٔ خودرا تسلیم نمائیدوبعدازین هرامری که ازطرف قوماندان اردوی ترك داده میشود حرف بحرف اطاعت نمائید. واگر برعکس رعایت ننمائید البته اعدام خواهید شد. این مسئله را برای اهالی اعلان نمائید.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 42 of 278



- بچشم قوماندان صاحب!..

- اردو قریب شام داخل شهر میشود تا آنوقت برای اجرای کارهای فوری وقت دارید اولا شفاخانهٔ عسکری شهررا وارسی نمائید. زیراکه خیلی مریضان وزخمی ها دران موجود است. بعدازآن قشله هارا زیرا شغال گرفته ساحهٔ وسیعی را قرار گاه خود اتخاذ نمائید. بعدازاجرای حتمی این امراگروقت مساعدت کرد چند سرای بزرگ را جهت رفقای خود تخلیه نمائید که تا وقت جابجا شدن شان از آنها استفاده نمایند.

پاشابه یا ایستاده میشود... مستقیماً بطرف ضابط قدمی پیش رفته ودست های خودرا بشانه های ضابط گذاشته میگوید:

- تولیمشر! اینك وظیفهٔ شماعبارت ازهمین بود فهمیدید؟؟؟

- بلی!!! قوماندان صاحب تماما فهمیدم.

- خیلی خوب!!! امشب بساعت ۲ بجه براه افتاده ووقتیکه آفتاب طلوع میکند داخل شهر شوید.

- هرچه قوماندان صاحب میفرمایند تعمیل میشود!

- در زیر قوماندهٔ شما یك بلوك سواری یك بلوك پیاده ویك بلوك ماشیندار داده شده است، ضابطهای آن ازشما امرمیگیرند.

کاپیتان مانند صخرهٔ سخت وسرد ایستاده میگوید:

- بسیارخوب!

- حالا بروید بچیزهائیکه اجرای آن لازمی است بپردازید!..

- اطاعت میشود قوماندان صاحب!

- درزیرامرشما یك پایه تلگراف بی سیم هم است! هروقت خواسته باشید باما تماس داشته باشید ازان کار بگیرید فراموش تان نشود!!!

- بچشم صاحب!...

- گفتنی های من همینقدر بود حالا بخوبی بروید خدا حافظ ونا صرشما باد.

کاپیتان پا های خودرا بیك دیگر زده سلام داد. روی خود را گردانیده وباقدم های موزون ازبالای تخته های فرش خانهٔ تاریك غبار وصدای پارا بلند ساخته واز اطاق خارج شد.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 43 of 278



# ابر ائیل

آفتاب درزیر ابرهای سیاه بالای (دانیوب) بلندشده میرود .. تپه‌های مقابل درزیر غبار مستور گردیده است. برف پاغنده پاغنده میبارد... هوا خیلی سرد است روی آسمان نیلگون را ابرهای سیاه پوشانده وخیل های زاغان روی هوا بالکشائی دارند ... هرطرف یخ بسته است. روی برف اثر پا دیده نمیشود تنها مقابل خود جمعیتی را می بینیم که با قدم های آهسته پیش میروند.

آیا این جمعیت ناشناس اینقدر وقت که کرگ ها هم ازغار های خود بیرون نبرآمده اند چرا دیده میشوند؟

آنها درین انجماد وسردی هوا کجا میروند؟ازکی پرسان کنی وازکی جواب بگیری!.. باد با تمام شدت خود جریان دارد. گمان میشود طوفانی برپا شده است پستی و بلندی راه مانع رفتار جمعیت مجهول نگردیده و پیشرفت دارند.

شهر ابرائیل ازهرطرف با برف مستور گردیده، از بین یك طبقهٔ غبار مثل بعض شهرهای افسانوی در پیش روی چشم‌ها مثل امواج کاهی پست، کاهی بلند، بعضا خورد وزمانی بزرگ میگردد!..

حال در نزدیکی های شهر ابرائیل هستیم ... ازیك راهی که اطراف آن باچنار مستور است درین برف پیش میرویم. عرابه‌های توپ در برف خیلی فرورفته مثل یك خط آهن اثری ازخود باقی میگذارد. قاطرهای برندهٔ توپ‌های ماشیندار نفس زنان وعرق ریزان زیر بارسنگین پیش میروند. بعد از یك ساعت در پیش روی یك کلیسای کوچك می‌رسیم. درکوچهٔ تنگی که یك جاندار هم دیده نمیشود داخل میشویم...

تام ساعت شش ونیم است ...اینك ابرائیل... ازپشت یك صدا بلند شده میگوید

ـ تولیمشیر صاحب !.. اینك بدهن راهی که بداخل شهر میرود رسیدیم.

درحال کاپیتان جلو اسپ خود را گرفته وبازوی خود را بالا میکند ... ودرهمان حین یك صدای خفه کن بلند میشود که درکلیسا انعکاس طویلی ایجاد میکند.

ـ دریژ... دریژ...!...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 44 of 278



استاده‌میشوند !.. کاپیتان اسپ خودرا کشانده‌میگوید:

ـ همه‌ضابطان حاضر شوند!..

چهار نفرسوار درحال اطراف کاپیتان رااحاطه‌مینمایند. کاپیتان بادست‌های منجمد شدهٔ‌خوداز جیبش یك نقشه‌رامیکشدوانگشت خودرا یك نقطه گذاشته بضابطان خطاب میکند:

ـ نزدیك شوید!..

همه نزدیك میشوند...

اینك حال‌من ازین‌راه‌بادوطوپ ماشین دار ثقیل ودو ماشیندار خفیف وبایك قسمت از پیاده وبایك مفرزه سواردا خل شهرمیشوم. شماشفق‌بیگ درحال تپهٔ راست‌رااشغال نمائید، شمااحسان بیگ باین نقطه(ناخن‌خودرا بنقطهٔ دیگر میگذارد) باطریه راجابجا میکنیدبه زیرامرهرکدام شمایك مفرزهٔ سواری میگذارم.

بعدازآن سرخودرا بطرف عقب‌دورداده بسوی چاوش که بالای اسپ خودشخ ایستاده‌است میگوید:

ـ چاوش توهم بامن می‌آئی،

جلواسپرا کش کرده صدا میزند:

ـ رفقاً درحال‌حرکت نمائید... اگرکوچك‌ترین یك‌مقاومتی پیش روی‌تان‌ظهورکرد بدون فکرواندیشه درحال‌بالای شان آتش میکنید!.. درهرصورت باید رابطه را مخا فظه کنیم. بعداز یك‌ساعت درمیدانی شهریك‌جامیشویم!...

ـ بچشم کاپیتان صاحب!..

ـ خداحافظ شما باد!..

کاپیتان اسپ خودرا می‌راند... ازکوچه‌هائیکه یك بدیگر خودشبیه است بدون ایستادن پیش‌میرویم. اینك یك کوچه!.. یك کوچهٔ دیگر!.. یك جادهٔ!.. یك جادهٔ دیگر!!.. جانداری دیده نمیشود، هرطرف خالی است. شهرچنان بی‌سر وصدااست که انسان‌غیر اختیاری می‌ترسد...

کاپیتان روی خود را بطرف ملازمیکه در پهلویش روان‌است گردانیده میگوید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 45 of 278



- از باغیکه درین جا جن‌ها توپ بازی بکنند کسی نیست !..

ملازم‌جوان طوریکه سخنان کاپیتان را هیچ نمی‌شنود ، روی خود را بطرف خانه‌های سنگی که‌هردوطرف‌جاده‌را گرفته دورداده وبنظر حیرت تماشا میکند،

- کاپیتان صاحب !.. بقشنگی این خانه ها به بینید یااین جاده های فراخ را تماشاکنید میدانی‌ها ، دکانها اوه زنده‌شدیم ، زنده‌شدیم ، طوری حس میکنم که تازه بدنیا آمده باشم .

- خیلی‌خوب است که‌کسی درینجا نیست !..

اینك نهایت ازیك کوچه ، یك‌جادهٔ فراخ ودراز عبور مینما ئیم . دفعتاً میدا ن بزرگی را می بینیم . درین میدانی بزرگ ازدحام خلق‌را می بینیم که یك‌دیگر خودرا تیله کرده از ترس و هیجان میلرزند . رنگ روی شان پریده وپاهای شاه می لرزد .

ملازم غیر اختیاری صدا می‌زند ،

- اووه ، این چه ازد حام است !... غالبا تمام‌اهالی‌شهر دراین میدان یك‌جا شده اند !..

کاپیتان درحال جلواسپ خودرا گرفته وبه‌عسکرها خطاب‌میکند ،

- رفقادقت لازم‌است !! کوشش کنید که به‌تلك گرفتارنشویم!...به‌اولین‌اشاره برای فیرحاضر باشید ...

پیش‌میروند ... پس‌ازدودقیقه مقابل‌شان رسیدیم،کاپیتان‌روی‌خودراگردانیده وبایك صدای بلند میگوید ،

- دریژ !..

ایستاده میشوند !...

دربین‌اهالی که‌میدانی‌را پرکرده‌اندشورش وجنبشی پیدامیشود. بادیده های‌مدهش و پرهیجان می نگرند!...

کاپیتان وضعیت‌خودراازدست نداده‌چند قدمی‌اسپ خودرا پیش‌رانده وبزبان ترکی باصدای بلند میگوید،

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 46 of 278



- در بین شما کسی هست که لسان ترکی را بداند ؟

بعد از یك دقیقه شخص ضعیف البنیهٔ کوتاه قدی چشم های خودرا باز کرده مستقیماً پیش کاپیتان میرود ودرحالیکه از ترس سراپایش میلرزد میگوید :

- افندی! من بزبان ترکی آشنائی دارم!

- توکه میدانی بیشتر بیا!

آن شخص نزدیك میشود...

- تورومانی هستی؟..

- بلی!..

- شهررا خوب میشناسی ؟..

- میدانم !..

کاپیتان قدری مکث میکند وبعدازان با نظر تیز تیز بسویش دیده وبا یك صدای بلندی میگوید :

- خیلی خوب سوا لیکه از تو می نمایم راست جواب بده ! . . . در شهر عسکری است ؟..

- خیرهمهٔ شان دیشب رفتند!..

- هیچ کس نمانده است ؟

- بدون از یك چند نفر عسکر زخمی کسی دیگر نمانده است و آنهاهم در شفاخانه است :

- خوب جبه خانهٔ شهر درکجااست ؟..

- ۳ کیلو متراز شهر دوراست. فقط چیزی دربین آن نگذاشته اند زیرا همه را باخود برده اند ...

- از آمرین حکومت کدام کسی درشهر مانده است یانه ؟..

- بلی، تنها مدیر پولیس ورئیس بلدیه مانده اند

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 47 of 278



ـ درکجا هستند؟..

ـ درین جا.

ـ پس رئیس بلدیه ومدیر پلیس را نزد من حاضر کن !.»

آدم ضعیف و قدکوتاه چشمان وحشت زدهٔ خودرا باز نموده، در بین اهالی که بطرف کاپیتان میدیدند داخل شده وبزبان رومن چیزی اظهار کرد. بعدازیك دقیقه شخص قد میانه درحالیکه بالاپوش سیاهی در برداشت از بین اهالی برآمده بطرف کاپیتان روان شد. درپشت سرآن یك نفر دیگر که بروت هایش یخ بسته بود روان است. آنها نزدیك کاپیتان رسیدند. شخص اولی خودرا خم کرده وبه بسیار حرمت سلام داد وبزبان رومن چیزی گفت. طبیعی که کاپیتان از آن چیزی نفهمید. دران فرصت شخص ثانی که ترکی رامیدانست پیش شده گفت:

ـ: بنك رئیس بلدیه ودیگرش مدیر پولیس .

شخص دیگر که درهرتار بروتش پارچه های یخ میدرخشد خم شده کاپیتان را بحرمت سلام داده کاپیتان بالای اسپ خود راست ایستاد و روی خودرا بطرف شخص ترجمان نموده گفت:

ـ آیا زبان ترکی را میدانند؟

ـ خیر نمیدانند !..

آیا کدام زبان دیگررا میدانند؟...

شخص ترجمان می پرسد... آنها بزبان رومن چیزی میگویند :

ـ: بلی اینها زبان آلمانی رامیدانند!.

ـ: بسیار خوب !...

کاپیتان در حال روی خود را بطرف رئیس بلدیه دور داده بزبان فصیح آلمانی می پرسد:

ـ: شما رئیس بلدیهٔ شهر میباشید ؟...

ـ: بلی صاحب!...

بطرف دیگرش هم دیده می پرسد:

ـ: شما مدیر پلیس هستید؟...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 48 of 278



ـ: بلی!..

ـ: خیلی خوب! حال بصفت یك قوماندان اردوی پیش قدم ترك که شهر را اشغال نموده امر می نمایم: درحال اعلان نمائید که بعداز ین دقیقه شهر بزیر اشغال عسکر ترك گرفته شده است. اردو بساعت ۹ شام داخل شهر میگردد درو قت داخل شدن اردو بشهر بدون قید و شرط در بجا نمودن آنها میخواهم کمك نمائید. بعداز ین دقیقه بقرار امرو تعلیماتیکه قوماندان اردوی ترك میدهد حرکت نمائید!... هرکس که مخالف این امر رفتار نمود درحال اعدام میشود.

کاپیتان دفعتاً چشم های خود را خوب باز نموده بطرف رئیس بلدیه دیده ومیگوید:

ـ: امر اول اینکه سلاح تسلیم شود. بمجردیکه محل قرارگاه اردو معلوم شود اهالی آمده سلاح خودرا تسلیم نمایند!..

رئیس بلدیه ومدیر پلیس هردو باصدای خفه وحزین جواب میدهند.

ـ: خوب است! درحال رفته اعلان میداریم.

ـ اولا بما یك بنای مکمل را نشان دهید که مرکز قول اردوی خود قرار دهیم!..

رئیس بلدیه ومدیر پلیس یکی بطرف دیگرخود دیده ودرحالیکه در بالای لب های پهن مدیر پلیس لکه های دیده میشود میگوید:

ـ گمان میکنم که بنای قوماندانی مرکز هم مناسب وهم مساعد خواهد بود.

ـ: این بنا در کجاست؟..

مدیر پلیس آهسته آهسته قول خودرا بالاکرده درمقابل بنای بزرگ سنگی راکه بازینه های مرمرین تزئین یافته است نشان میدهد:

ـ: آنجا!..

کاپیتان درحال سرخودرا بالامیکند:

ـ: بسیار اعلی! عمارت خالی میباشد؟..

ـ: بلی دیشب خالی کرده شد!!

ـ: البته که مبلهای آن برده نشده باشد؟..

ـ تمام مبلها جاجا است!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 49 of 278



-خوب .. حال این بنارا اشغال نموده موقتاً مرکز قوماندانی قول اردو اتخاذ مینمائیم ...

کاپیتان روی خودرا درورداده میدان اجتماع رایك بار از نظر خود گذشتانده وروی خودرا بطرف ملازمیکه در پهلویش جاداشت گردانیده وآهسته به ترکی میگوید:

-به بین این بنا ازهر حیث مکمل است؟.. درمقابل خودهم دیگر خانه‌های متعددی دارد! تمام ضابط هاوارکان حرب درینجا بودوباش کرده میتوانند!.. بعدازین با تو یك جا تمام این بناهارا گشته واگر ایجاب نمود بعض آنهارا تخلیه مینمائیم .

-بسیار خوب !

بطرف راست میدانی داخل شهر یك جنگل زار بزرگ بنظر میخورد. کاپیتان روی خودرا بطرف رئیس بلدیه نموده پرسان میکند:

-اینجا مرکز ومهم ترین میدانی شهر میباشد ؟...

-بلی اینجارا میدان ( گاوینا پولیکا ) میگویند وآن جنگل زاری که شما می بینید پارك عمومی شهر است .

-این بنای بزرگ وسرخ بطرف راست چیست؟..

- مقام ولایت است !

- در پهلوی آن ؟..

- مدیریت پلیس !..

-هاازین معلوم میشود که تمام دوائر دولتی دراینجا تعمیر شده؟..

-بلی!

-درین صورت عمارت ولایت راهم تخلیه نمائید!

-اما مأمورین ولایت...

کاپیتان سخن مدیر پلیس را قطع کرده میگوید:

-مامورین ولایت رادر مدیریت پلیس جای بدهید .

- خوب!..

- حال همینقدر!

کاپیتان بازروی خودرا بطرف ملازم کرده میگوید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 50 of 278



- اسمعیل بی! شما با نفری خودعمارت ولایت را اشغال نمائید وبرای قوماندانی مرکزی ترتیبات لازمه‌را بگیرید!..

- اطاعت میشود کاپیتان!..

ملازم سلام عسکری داده واسپ خودرامیراند ... کاپیتان روی خودرا بطرف شخصیکه ترکی‌را میداند گردانیده میگوید :

- حال چیزهای گفتنی مرا خوب بخاطر بگیریدوآن را در ظرف چنددقیقه دیگر به‌اهالی بفهمانید :

- بسیار خوب !..

- ازین دقیقه بعدشهر ابرائیل درزیر اشغال قوای عساکرترک گرفته شده است . طبیعی دروقتیکه مادیگر باآن کاری نداشته باشیم‌شهر را ترک‌کرده جدا میشویم . بناءعلیه میخواهیم که‌حرب‌ودرین‌حرب‌وضرورت‌مارا مدنظر گرفته‌ازین اشغال‌مؤقتی‌ما متأثر نشوید، هیچ آرزوئی درینجا نداریم‌و نه‌چشم مابه‌آن‌است. تامدتیکه درینجاهستیم اوامریکه میدهیم باید کلمه‌به‌کلمه تعمیل‌شود. درین صورت مارامثل مهمانیکه‌هر زمان بحرمت ونزاکت باشما پیش بیاید خواهید دید. ماقواعد حرمت ونزاکت راهمانند مهمان ومیزبان عادی توقع داریم! درینجا برای‌اهالی‌رومن‌که ماایشان راازقدیم‌مهمان پرورو قدرشناس دانسته‌ومیدانیم‌تکرار نمودن رازائد میدانم. طوریکه دربالا گفتم درصورتیکه اوامرمارا رعایت نمودید : مال‌تان، ناموس‌تان، تجارت‌تان درامان بوده وشما درزیر حمایهٔ قوای اشغالیهٔ ترک برقرار خواهیدماند. ازین‌دقیقه به‌بعدبه‌اعتماد کامل دکانها، تجارت خانه‌ها ودیگرمؤسسات خودرا بازکرده بحیات طبیعی خود دوام‌داده میتوانید، سخن‌آخرینم این است که‌شما راست باشید، ماهم‌با شما راست‌کار میمانیم!..

دفعتاکاپیتان جلواسپ خودرا کش‌کرده میگوید:

- فهمیده شد؟..

- بلی.

- تکرارمینمایم که‌درحال سخنان مرا به‌اهالی گوشزد نمائید!..

- بجا میشود !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 51 of 278



کاپیتان بعداز آن بطرف رئیس بلدیه ومدیر پولیس دورخورده میگوید:

- بعداز یك ساعت شمارا درعمارت قوماندانی انتظار میکشم.

- خوب است! حاضر میشویم!

کاپیتان دست خودرا بیك حرکت سرد بطرف یك کلاه خود برده و برئیس بلدیه سلام عسکری داده واسپ خودرا مهیز کرد... بعداز ده دقیقه دو بیرق ترك مانند پارهٔ آتش در فضای رومانیه دراهتزاز درآمد...

❀ ❀ ❀

ساعت ۹ صبح است شهر تماماً اشغال شده است . درکوچه‌ها پهره‌داران ترك مسلح میگردند. درجاهای لازمی عسکر و توپ‌های ماشیندار قرار گرفته است. ریاست ارکان حربیه برای ضابطان ودوائر قوماندانی جای خالی کرده است. خبازان، قصابان، بقالان همه دکان‌های خودرا باز نموده‌اند.

کاپیتان دربرندهٔ اطاقی است که ناظر بمیدان ( گارونیا پولیکا ) میباشد. در مقابلش بالای چوکی رئیس بلدیه قرار گرفته است. چای می نوشند . کاپیتان یك خانهٔ قشنگی راکه درمقابل بنائی که نشسته‌اند دیده واشاره کنان می پرسد :

- رئیس صاحب بلدیه، رجا میکنم بگوئید درین خانهٔ روبروکی سکونت دارد ؟..

رئیس بلدیه ازجای خودراست شده میگوید:

- این خانه سرخ ...

- بلی!

- مادام میخوئیکا یك خانم بیوه درآن می نشیند !..

- تنهاست؟..

- خیر! همراه دختر برادر خود یکچاحیات بسر می برد.

- کسی دیگری ندارند؟..

- برادرزاده‌اش هم با اواست. اما حال درینجا نیست. ضابط طیاره میباشد .

- آیا من درینجا نشسته میتوانم ؟ . . . زیرا بقوماندانی خیلی نزدیك وجای مناسب است!...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 52 of 278



رئیس بلدیه کمی مکث نموده بعداز آن میگوید :

ـ تولیمشر صاحب! این پیرهزن خیلی دردرسیده‌است، برادر خود راچند ماه پیشتراز دست داده و حال درینجاهمراه برادرزادهٔ خود ازمجبوریت سکونت دارد! اگر آرزو داشته باشید کدام جای مناسب دیگر برای شما تخلیه می نمائیم...

ـ من آنهارا ازخانه نمیکشم که!

ـ ها! یعنی نمیخواهید که خانه تخلیه شود ؟...

ـ بلی!

ـ درینصورت باید بشود.

ـ برای نشیمن من یك اطاق هم بدهند کافیست. نمیدانم که وضعیت مالی شان چطور است! که میدانند! شاید یك کمی کمك من به آنها رسیده بتواند .

ـ خیلی یك زن بدخوی است.

ـ ضرر ندارد من هم یك شخص جنگجو هستم، جور می آئیم.

تولیمشر پیالهٔ چای خود را بالای میز گذاشته وکمربند خود را بسته میکند. تفنگچهٔ خود را گرفته میگوید :

ـ م ـ رادیسکو، حال همراه شما باین خانه رفته مسئلهٔ اطاق را فیصله کرده بعداز آن برای اشغال شفاخانه میرویم . درست است؟.

رئیس بلدیه قبول میکند. برمیخزند .

ـ شفاخانه دوراست؟..

ـ خیر! رفتن تا آنجا ده دقیقه وقت بکار دارد.

تولیمشر صدا میکند.

ـ سرچاوش را نزد من حاضر کنید.

بعداز دو دقیقه چاوش می آید.

ـ چاوش درحال برای من دو نفر عسکر که قیافهٔ شان خوب باشد بده زیرا رفته برای خود این این خانه سرخ مقابل را اشغال میدارم... توهم با نفری خود بعداز یا نزده دقیقه مرا بدهن در وازهٔ شفاخانه انتظار داشته باش، هوش کن که تا آمدن من داخل شفاخانه نشوی.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 53 of 278



واز نفر داخلی یکی راهمراه خودبگیرید که شمارا رهنمائی کند .

همه‌شان یك جا ازاطاق خارج میشوند.

حال در پیش روی دروازه خانهٔ هستیم که مدخل‌های آن ازخشت سرخ‌فرش شده است .

تمام‌پنجره‌های خانه بسته‌است. ازطرف درون هیچ یك ضیاء‌دیده نشده وصدائی‌هم بگوش نمیرسد.

تولیمشر بزدن دروازه دوام‌دارد. نه یك حرکت‌است و نه‌صدای پای.

ـ جواب نمیدهند .

تولیمشر خودسرانه میگوید.

ـ عجب‌است که هیچ‌جواب نمیدهند گمان‌میکنم‌در داخل خانه کسی نیست.

رئیس بلدیه دست خود را بریش خود برده وبا نظر های وحشت زده بطرف پنجره‌ها می بیند .

تولیمشر بعدازیك دقیقهٔ دیگر روی خودرا بطرف دو نفر عسکر که بااوهمراهی دارند کرده میگویند :

ـ همیشه درینجاعادت همین طوراست بیائید دوازه‌راچپه‌کنید ؛

درهمین فرصتیکه عسکرهاشانه‌های خودرا بدروازه‌میدهند دروازه آهسته‌باز شده ودرلحظه دروازه یك‌زن پیرقدبلندکه درچین های‌رویش علامت یأس‌وکدورت هویدا است‌دیده‌میشود. درحال‌رئیس بلدیه به پیش‌رفته‌وبه زبان رومن‌چیزی‌میگوید.

دفعتاً چشم‌های زن‌بحال وحشت از حدقه‌بیرون برآمده. خود سرانه چیزی درزیر زبان گفته بعدازآن‌روی‌خودرا بطرف تولیمشر گشتانده‌بزبان‌المانی‌میگوید:

ـ بفرمائید .

تولیمشر درحالیکه دستش بالای تپانچه‌اش میباشد داخل میشود ... از صحن حویلی گذشته‌واز پنج زینه‌پایه‌بروی یك‌صفه‌بالاشده‌ودرصفهٔ خانه‌میرسد!.. درروی صفه یك‌میز بزرگ‌دیده میشود ودربالای میز چندمجسمهٔ طیاره‌مانندگی‌است.

تولیمشر مستقیماً نزدخانم‌رفته‌وبایك‌صدای‌ملایم‌وآهسته‌میگوید .

ـ مادام. البته‌قبول‌خواهندفرمودکه نزدشان‌یك چند روز مهمان بمانم. تااندازهٔ

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 54 of 278



که ازدستم بیاید کوشش میکنم که شمارا ناراحت نسازم.

جواب سخت وسرد !.

جملهٔ اول :

ـ قبول کردن وفنا کردن اگر بدستم میبود فکر میکردم.

جملهٔ دوم:

ـ: درحالیکه بدستم نیست هر اطاقی را که میخواهید بگیرید!..

کاپیتان خنده کنان:

ـ: تشکر میکنم!..

ـ به تشکر حاجت نیست! تنها امر کرده ومیخواهید!..

کاپیتان خیلی به خون سردی مقابله مینماید:

ـ خیر امر میکنم یك اطاقی که ناظر بکوچه باشد بدهید:

خانم انگشت خودرا بطرف بالادراز کرده ومیگوید:

ـ بروید!

از زینه ها بالا میشوند ... بدهلیز میرسند ، بعد از ٥ ـ ٦ قدم دراطاقی داخل میشوند ...

یك اطاق خیلی بزرگ ... هر طرف با فالین های سرخ وکوچ ها فرش است، در آلماری ها آثار عتیقه وکتابها، عکس ها مانده گی است!..

ضابط اطاق را دیده و بعد از ردوبدل کردن یك دوجمله وجواب زیرزبانی با پیرهزن، پائین میشوند. مادام زیرلب میگوید:

ـ تنها میباشید؟

ـ بلی خودم ویك نفرعسکرم!..

ـ: عسکرتان هم درینجا میباشد؟..

بلی مادام !

مادام خیلی بخشونت سرخودرا شورداده میگوید:

ـ: چقدر وقت بمنزل من اقامت میکنید؟..

ـ: مادام، بخالهٔ تان تا اندازهٔ که ممکن باشد کم مدت سکونت اختیار میکنم!

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 55 of 278



-زیرا تنها برای خودش بلکه بجهت مملکت خودهم تمنی میکنم.

کاپیتان هیچ وضعیت خودرا ازدست نداده میگوید:

-من هم همانطو ... وراست بطرف دروازه میروند. خانم میگوید:

-موسیو من وقت استراحت کردن را دوست دارم !..

-مادام! من برعکس بناوقت خوابیدن عادت کرده ام!..

-در آنحال؟..

-در آنحال شما استراحت کنید نفرم مرا انتظار میکشد!..

ضابط به دهن دروازه رسیده پاهای خودرا بیکدیگر زده ومثل عسکرها بخانم سلام داده ومیگوید :

-بونژور مادام !..

بدون آنکه انتظارجواب خانم را بکشد روی خود راگشتانده بچابکی براه می افتد دروازه بایك صدای بلند محکم میشود ...



http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 56 of 278



# تصادفی که هیچ انتظار برده نمی شد!.

در باغچهٔ که چهارطرف آن با درختهای سرو مستور است بنای دو منزلهٔ بزرگی بنظر میرسد!

اینجا شفاخانهٔ عسکری شهر ایرائیل است. در پیش روی دروازهٔ اول شفاخانه یك دلگی عسکر ترك در انتظار هستند..

در این باغچهٔ بزرگ که ازچهارسمت عمارت را احاطه کرده همه سبزیجات وانواع گلها ودرختهای کوچك وراههای منحنی آن درزیر برف مستور شده است!... در دهن دروازهٔ دوم شفاخانه بعض اجسامی درحرکت دیده میشوند.

یك صدا:

ـ چاوش بایست!. کاپیتان می آید..

عسکری بوضعیت منظم ایستاده هستند. چاوش پیش میرود. رئیس بلدیه هم در پهلوی کاپیتان دیده میشود.... درین ضابط وچاوش سخنان ذیل رد وبدل میشود:

ـ داخل شفاخانه رفته بودید؟..

ـ خیر بقرار امر شما انتظار کشدیم!..

ـ کسی هست؟.

ـ درعقب پنجره ها سرها بنظر میرسد.

ـ در این مملکت عادت وخوی ظاهری شان همین است...

ضابط یك مراتبه اطراف خودرا از نظر گذشتانده میگوید:

ـ درحال اطراف شفاخانه را محاصره نمائید!.. من داخل شفاخانه میشوم.

بعدازچند قدم روی خودرا دورداده نفرهمراه خودرا به آمدن اشاره میکند. همرای رئیس بلدیه آهسته آهسته اززینه های سنگی بالا میروند... یك دروازهٔ کلان آئینه دار را باز کرده داخل میشوند. بازیك چند زینه های سنگی ویك راهرو... آنها پیش میروند.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 57 of 278



هیچ کس دیده نمی شود ...

دروازه های اطاقها تماما بازاست ... چیرکت های خالی بدون بستره دیده میشود.

وسیس ضابط خود بخود میگوید :

-آه این حریف های بی انصاف حتی بستره ها راهم برده اند!..

داخل اطاقها شده بعداز ملاحظه میگذرند...

-بد نیست ! یك شفاخانهٔ خیلی بزرگ است !

روی خودرا بطرف رئیس بلدیه دور داده میگوید:

-آیا در اینجا مریض بستری نبود؟ آیا آنهارا هم باخود برده اند؟..

-خیر مریضان بستری را به آنطرف دیگر نقل داده اند حال خواهیم دید !...

پیش میروند واز گوشهٔ دور خورده نزدیك دروازه ایستاده میشوند. ده، یازده اطاق بنظر میخورد که همه پهلوی یك دیگر واقع شده است.

-بفرمائید جناب ! مریضان بستری درین اطاقها میباشند!..

کاپیتان آهسته دروازهٔ یکی از اطاقها را باز میکند:

- اووووا..

۵-۶ چیرکت که پهلوی هم گذاشته شده بود مریضان باحالت پریش ودهشت زده بطرف اومی دیدند ... ضابط فوراً دروازه را بسته بر راه خود دوام مینماید ... بعداز چند ثانیه بجای خود استاده میشوند ... صدای باریکی بگوش میرسد، صدای خیلی حزینی است که بترکی میگوید :

-نکنید، غرض نگیرید!.. غلام شما، بندهٔ شما میشوم مرا بگذارید:

کاپیتان طوریکه درمغز سر خود گلولهٔ خورده باشد تکان میخورد... درحالیکه گلویش گرفته شده بود گفت :

-زود بیائید که غالبا کدام نفر ترك را میکشند!..

وقت فکر کردن نیست... درحال کاپیتان تفنگچهٔ خودرا از کمر کشیده وروانه میشود... میدود مثل باد، طوفان، برق میدود... بطرف صدا میدود... نزدیك دروازهٔ زرد رنگی میرسد دروازه را به لگد زده داخل میشود !.. اما بمجرد داخل شدن غیر اختیاری یك (آه) گفته بجای خود خشك میشود. میدانید در آنجا باچه کسی مواجه شده بود؟...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 58 of 278



با دختر جنرال که اورا کشته بود!.. لحظهٔ هر دوی شان دست و پاچه می مانند... در اطاق سکوت مطلق حکمفرماست ... دختر کم کم بخود می آید ... شور خوردن لب هایش را مشاهده میکنیم . . یك صدای خیلی خفیف که بسیار بزحمت شنیده میشود میگوید :

ـ در اینجا هم بمقابل من برآمدید؟..

ضابط هنوز دست و پاچه است. نمیداند چه بگوید ...آدمیکه در بالای میز عملیات بسته افتاده چشمانش غرق اشك است. بمجرد یکه داخل شدن ضابط را می بیند؛ قول های خود را بطرف هوا بلند کرده و با قوت تمام صدا میکند:

ـ خدایا هزار شکر!.. شکر بیشمار لطف و مرحمت ترا ادامی نمایم که حالا مرا از دست اینها نجات دادی !..

بعد روی خود را بطرف ضابط دور داده میگوید.

ـ کاپیتان! مرا از چنگ این آدمها خلاص کنید!..مرا میکشند مرا نیست مینمایند!..

کاپیتان مستقیماً نزد زخمی میرود.... تفنگچه را بدستش محکم گرفته..دست دیگر خود را بالای پیشانی عرق آلود آنشخص میگذارد... چشم های سیاه خود را به چشم های این یك نفر قهرمانیکه تنها در دست دشمن افتاده است؛ میدوزد و میگوید:

ـ واهمه برای چیست! ما بالای سرت هستیم!...

کاپیتان آهسته آهسته بخود آمده می رود. از پریشانی برآمده اطراف خود را می بیند. درهرحال این جا یك عملیات خانه خواهد بود. در وسط خانه یك میز بزرگ گذاشته شده و در یکطرف آن یك شخص قد بلند ریشدار که چشمانش از زیر عینك هایش میدرخشد و بطرف دیگر میز یك جوان قد بلند ایستاده است. لباس هر دوی شان سفید و آستین های شان بالا برزده شده ،طرف دیگر دختر جنرال و در یك گوشهٔ اطاق الماری کلان گذاشته شده است و در پیش روی آن چند چوکی، مانده گی است.

در دست های دختر یك طشت و در بین آن آلات جراحی دیده می شود. ضابط با قدم های متین خود در بروی دوشیزهٔ جوان رفته استاده می شود ...هر کس روی خود را بطرف ضابط دور داده و بحیرت می دیدند .

ضابط یکدقیقهٔ تمام این صحنه را از نظر گذرانیده و بعد ازان باصدای خیلی متین و بلندی میگوید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 59 of 278



-درین جاچه می کنید؟

دوشیزهٔ جوان چشمهای سبز خودرا به تفنگچهٔ که بدست ضابط مثل دولانه آویزان است دوخته ومثل اینکه درحیات باراول است که یك تفنگچهٔ رادیده باشد، بنظرحیرت و نفرت می بیند.

دخترخیلی باخونسردی وباخندهٔ زهرآلودی بجواب میپردازد :

-نمی بینیدکه چه میکنیم ؟... کوشش میکنیم که حیات یك هموطن تان را ازچنگ مرض مدهش نجات بدهیم.

- نفهمیدم !

-زمانیکه اردوی ماشهررا ترك میکردند. این اسیررا برای ما گذاشتند. پایش زخم برداشته است . اگر درحال به عملیات آن اقدام نمیکردیم فرداصبح اورا مرده میدید.

بعد دفعتاً روی خودرا بطرف اوپراتور دور داده وبزبان رومن یك چیزی میگوید .

شخص ریش دارعینکی باسرخوداشاره میکند ...

جوان دیگر هم نزد مریض میرود ... ضابط بحال پریشان یك قدم دیگر نزدیك دختر رفته وباصدای حزین و خیلی آهستهٔ که شنیده شودمی گوید:

-عفوکنید، به بخشید مادموازل !! ..

دخترجواب نمیدهد. حتی بطرف ضابط نگاهی هم نمیکند.

درحالیکه بدستش یك ململ تراست آهسته آهسته نزدمریضیکه دربالای میزعملیات افتاده است میرود. بعدبامحبت وشفقت دست خودرا بر پیشانی پرحرارت مریض گذاشته وآهسته آهسته آنرامالش میدهد وبه دلداری او می پردازد .

چشمهای ضابط برای لحظهٔ خیره می شود ولی هیچ نمیگوید ...

دراطاق سکوت قطعی حکمفرماست غیرازصدای بعضی آلات جراحی وآواز خفیف بوت های لاستیکی دیگرچیزی شنیده نمیشود. شخص عینکی ریشدارو قدبلند بطرف مریضکه چشم های خودرا بحال دهشت بازکرده است می رود... بعدازان باسر خود اشارت میکند بزبان رومن چیزی بدختر می گوید ... بعدازیك دقیقه دختر فوری آلهٔ راکه

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 60 of 278



بالای میز گذاشته شده‌است گرفته دماغهای مریض را می پوشاند عسکر با ترس وهیجان فوق العادهٔ میخواهد بگوید:

کاپیتانم ! کاپیتانم ! ولی نمی گذارندش که صدا کند... کاپیتان درجائیکه هست تماما بیحرکت مانده نه حرکت و نه صدائی بلند میکند. درین فرصت اوپراتور بدختر چیزی می گوید دختر درحال روی خود را بطرف کاپیتان دورداده و با یك صدای آمرانهٔ میگوید:

ـ ازین جا زود خارج شوید ....

حس مقاومت بکلی ازضابط سلب شده است. معلوم می شود که تصداطاعت دارد. زیرا مثل آدمیکه ازخواب بیدار شده باشد آهسته آهسته نوك پنجهٔ خودرا بزمین مانده ازطاق خارج می شود. باز خاموشی مطلق صحنهٔ اطاق را فرا میگیرد.

کاپیتان ورفقایش دردهن دروازه انتظار میکشند. از درون صداهای خفیف و ناله‌های حزین که کم کم خفیف شده می رود بگوش می رسد:

ـ الله .... الله .... الله .... الله .... بعداز لحظهٔ بکلی آواز خاموش می شود.



http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 61 of 278

# شب اول در ابر ائیل

اردوی ترك با تمام موجودیت خود بدون کدام حادثهٔ داخل شهر شده اند. هرطرف روشن است. در تمام کوچه ها غوغا بگوش میرسد. از پنجرهٔ اطاقها بنای مرکز قول اردو و قوماندانی ، گزمه ها دیده میشود و روشنی زرد رنگ و اشعهٔ زرتار بروی سرك اسفالت کاری میدان گرادینا پوبلیکا که با برف مستور است افتاده است . صدا های برچه، شمشیر، دهل بگوش میرسد .

ساعت ۹ شب است کاپیتان از بنای مقابل یعنی از قوماندانی بیرون شده، آهسته آهسته مستقیما بطرف خانهٔ که اطاقش راجهت استراحت گرفته است می آید. در آسمان ابر دیده نمی شود . ستاره ها میدرخشند . ماه نوازعقب سر پاضیاء نقره فام خود هرطرف را روشن ساخته است. فاروق بی یخن بالا پوش خودرا بالا کرده و دستهای خودرا بجیب نموده ودرحالیکه برفها زیر پایش فرو می نشیند آهسته روان است. درجاده ها هیچکس دیده نمی شود. در پیش دروازهٔ خانهٔ سرخ هستیم ... تمام پنجره ها محکم بسته شده است. تنها از پنجره های مابین یك ضیاء زرد کم نور به نظر می خورد... دروازه رامی زنیم و در بین تاریکی شب یکصدا ی خفیف به اطراف میرود .

- تق تق ... تق تق ... تق تق ... بعد از یك دقیقه درهمان طبقهٔ مابین نور ضعیفی می تابد و پنجره باز شده سایهٔ انسانی بنظر میرسد ... ما تاحال بدهن دروازه انتظار می کشیم آهسته آهسته صدای پای بگوش ما میرسد... دروازه باصدای مهیبی باز می شود در لخك دروازه ، باز همان زن پیر بلند قد باروی چین دار دیده می شود که میگوید:
- بفرمائید ! ...

داخل می شویم، بعد از چند قدم به کفشکن میرسیم، کاپیتان درحال بالا پوش خودرا کشیده و کمر بند خودرا هم از کمر باز کرده و هردو را یك جا به کوت بند می آویزد. کرتی را بطرف پایان کش کرده و موهای سرخودرا که به شقیقه هایش آویخته بادست های خود درست میکند و بعد خودرا کمی تکان داده و در حالیکه خانم پیش و او در عقب او است آهسته آهسته اززینه ها بالا می شوند و به کفشکن می آیند بطرف چپ یکدروازه دیده

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 62 of 278



می شود خانم در دهن دروازه استاده ومیگوید :

ـ داخل شوید نان شب را یکجا میخوریم!...

ـ تشکر میکنم مادام من طعام شب را صرف نموده ام اگر اجازه می فرمائید برای یك ساعت سخن زدن ویکدگر خود را شناختن درین شب اول در بالای میز شما بد نخواهد بود .

ـ یك فکر بدنیست و هم با برادر زاده ام معرفی می شوید!

داخل می شوند اطاق کوچکی است به دیوار های آن قالین سرخ آویزان است در بین خانه یکمیز مدور گذاشته شده است در گوشهٔ اطاق بخاری کاشی کاری گذاشته شده و به قالین ها روشنی آن افتاده است و آتش آن آهسته آهسته شعله وری دارد. کاپیتان به یك طرف بالای کوچ قرار گرفته است از جیب خود قطی سگرت را بیرون آورده تعارف کرده میگوید :

ـ می کشید مادام ؟..

ـ خیر مرسی !...

ـ سگرت ترکی است .

ـ از ان هیچ نمیکشم!...

کاپیتان سگرت خودرا اتش داده و نفس عمیقی میکشد، دود غلیظی پیچ و تاب خورده بطرف سقف خانه بلند می شود .ساعت ۹ وسی دقیقهٔ شب است. خانم بالای میز نشسته است درینوقت ضابط میرسد.

ـ مادام ، شما سیاه پوشیده اید ، خیال میکنم ماتم دارید؟!!

چشم های خانم از حدقه برامده میدرخشد، خیلی به نفرت بطرف ضابط دیده میگوید:

ـ بلی درین دو ماتم بزرگ هستم، یکی از مملکتم و دیگری ماتم برادرم.

ـ برادر خودرا از دست داده اید ؟؟؟.

ـ بلی !...

ـ چقدر وقت می شود ؟

ـ سه ماه!

ـ واه... واه، مادام. پیر بود؟...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 63 of 278



- ٦٤ ساله بود!
- خیلی افسوس، ناخوشی اش چه بود ؟
- ناخوش نبود !
- خیر چه بود؟
- اورا کشتند . . .
- آه، بقتل رسیده است؟
- بلی !
- پس قربان کدام جنایت شد؟

خانم دفعتا خاموش می شود، لباس خود را بدندان گزیده می گوید :

- بلی قربان یك جنایت ومعروض بیك هجوم ناگهانی شدند.
- : فهمیده شد که قاتل ها کی بود، آیا گرفتار نشد شد؟

مادام درین جا آرام می شود باز چشم هایش میدرخشد :

- بلی قاتل ها شناخته شدند ولی آنها را دستگیر کرده نتوانستند!
- چرا؟
- نمیتوانستند آنهارا دستگیر نمایند !
- من ازین چیزی نفهمیدم !
- بگمان من فهمیدن شما لازم بود یك کمی فکر خود را بکار بیندازید ! ... اگر بگویم که برادرم دفعتا مورد هجوم قرار گرفته و قاتلین اورا کشتند آیا بازهم نمیتوانید افادهٔ مطلب کنید .

ضابط خاموش می شود، درچشمانش علائم مبهمی بمشاهده میرسد از گلویش یك صدای خفیف و باهیجان خارج می شود :

- برادر شما چه کار میکرد؟
- یك جنرال سابقه بود .
- یك جنرال سابقه بود ؟!
- بلی!

دفعتا فضای اطاق را سکوت مطلقی فرامیگیرد وضعیت ضابط خراب می شود چشم

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 64 of 278



های او سیاهی میکند باخود میگوید:

... آیااوشده میتواند؟

بعدازان :

-مادام! برادرتان درکجا کشته شد؟

کاپیتان سخن خودرادوام‌داده نمیتواند،زیرا ازبیرون‌صدای رفتارکسی بگوش میرسد،آهسته دروازهٔ اطاق بازوخانم سیاه‌پوشی داخل‌می‌شود... زن پیردران‌فرصت چشمهای خودرا به‌چشمان‌ضابط‌دوخته وبه‌اودقیق می شود.لبان خودرا زیردندان خود گزیده می گوید :

-ازینکه برادرم‌راکجا کشتندودرکجاکشته‌شد و چطورکشته شدتمام تفصیلات این واقعه‌را برادر زاده‌ام بشمامی گوید.زیراادرهمانجا بودوقتی‌که پدرش دربین‌خون غلطمیزد،اوبالای سرش‌حاضر بود.

بعدخاموش مانده و باصدای مرتعشی دوباره می گوید:

-شمااورا خواهید شناخت ! اینك به‌بینید.

ضابط‌دربین هیجان،ترس وواهمه‌روی‌خودرا بطرف‌درازه‌دورداده ولی دفعتاً بجای خود خشك می‌شود. لحظهٔ بعد باآواز حزینی می گوید:

- ها،شما !!...

دختر با قدمهای آهسته‌آهسته نزدیك میزطعام می‌آید ومی گوید:

-بلی من !

-خدایا! این‌چه تصادفات غریب است‌که یکی پی‌دیگر ظهورمیکند.

دختربایك خون‌سردی فوق‌العاده‌خندهٔ زهرآلودی کرده‌وبابی قیدی زیادبان‌خود راگزیده می گوید :

-بلی‌حق دارید! براستی‌چه تصادفات‌غریب است!

آهسته‌دست خودرا دراز کرده و چوکی‌را که نزدیك میز مانندکی‌ست گرفته‌و می‌نشیند .. بعدازان‌موهای سیاه وپریشان خود راجمع کرده‌به‌پشت سر می‌اندازد. بعدمانند کابوس مهیبی‌روی خودرا بطرف کاپیتان گشتانده میگوید:

-ازاینکه شمارا درغیاب‌تان بعمه‌ام‌معرفی کرده‌ام‌مراخواهید بخشید.وقتیکه ازرئیس

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 65 of 278



بلدیه شنیدم که شما درخانهٔ ما جا میگیرید ،صبر کرده نتوانستم، راست میگویم مقتدر به کتمان آن نشدم، تمام واقعه را متصلا بعمه‌ام شرح دادم !

دختر خنده میکند ،چهرهٔ او مانند سرخی شفق فشنگ وزیبا شده و گونه‌های او مانند گلبرگ‌های گل تازه و باطراوت تر گردیده ابان یا قوتی خودرا پیچ و تاب داده تکرار می‌خندد و می گوید:

-به این پیش آمد هیچ اهمیت ندهید . این تصادفات راحت شما را برهم نمیزند. تا اندازهٔ که در توان ما ست صبر و تحمل خواهیم کرد. شما از هرجهت مستریح وآرام باشید.

بعداز کمی توقف از بالای میز قشق و پنجه را می گیرد . بازروی خودرا بطرف ضابط کرده بوضع شوخی آمیزی می گوید:

-جناب کاپیتان ! شور باسرد می شود. با دست‌های خود آن را بشما تهیه نموده‌ام.

ضابط هیچ جواب نمیدهد. چشمهایش بیك نقطهٔ مقابل دوخته مانده است...

-طعام میل نمیکنید ؟...

خانم پیر، اشکهای خودرا که در رخسارش مانند دانه های مروارید غلطان است با پشت دست خود پاك کرده می گوید:

-دخترم، کاپیتان نان خورده است تنها برای اینکه یك شب خوبی را سیری سازیم دروقت نان رفاقت مارا نیز پذیرفتند. چه شرف بزرگی است برای ما!. .

کاپیتان! درهمین دقیقه حس میکند که گرمی فوق العادهٔ بمغز سرش هجوم آورده است گونه‌هایش پرش میکند ،کف دستش می سوزد... دفعتا با مشت های جمع کرده برروی میز زده اظهار میکند:

-کافی است! خاموش شوید!..صدای تان را قطع کنید. فقط برای اینکه یك پیر مرد گستاخی راکه می خواست مرا بکشد و پیر قهرا حقارت کند، کشته‌ام، واز ماها است به این طرف که عذاب وجدانی راکشیده. ونظیر شخصیکه مرتکب جنایات بزرگی شده باشد روحا معذب هستم بس است نزدیك است تباه شوم، مرا بگذارید ودیگر کرداین کلمات نگردید ،بس است نزدیك است مغزم ازهم متلاشی گردد.

* * *

همان اشخاص دیده می شوند!... کاپیتان با رنگ زرد همچو کهربا وچشمان بی‌نور

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 66 of 278



وحال پریشان خود در بالای کوچ افتاده است. وهیجان نیم ساعت پیشتر او تسکین یافته است. دقیقه‌های طولانی بخاموشی می گذرد... کاپیتان آهسته آهسته سرخودرا بالا میکند و باصدای خیلی خفیف که بزحمت شنیده شده میتواندر وبطرف خانم کرده میگوید:

- مادام میخاسیسکو، باور کنید کوشش کرده‌ام که مادموازل راهم بفهمانم، برادرتان را طوریکه شما تصور کرده‌اید، مانند دزدانی که باوهجوم ببرند، نکشته‌ایم، بدواو نادانسته بروی ما آتش کرد، اگر کمی ازسرعت کار نمی گرفتیم یقین نمائید که اومارا تباه می ساخت.

خانم بشدت سرخودرا دورداده می گوید:

- رجا میکنم، آسوده باشید، درین باره ازشما تحقیقاتی بعمل نمی آید.

- من هم باین عقیده نیستم که ازمن تحقیقات میکنید بلکه ازین خاطر اظهار میدارم که حقیقت بشما معلوم وهویدا گردد.

- حقیقت برای ما معلوم شود و یا نشود، نتیجه یکسان است. اکنون برادرم مرده‌است.

دفعتا چشم‌های خانم بزرگتر شده وبه سخن خود ادامه میدهد:

- جناب! میدانید یا نه؟ ۲۴ ساله یکدختر جوان را بپیدر گذاشتید، خانمان مارا خراب وچراغ فامیل مارا خاموش کردید... بلی یکسره خاموش کردید.

- گناه ازمن نیست مادام!

- پس گناه ازکی است؟...

- قباحت ازانسانهاوانسانیت است. مادام تنها ازانسان‌های که روح شان ازکین، حسد وحشت مملواست.

- خاموش باشید. حالا باکلمات پوچ وساختگی می خواهید گناه عظیم خودرا بپوشانید چرا ازکوه‌ها، تپه‌ها، درمه‌ها وادیها گذشته به مملکت ما آمدید؟ آنقدر جایهارا گرفتید برای شما کافی نبود که علاوتا آمده وطن مارا هم استیلا نمائید؟ بگوئید چرا و برای چه؟

ضابط بابی قیدی جواب میدهد.

- زیرا اگرما نمی آمدیم، شما می آمدید مادام!

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 67 of 278



ـ کاشکی !!!...

ضابط میگوید:

ـ ملتفت شوید که درچنین مسائل بچه صورت جملهٔ تمنی و آرزو از لبان شما خارج میشود. شما هم بزرگترین مخازن پطرول و دیگر انبارهای مفید و معادن را در تصرف دارید. شما در آن کوه های آسیاچه میکردید که حال، کاشکی میگوئید !.. اینك شما هم خیلی خوب دانسته وحس میکنید مادام که قباحت از یك جماعهٔ مخصوص انسانها نیست ، بلکه از همهٔ ما است!! منبع آنهمه خواهشات ما یکی است. صرف اینقدر هست که خواهشات اقسام دارد وحرص ملك گیری و یا جاه طلبی انسانها هم متفاوت میباشد .

ضابط نفس های عمیق گرفته و بسخن ادامه میدهد :

ـ اینك مادام! باور کنید و بمن اعتماد نمائید که در این حادثه ها نه قاتل و نه مقتول مسئول است، هردوی ما ذیحق بودیم ...

کاپیتان سر خود را با یك هیجان فوق العادهٔ بلند کرده واز دهانش صدای حزینی می برآید و می گوید:

ـ برادر تان فوت نمود. خیلی یك واقعهٔ حزین و دلخراش است! و مرده ها فراموش میشود مگر خاطرات باقی میماند ، مادام! حال خاطرهٔ با شرف او شما را مستقیماً به ابدیت می برد... آن خاطره ها را شما و اولاد های تان مثل یك نشان ظفر وغرور تا ابد بسینهٔ خود بچسپانید ! ..

بعد از کمی توقف چنین میگوید:

ـ من هم خاطرهٔ دو واقعهٔ خیلی حزین و دلخراشی را با خود خواهم برد:

اول !

باوجود وقوع هرنوع حوادث داغ عمیق فوت برادر تان را که وجداناً مرا معذب ساخته !

ضابط باهیجان زیاد بازوی راست خود را پیش میکند:

ـ اینك دومش هم از تأثیر زخمیکه برادرزادهٔ تان در بازویم وارد ساخته است. سومش دوانگشتم که بی حس و بی حرکت مانده است!..

ضابط دفعتاً از جای خود برخاسته یك چند قدم پیش رفته و به اشارهٔ سر به آنها سلام

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 68 of 278



داده میگوید:

ـ مرا ببخشید مادام ، عفوکنید مادموازل !.. تکرارمیکنم !..اگرمیدانستم قطعاً بخانهٔ شما نمی آمدم واین زخم شمارادرین شب زمستان تازه نمیکردم!

پاهای خودرا یك بدیگرزده ، مانند عسکری سلام داده و در حالیکه از دروازه خارج میشود می گوید:

ـ خداحافظ: فردا وقتیکه ملازم من آمد لطفاً یکسم را باو بدهید. زیرا که بازوی من بی حرکت است و قوهٔ بردن را ندارد !..

بعدروانه میشود.

دخترکه تاآنوقت ساکتانه به سخنان کاپیتان گوش داده بود درحالیکه درچشمان آبی نمایش قشنگترین رنگهای ملون دیده می شد رأساً ازمیزطعام برخاسته وباهیجان فوق العادهٔ صدا میکند.

ـ جناب کاپیتان کجامیروید؟

ـ برای خود جای استراحت پیدامیکنم مادموازل!..

ـ درین وقت شب برای استراحت در شهر ابرائیل جای پیدا نمیشود .. حاضراً اینجا بمانید، بازفردا بروید!..

ـ خیرحال میروم.

ـ بشمامیگویم که بمانید .

ـ نمیشود ماد موازل!

ـ امامن ماندن شمارا میخواهم

ـ تشکرمیکنم!

ـ قطعاً نمیخواهم که شماامشب ازینجا بروید!..

ـ تشکرمیکنم ! وقتی که شما نمیخواهید نمیروم!..

هردوی شان خاموش میشوند... ضابط انگشتهای بی حس خودرامساز میکند.

دختربا آن طرف می بیند ومیگوید :

ـ رجامیکنم بگوئید که انگشت های شماراچه شده؟ پیشترکه باعمه ام سخن میزدید از انگشت خود وبرادرزاده اش بحث نمودید امامن چیزی نفهمیدم .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 69 of 278



-خیرچیزی نیست یك‌کمی انگشت هایم سوزش‌میکند وحرکت ندارد!..

-انگشت های تان‌قات نمیشود؟

نی !..

- چرا ؟

- خیرچیزی نشده ، اهمال کوچك من است .

دختربانو نزدیك میشود... درپیشانی‌اش چین های متعدد دیده‌میشود.باقلب گرفته و اوضاع پرهیجان بروی ضابط می‌بیند . . . بایك صدای حاکی از شفقت‌ونرمی میگوید :

-بازوی خودرا درازکنیدبه‌بینم!...

ضابط نمیخواهد که درازکند .

-: میگویم‌که درازکنید!..

-چیزی‌نیست مادموازل!..

-رجامیکنم مراآزرده نسازید .. درازکنید بازوی خودرا !..

ضابط خیلی‌آهسته آهسته بازوی خودرا درازمیکند ازلب‌هایش‌یك صدای خیلی آهسته بیرون میشود که میگوید:

- قباحت ازمن است‌مادموازل ؛ بعداز زخمی‌شدن‌ممکن‌در راه‌دقت‌نکرده باشم مکروب‌گرفته، عملیات نمودند . اینك بعداز این دو انگشت من فلج کرده‌است . حال حرکت ندارد .

چشمهای قشنگ آبی دختردفعتاً سیاهی‌میکند . لب ها ی یاقوتی رنگش مثل برگ‌های گل‌عروسان که معروض بادهای بهاری‌شده‌باشدمیلرزد... کمی‌همانطور ایستاده میباشد بعدازآن دفعتاروی خودرا گشتانده وخودرا درآغوش همهٔ پیرخود می‌اندازد ومیگوید:

-عمه !.. عمه !.. عمه !..

تنهاصدای باریك گریه را میشنویم‌وبس !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 70 of 278

# فردا صبح

فردا صبح ساعت ۸ بهمه وقتیکه صدای طرم در میدان گراندینا پولیکا انعکاس می یافت چشمهای خودرا از خواب شیرین باز کردیم. اشعهٔ زردوطلائی آفتاب به پرده‌های پنجرهٔ اطاق ما تابیده بود. همه جا روشن شده بود.

کاپیتان فاروق بیگ بعجله وشتاب دریشی خود را می پوشد. زیرا اولین شبی بود که بعداز ۳ ماه براحت گذشتانده بود لحظه بعد سر خودرا از پنجره بیرون کشیده و به اطراف نظری انداخته دید دستهٔ عساکر سواره در گردش است. فوری کلاه خودرا گرفته کمربند خودرا بسته بعجله از اطاق خارج میشود... از گذشگن ... راهرو گذشته ومستقیما بطرف زینه‌ها میرود . درین ضمن یکی از دروازه‌های اطاق پهلویش باز میشود دخترجنرال درحالیکه درشانه‌اش یك دستمال ابریشمی فیروزهٔ ودرپایش بوتهای قشنگ نازك کری بلند سیاه وموهای سیاه درازش بحال پریشان بهردوطرف رویش آویخته وپهلوی دراوزه ایستاده است، بدیدن کاپیتان راسا مقابل اوروان شده ومیگوید :

ـ جناب کاپیتان بونژور!...

ـ بونژور مادموازل !.

ـ چای شمادراطاق حاضر است!..

ـ تشکر میکنم فقط ...

دختر باقی سخن کاپیتان را بریده گفت:

ـ بفرمائید !...

بعد خودش بطرف اطاق روان شده وضابط مجبورمیشود دختررا تعقیب نماید. داخل اطاق میشوند . دربالای میز ظروف چای خوری مکمل چیده شده است!.. دختر یکی از چوکی‌هاراکش کرده میگوید:

ـ صحت عمه ام قدری خوب نیست وبه این جهت ازاطاق خود نمی برآیند :

بعد پیاله راکه مقابل چوکی کاپیتان نهاده شده برداشته ومقابل سماوار قشنگ سرمیزی برده وعلاوه مینماید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 71 of 278



-آقای کاپیتان ! چطور می نوشید، شیرداریاشد ؟..

-هرطوریکه شما میل وآرزودارید !...

درپیاله کمی چای ریخته بعدازآن شیرهم انداخته وپیش روی ضابط میگذارد.

-مسکهٔ ما تازه است!..

- تشکرمیکنم!

بعدازآن که برای خودهم چای وشیر می اندازد چوکی را پس کش کرده می نشیند .

جرعه جرعه مینوشند ... ضابط بسوی دختر دیده نمی تواند .دختر هم نمی بیند ، می نوشند ... دقیقه‌ها میگذرد!.. کاپیتان بخود جرئت داده وبالاخرمیگوید:

- مادموازل از خاطریکه دیشب شمارا متأثرساخته‌ام ...

دختر درحال سخن ضابط رابریده میگوید.

- رجا میکنم ! اگرازین بابت دیگر بحث نکنیم خوب میشود ! . .

بعد ازکمی سکوت :

-عمه‌ام گفت که‌ازجای استراحت دیشبهٔ تان اگر رضایت داشته باشید تازمان پیدا کردن کدام جای مناسب درهمین جا مانده میتوانید!...

ضابط خنده کنان :

-از لطف عمهٔ تان تشکرمیکنم و...

دخترچشمان خودرا از پیالهٔ چای دور نکرده باز سخن ضابط را قطع میکند ومیگوید :

-اگرکدام سبب دیگر نباشدمن هم ازماندن شما ممنون میشوم!

کاپیتان دفعتادست وپاچه میشود ... نمیداند که چه بگوید ... آیا برای چه حالتش یک بار دگرگون گردید؟

-تشکرمیکنم مادموازل ، خیلی لطف کارهستید ...

-به نفرخود بگوئیدکه امروزبعداز پیشین آمده باماکمک نماید .. چپرکت شمارا دراطاق تان بگذاریم . زیرابالای آن بخوبی راحت کرده میتوانید .

-خیلی تشکر میکنم، مادموازل، نزاکت تان‌را نمیخواهم که سوء استعمال نمایم .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 72 of 278



میدانم با موجودیت خود درخانهٔ شمادائما خاطره‌های حزین را بیادشما می آورم ازان سبب ...

دختر بازسخن ضابط را قطع کرده وبایك صدای سرد وقطعی :

ـ شمامیدانید !..

بعدازآن لب های نازك یاقوتی رنگ خودراپیچ وتاب داده میگوید:

ـ بازهمین کیفیت؟؟!! شماراکه درخانهٔ خودگذاشتیم گمان میکنید که درحق شما کدام سؤقصد داریم! و شما ازین سبب نمیخواهید درینجا بمانید !!! رفته میتوانید؛ نمیخواهیم که شما درینجا روياهای مخوف به بینید!..

ـ مادموازل ! چرابامن هرزمان اینطور خطاب میکنید ؟.

ـ ازسببیکه شمارادائما ترسو می بینم!..

ـ نمیدانم که ازچه بترسم ؟...

ـ ازچه بترسید؟. ازباعثیکه شمارا می کشم می ترسید!..

ـ چه گفتید؟ازخاطریکه مرا می کشید ؟ ..

ـ طبیعی !..

ضابط خنده میکند :

ـ مادموازل ، شما هنوز طفل هستید . این مسئله یك آن هم بخاطر م خطور نکرده است ...

ـ هیچ بخاطرتان نیامده ؟..

ـ طبیعی که هیچ نیامده !.. زیرا خوب میدانم که شما هیچ وقت مرا کشته نمی توانید !..

ـ چراکشته نمیتوانیم ؟..

ـ ازسببیکه شماهیچ یك انسان راکشته نمیتوانید !..

ضابط چشمهای سیاه خودرا به چشم‌های آبی رنگ دختر دوخته میگوید:

ـ شماازانسانیت خارج شده نمیتوانید مادموازل، هیچ کس تاحال ندیده است که قانون طبیعیات تبدیل شده باشد!...

هرچیز تغیر پیدامیکند صرف مسئلهٔ طبیعیات قابل تبدیل نیست، خلقت تبدیل نمی شود.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 73 of 278



درو جود انسان شریف و خلقت پاك آن روح ظلم و بدطینتی زا یدرول بیاز د.

ـ ولی گفتار ۳ ماه پیشتر خودرا فراموش می نمائید که فرموده بودید، درین جسم یك روح وحشی حکمفرمائی دارد.

ـ اینطوریك چیزی بخاطر ندارم !.

ـ « گفته بودید ... گفته بودید !..

ـ خیر خطا رفته بودم !..

خاموش می شوند لحظهٔ بعد دختر خندهٔ کرده میگوید.

ـ خیر هما نطور بود !.. پس از خاطر یکه نه ترسیدن خود را اثبات نمائید در خانهٔ مامی مانید ؟..

ـ شما امر میکنید !.

دختر باهیجان چشمهای خودرا باز میکند:

ـ عجب !. برای اینکه باشما سخنی زده شده وصحبتی بمیان آید از غرور و نخوت خود کار می گیرید. دیشب هم همینطور شد !..

ـ تصادف است مادموازل !.

ضابط استاده میشود ، کلاه خودرا از سر میزمیگیرد. در وجنانش هیجان ومحبت فوق العادهٔ دیده میشود. باشارهٔ سر باحترام دختر پرداخته میگوید :

ـ حالا اجازه بفرمائید بروم، زیرا بساعت ۸ باید بقوماندانی حاضر باشم!

ـ بخوبی میتوانید بروید ... تنها فراموش نکنید که ماهروقت طعام شب را به ۹ بجه می خوریم .

ـ نان شب را یك جامیخوریم ؟ ...

ـ اگر بشما تکلیف نشود !...

ضابط باز بنظر حیرت ، هیجان ومحبت بطرف دختر می بیند... بعداز آن دفعتا بخود آمده دور میخورد و بطرف دروازهٔ میرود ومیگوید:

ـ اوروار !

ـ تولیمشر ؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 74 of 278



ضابط دور میخورد

ـ: من هنوز نام شمارا نمیدانم ؟...

ـ: ببخشید نامم فاروق

ـ چطور ؟

ـ فاروق !.

ـ فاریق ؟

ـ خیر فاروق ... فاروق !..

ـ فاروق !

ـ بلی :

ـ ضابط بازچشمهای سیاه خودرا به چشمهای آبی دختر دوخته یك لحظه متر ددمانده بازمیگوید :

ـ من هم اسم شمارا نمیدانم مادموازل !..

ـ ماریورا !.

ـ ماریورا ؟..

ـ بلی ماریورا میخائیلسکو !.. میخائیلسکو نام عائلهٔ ماست !.. مادام مرا تنها ماریا خطاب میکنند!..

ـ ماریا !..

ـ بلی ماریا!

ـ ماریا؟.. ماریا!.. چقدر آهنگ دار وچقدر ریك اسم قشنگ !.

ضابط باهیجان وخوشحالی تکراردست خودرا به پیك کلاه خودبرده مجدداً سلام عسکری داده وخنده کنان میگوید:

ـ خداحافظ مادموازل ماریا!. خداحافظ !..

ـ خداحافظ کاپیتان .

ضابط باخوشی فوق العادهٔ پایان شده از دروازه خارج میشود!..



http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 75 of 278

# بعد از بیست روز

شهروضعیت طبیعی خودرا گرفته، اهالی بکار های خودشروع کرده و سرگرم هستند. ازطرفی زمستان بوده وبواسطهٔ شدت سردی وخمود آن، درتمام‌محاذات حرب سکون وآرامش حکمفرماست. ترك ها درمصافهٔ دوساعت دورازشهر ابرائیل موضع‌خوبی گرفته‌است. قوای توپچی عسکر المان درشمال ولوای‌عسکر استریاو بلغاریاجبههٔ چپ‌وراست مارامحافظه کرده‌وبکمك قیام‌دارند. دشمن قرارگاه‌خودرا درشهر کالاش گرفته است. نهر(سرت) که‌دربین‌شهرابرائیل‌وکالاش جریان‌دارد خط فاصل‌هردوطرف راتشکیل‌داده است. قوای ترك، آلمان، استریاء بلغاریا ازطرف دیگربه‌نسبت شدت سرمای سخت‌زمستان در مواضعی که هستند بی حرکت و ساکت مانده‌اند. یك عالم‌محزونیت مارا احاطه کرده است. تنها بعضی اوقات تعرض‌های کوچك کشافی های حربی ومقابلهٔ خفیف توپ بعمل‌می‌آید... وبعضاًهم شهرابرائیل وکالاش متعاقباً معروض تعرض‌طیارات واقع‌میشوند.

فرقه مشراول وجنرال‌آلمانی، کوش، که‌وظیفهٔ قوماندانی عمومی اردوی دانیوب رابردوش‌خوددارد ازیك‌هفته باینطرف قرارگاه‌عمومی خودرا درشهرابرائیل نقل‌داده است. این نقل قوماندانی‌عمومی‌اردوی‌دانیوب‌شهرابرائیل‌را تماماً‌یك‌منظرهٔ‌دیگر، رنگ دیگروحیات دیگری‌داده‌است. اهالی آهسته‌آهسته‌بادشمنان خوگرفته‌اندخاصه دربین قوای‌اشغالیه‌بمقابل‌عسکروضابط های ترك‌علاقه‌ودلچسپی‌عمومی تولیدشده است.

عسکر ترك که‌درین‌ظرف بیست‌روزحرکات‌دوستانه ازخودنشان داده‌اند، اهالی شهرزیاده‌تربمقابل آنها دوستی‌وحرمت دارند. بالمقابل ازآلمانها وبلغارها نفرت میکنند تاوقتیکه‌لزوم‌نه‌افتدهیچ‌به‌آنها تماس نمیکنند. دروقت‌ضرورت‌هم‌ضابطهای ترك‌را واسطه ساخته ونمی خواهند که باآنها روبروشوند، گفته میشودکه دربین اردوی متفق قوای ترك حاضراً دشمن رومانیه نبوده واوضاع وروش‌مملکت دوست رومانیه‌را گرفته‌است.

دعوتها درخانه های خود ترتیب‌میدهند تابدعوت دیگران‌مجبورنشوند تنهاضابط های ترك‌را میخواهند. تمام‌دکانهاومؤسسات‌وشرکت هابازشده وبواسطهٔ که باقوای اشغال‌کننده پول‌فراوانی داخل‌خاك شده است مواضع عیش وتفریح همه حاضر شده ومجالس خوشی درکنج وکنار دیده میشود.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 76 of 278



قرارگاه عمومی اردوی ( دانیوب ) درمیدان ( گرادینا یو پولیکا ) در بنای سابقهٔ قوماندانی مرکزی اتخاذشده وقوماندان قول اردوی ترک درعمارت ولایت نزل نموده تولیشر تویچی قوماندانی قول اردوی ترک فاروق بی در قرارگاه عمومی آلمان حال بوظیفهٔ استخبارات وارتباط اردومقرر گردیده است.

چون فاروق بی متخصص دافع طیاره هم میباشد، لذا وظیفه قوماندانی طیارهٔ ترک را نیز که شهر ابرائیل را بمقابل طیاره های دشمن مدافعه میکنند اجرا می نماید. ازهشت صبح الی هشت شب متعاقباً ۱۲ ساعت کار میکند، با اینکه ۱۲ نفر ضابط دیگرهم تحت اوامر او گذاشته شده است باآنهم باریکی موقع، وقت واهمیت کار بعضاً اورامجبور می سازد کارهای مهم وسری را تنها شخص خودش اجرا کند واکثر اوقات بواسطهٔ گرفتاری های بی هم حتی شب را در قوماندانی بسر ببرد. کاپیتان تا حال در خانهٔ میخائیلسکوها مهمان است کدارهٔ او درین جا خیلی غریب میباشد.

گاهی میشود که مادموازل ماریا وعمه اش بمقابل کاپیتان خیلی بتزاکت واحترام پیش می آیند، ولی روزهای دیگر دفعتاً وضعیت آنها تبدیل گشته بمانند روزهای پیشتر نسبت باو اظهار صمیمیت نمی کنند، درچنین اوقات وضعیت طافت فرسائی داخل خانه میخائیلسکو رومیدهد. ولی روز دیگر باز همان صمیمیت، شفقت، محبت مانند سابق حکم فرمائی میکند. بهرحال اگر محقق ببینم اینست که روز بروز وضعیت ماد موازل بمقابل کاپیتان آهسته آهسته تبدیل شده میرود.

درین هیچ شبهه نیست که نسبت به وارد آوردن جراحت بدست کاپیتان حس انتقامش را خفیف کرده وبلکه تماماً خاموش ساخته است!.. حتی معلوم میشود که بعض شب ها بطرف انگشتان بی حس و حرکت ضابط بنظر عمیق دیده و اضطراب می کشد.

بهر کیف مرورز مان ماریا را نسبت به عمه اش به کاپیتان صمیمی تر ونزدیک تر می سازد.

ساعت ده بجهٔ شب است ... فاروق با اعصاب خسته شده سوی خانه برمیگردد. امروز به اندازهٔ کار کرده است که بکلی توان بیا استادن را ندارد ومحتاج راحت است. دانه های برف یخ بسته زیر پای او صدای عجیبی کرده وکاپیتان آهسته آهسته از روی

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 77 of 278



آن میگذرد . نورچراغهای میدان گرادین پوبلیکا در روی برف رنگ عجیبی را تولید مینماید. نزدیک دروازهٔ خانه رسیده زنگ میزند. بعدازیك دقیقه دروازه باز میشود درزیر شعاع چراغ خانه، بالاپوش، کلاه وکمربند خودرا کشیده وسر خودرا شانه می‌زند بعدازآن روی خودرا بطرف ملازم خود گشتانده میگوید .

ـ محمد! بزودی سر شته چای را بکن!

آهسته آهسته اززینه‌ها بالامیشود. اطاقش بطرف راست راهرو است. مستقیماً بطرف دروازهٔ اطاق خود میرود. و فتیکه دروازه‌را بازکرده داخل اطاق میشود ، مادموازل ماریارا بدهن دروازه می بیند که میگوید:

ـ کاپیتان نان نمیخورید؟.

کاپیتان بیك هیجان فوق العادهٔ روی خودرا دور داده میگوید :

ـ اووو شما هستید مادموازل! شب شما خوش ! من گمان میکردم شما خواب خواهید بود !

ـ خیر خواب نکردم . انتظار میکشیدم تا شما بیائید و نان صرف نمائید :

ـ عفو بفرمائید مادموازل ! آنقدر کار داشتم که . . . بعدازین کوشش میکنم که وقت....

ـ میدانم میدانم. معذرت حاجت ندارد !..

درحال داخل اطاق میشود. ضابط هم اورا تعقیب میکند... بالای میز طعام می نشینند. بالای میز یك میز پوش پاك سفید و قاشق‌ها و پنجه های نقره مانند که مثل آئینه می درخشد گذاشته شده است!.. ازیك چراغ بلوری اقسام رنگ ها بالای محتویات روی میز می افتد... ماریادور ترازاین شعله‌های رنگارنگ باروی کندم گون وموهای سیاه دراز خودمثل یك مجسمهٔ فشنگی نشسته است. درچشمان آبی رنگش شعله‌های مختلفی دیده میشود که نمیتوان بشرح آن پرداخت ، بالای پیراهن سیاه جاکت پشمی لاجوردی راهم پوشیده که فشنگی اش رادوبالاساخته است!..

ـ مادموازل! بازچندروز است که عمهٔ تان را نمی بینم!..

ـ کمی صحت شان خوب نیست، ازاطاق خود خارج نمیشوند ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 78 of 278



ـ: بلی هروز صحت‌شان خوب نیست!.

دختر، جواب نمیدهد ضابط متأثرانه میگوید:

ـ: ستارهٔ من باستاره عمهٔ تان بهیچ صورت آشتی نمیکند مادموازل!..

ـ حق ندارد؟..

ـ کی میداند، بلکه داشته باشد!..

ـ گمان میکنید ستارهٔ تان باستارهٔ عمه‌ام نزدیك نمیشود؟ آیا باین هم ... باید بهم بسازند؟؟..

ـ مادموازل! از شما خواهش میکنم باز این مباحث تلخ را تکرار ننمائیم!..

ـ همین مباحث تالم آور! آیا ممکن است ازان بحث ننمایم؟.

ـ این زخم های داغدار آنقدر عمیق است که شما هیچ تصور کرده نمیتوانید!. وهم...

ـ: هیچوقت فهمیده نمیتوانید! فراموش ننمائید که هروقت فرصت پیدا شد مجبور به تکرار نمودن آن هستم و میخواهم درحالیکه کین وحسد میان ما رو به ضعف میرود بتذکار این مباحث خیلی جانکاه آنرا دوباره تازه سازیم.

ـ: کاشکی ازعمهٔ تان امشب بحث نمیکردم. باز مرا رنجیده و متأثر می سازید مادموازل!..

ـ: چکنم فاروق بی! شما خود تان درین باره سخن زدید!

ـ: راستی برای چه؟. مقصدم تماماً برعکس آن بود. از حرکات خشك وخشن عمهٔ تان که بمقابل من مینماید خیلی میترسیدم. بهمان اندازهٔ که شما را بخود نزدیك ومشفق می بینم، اورا همان قدردور، سرد، خشن وبی انصاف می یابم. ترسم ازین بود که مبادا او باز شما را بخود کشیده، کین شما را زیاد و آتش نفرت شما را که بمقابل من آهسته آهسته خاموش میشود دوباره دامن زند. اینك ازین سبب میخواستم که تمام ذکاء و قدرت خود را بیك نقطه تمرکز داده وخود را باو خوب نشان داده وآن خانم بدبخت را بخود نزدیك بسازم ومیگفتم که او آهسته آهسته خاطره‌های سابق را فراموش کرده ومرا هم به نظر خوب دیده وعفو نماید ...

ـ پس گمان کرده بودید که مرا از خود ساخته، فتح نموده و بأعمه‌ام به مصالحه پرداخته اید! همینطور؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 79 of 278



ـ خیر، خیر، مادموازل، این یك تلقی غلط است. فتح کردن آن خیلی مشکل بود!.. حتی آن را هیچ فکر نکرده‌ام!.. نمیدانم که چطور بشما بگویم؛ مثلا تنها بیك جان خود فتح کردن یك اردوی مکمل را در نظر میگرفتم، ولی هیچ وقت فتح کردن شما را بخاطر نمی‌آوردم. گمان میکردم که خودتان از در صلح پیش خواهید آمد، از این سبب مناسب دیدم باعدهٔ تان بصورتی پیش بیایم تا حسد و کینهٔ خود را فراموش نمایید!..

ـ چطور مرا باخودم فتح می‌نمائید؟..

ـ مادموازل، شما بسیار خوب بودید میدانستم که شما تمیز بوده و با اخلاق نیکو و قابل وصفی تربیه شده و انسان میباشید. بالاخره شما اینطور یك انسان خلق نشده اید که تا ابد حس کین و نفرت را داشته باشید!..

یقین داشتم که یکروز عقل سلیم تان بالای حسیات شما غلبه حاصل میکند!..

دختر سخن کاپیتان را قطع کرده میگوید:

ـ روزیکه عقل سلیم بالای حسیاتم غلبه حاصل نماید بسیار تر لازم است از شما نفرت نمایم، نه نزدیك شوم!

ـ خیر نفرت تان لازم نیست!.. حاکمیت عقل سلیم شما معصومیت و بی گناهی مرا در این کار خیلی بزودی بشما می‌فهماند. و از ان حسیات تان که بشعور تان کمك می‌نماید! بآن اعتماد دارم که علیه من نی بلکه بر له من کوشش خواهد کرد!..

ـ خیر، اعتماد نداشته باشید فاروق بی!.. تمام این سخنان شما دروغ، غلط و بی اساس است!..

کاپیتان باوضع تأثر آمیزی میگوید:

ـ من باین عمل انسانیت کارانهٔ شما اعتماد دارم. اگر چنین نیست بفرمائید کدام چیزی مانع شده میتواند؟

ـ اگر چنین است یا نیست چرا باین مسئله اینقدر چسپیده اید؟ فردا ازین جا برخاسته میروید!.. بلکه باردیگر هیچ روی یکدیگر خودرا هم نخواهیم دید! من اگر اضطراب کشیدم، گریه کردم یا خوش حال شدم، بشما چه منفعتی خواهد داشت حس میکنید که ...

ـ اگر ازین جا مثل یك دوست صمیمی دستهای شمارا فشارداده و مانند کسی که

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 80 of 278



عفو او قبول شده باشد جدا شوم...

ضابط سکوت کرده به چشمهای دختر خیره میشود و با صدای لرزانی میگوید:

- آن وقت تنها بیك کلمه صاحب حیات گشته عودت میکنم. باور کنید آنوقت مانند مسعودترین مخلوقی که تو بدنیا آمده باشد خود را سعادتمند می شمارم....

هنوز سخن ضابط تمام نشده بود، که از بیرون شدیداً صدای گردش ماشینی بگوش میرسد، هردو خاموش می مانند، لحظهٔ بعد درعمارتیکه اقامت داریم لرزش و جنبش شدیدی حس میشود این لرزش باندازهٔ شدید است که خیال میکنیم باعمارت سرنگون میشویم. یك صدای مدهش!.. متعاقب آن یك صدای دیگر، یکی دیگر درفضا می پیچد!.. ضابط دیوانه وار ازجای خود برخاسته صدا میکند:

- چراغهارا خاموش کنید!.. طیارات مهاجم است!!

دختر بی حرکت در جای خود مانده است.

ضابط:

میگویم که چراغ هارا خاموش کنید!..

بعد از یك دقیقه دفعتاً اطاق تاریك میشود. همچنان وقتیکه تاریکی تمام شهررا فرا میگیرد، از پنجره ها صدا بلند میشود:

- می آیند!..

ضابط سررا از پنجره بیرون کرده می بیند که ضیاء پروژکتور ها مانند زبان مار، پیچ و تاب خورده بطرف آسمان بلند شده میرود. ضابط بروشنی آنرا باچشمهای خود تعقیب نموده صدا میکند:

- پروژکتورها گیر کرد ولی نمیدانم که چرا تاحال آتش نمیکنند!..

بعد از یك دقیقه یك صدای خیلی مدهش واهمه تولید میکند. یك انفلاق دیگر!.. از پنجره سر خودرا بیرون کرده و تماشا می نمائیم... مابین میدان گرادینا پو بلیکا هیکل سیاهی دربین یك ستون آتش بطرف آسمان بلند میگردد!..

کاپیتان میگوید:

- آخ دشمن میخواهد فرارگاه عمومی را بهوا کند!..

فرصت چشم بازکردن نیست!.. صدای شدید ماشین طیاره بسرعت فوق العاده

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 81 of 278



شنیده میشود ... متعاقب آن یك صدای مدهش، واهمه تولید میکند دختر تا آنوقت مثل یك جسم بی‌جانی درجای‌خود مانده بود. دروقت شنیدن صدای اصابت بمب دومین درمیدان وتولید حریق در آنجا دفعتاً بخودآمده صدا میکند :

ـ کاپیتان ! درمیگیریم خواهیم سوخت !

کاپیتان مثل اینکه درینجا وجود ندارد هرگز به سخن دخترمتوجه نمیشود. چشم هایش بیك نقطهٔ که پروژکتورها درآسمان طیاره های دشمن‌را تعقیب میکنند دوخته مانده‌است ... ومیگوید :

ـ چرا تاحال آتش نمیکنند ؟..

هنوز یکدقیقه نگذشته بودکه صدای مهیب وبی‌درپی زمینی‌سبب‌ترس ماگردید تاچشمی بهم زدیم تویهای ضدهوائی ترك به انداخت‌گاوله های‌خودروی فضاراتیره وتار ساختند.

صدای‌لاینقطع کیفیدن گلوله ها درهوا انعکاس دارد. کاپیتان باهیجان‌سرخود را بلندکرده میگوید :

ـ ها، ها چطور پاشان شدند !

درتاریکی‌عمیقی‌سکوت مانده‌ایم . چشم‌های خودرابطرف آسمان دوخته جنگهای هوائی را تماشا میکنیم . درین تاریکی‌شب متمادیا آواز رعدآسائی بگوش‌میرسد!.

ضابط دست‌های دختر را گرفته میگوید :

ـ ببین که چطور بالای ما می‌آیند !

دختر با هیجان سرخود را از پنجره بیرون کشیده ویك طیارهٔ دشمن را در حالیکه از تاثیر روشنی پروژکتور چشمش میدرخشید و راسا بطرف‌میدان‌گرادینا پوبلیکا می‌آید می‌بیند دفعتا ازدهن دختر یك صدای خیلی حزین و فریاد مانند بگوش میرسد که میگوید :

ـ برادرم !

ضابط باهیجان بسوی دختر دیده می‌پرسد :

ـ چه گفتی؟ برادرت است ؟..

ـ بلی ! ..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 82 of 278



- چطور شد ختی ؟..

- درعقب طیاره سربزرگ انسانی بنظر میخورد !

روشنی پروژکتورها مثل روشنی آفتاب تنها یك طیارهٔ دشمن را تعقیب کرده وطیاره مثل باشهٔ مغرور به تندی باد مانندی بطرف زمین فرود می آید !.. بمهائیکه ازطرف پائین فیر می شود هیچ کدام به او اصابت نکرده مثل پارچه های ابر به اطرافش پاشان و پرا گنده میشود .

کاپیتان با هیجان صدا میکند :

- می آید ، می آید؛ حقیقتا درعقب آن سر انسانی نمودار است .

بعد از دقیقهٔ صدای مهیش باد ومتعاقب آن صدای خیلی مخوف اصابت و انفجار بم بگوش میرسد . بعد ازکمی دیده میشودکه درین شعله های آتش ودود زینهٔ های عبارتیکه قرارگاه ماست باخاك وتوده های برف بهوا شده پاشان میگردد . چند پارهٔ پارهٔ فلزی هم درهوا دیده میشود . طیاره بم خودرا انداخت ولی خودش زده نشد ومستقیماً بسوی فضا صعود نمود !.. دختر، بی حال وبی حرکت ایستاده دست های خود را باپرده های پنجره می پیچاند . بادل خونین بسوی یکتا آدمیکه دردنیا اورا حمایه میکند به آسمان نگاه میکند ... درین اثنا زنگ تیلفون بصدا می آید .. کاپیتان فوری گوشك را می بردارد .

- آلو ... آلو ... !... بلی من قوماندان هستم !..بلی بچشم، بچشم امرشان تعمیل میشود .. فوری میرسم ! می آیم !.. درحال ..فوری .

پس گوشك تیلفون را گذاشته وبطرف دروازه میرود .

دختر بااینکه توان حرف زدن راندارد باآنهم لبان خودراحرکت داده میگوید:

- جناب کاپیتان کجامیروید؟..

- بقرارگاه میروم ، قوماندان مرا خواسته است!

دختر بدون اینکه سبیش رابداند ازجای خود جست زده خودرا باآغوش ضابط می اندازد ... بادست های خود ازپیشش گرفته وبصدای خیلی بلندمیگوید:

- خیر، نروید، دیوانه شده اید، کجا میروید؟ میدان درین آتش میسوزد! میخواهید برفتن خود پارچه پارچه شوید؟ آه شما دیوانه شده اید؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 83 of 278



درحال‌روی کاپیتان سرخ میشود . احساس شیرینی درخود نموده‌وشعله‌های‌امید درچشمانش زبانه می‌کشد، بعدمیگوید:

ـ مادموازل مرا رها کنید . زیرا مجبور به رفتن هستم ، تومانداان مرا خواسته است ...

ـخیر،خیر، نمیگذارم بروید !.. رفته‌نمیوانید ! .

کاپیتان باتفکرات آنی و گوناگون بدون اینکه‌بفهمد چه مقصدی را تعقیب میکند میگوید:

ـمادموازل، عرض میکنم مرا بگذارید!..

ـ خیرنمیگذارم ! قطعاً نمیگذارم،این‌بارازدست برادرم‌کشته شوید!.خیر، خیر هیچ‌نمیخواهم شمارا بکشد!.. نروید!.. بلی‌نروید.

دختردرحالیکه دست‌هایش دریخن ضائط چسپیده است کشان کشان تابه سرزینه میرود... کاپیتان درین فرصت بادست سالم‌خوددست‌دختررا‌سخت‌فشار داده‌وبزحمت یخن‌خودرا ازچنگش میرهاند ... هیچ‌یك چیزی نمیگوید،بلکه یك‌کلمه هم‌بزبان نیاورده ودختربیچاره را بحال بیهوشی گذاشته وبه شتاب از زینه‌ها فرود آمده ودر تاریکی‌عمیق ازکفشکن پایان غائب‌شده میرود ودیده نمیشود ...

یك ساعت‌ازرفتن کاپیتان گذشته‌ونصف شب‌است..شهرحال طبیعی‌خودرا گرفته هجوم‌طیارات درشهرغوغائی برپاکرده‌است.بهاهالی هیچ ضرری نرسیده‌است...

کاپیتان بسوی‌خانه روان‌است ... چنان‌خسته‌ومانده‌است‌که چشمانش بخوبی‌باز نمیشوداز طرف‌دیگر امشب‌چنان خوشی ومسرت باودست‌داده‌است‌که‌نمیتوان بشرح آن پرداخت . این‌عامل‌خوشی وفرحت چنان تاثیری کرده است‌که ازنشئهٔ آن‌گوئی کاپیتان نمیخواهد تافردای‌این‌شب‌بخواب‌برود، وباید درهوای‌سرد ومخوف بالای احاف سفیدبرف افتیده وچشمان‌خودرا بسوی آسمان نیلگون‌وشفاف‌زمستانی‌دوخته وبخیالات رنگینی باقلب تشین‌خودساعاتی‌بسربرد...

خیلی‌بزحمت راه رفته وبالاخره نزدیك‌دروازه میرسد...زنگ‌میزند..

بعدازیك دقیقه دربازمیشود ...دختر متصل دروازه دیده میشود ...

آنهاچشم به‌چشم میشوند ..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 84 of 278



سوال اول !

- برادرم ؟..

- نترسید بدون آنکه چیزی واقع شود پس رفت!..

دختر آه عمیقی کشیده وبدون آنکه چیزی بگوید روان میشود ... اززینه بالا میشوند... دروقتیکه دخترمیخواهد دروازهٔ اطاق خود را بازوداخل شودکاپیتان صدا میکند :

- مادموازل !..

دختراستاده میشود ...

- ازینکه امشب یکدقیقه بفکرمن بوده‌اید !..

- گمان نمیکنم که یکدقیقه نی بلکه یك لحظه هم بفکر شما بوده باشم!...

- مادموازل ماریا. شما یك انسان خیلی خوبی هستید... اجازه بدهید با یك صدائی که از عمیق‌ترین زوایای قلبم می برآید از شما تشکر نمایم !..

- کاپیتان! خسته‌گی کارهای امشب شمارا بکلی عوض کرده است ...برای چه و چرا تشکر میکنید!... اگر بسبب بیماردمان مانع شما شده باشم وشما آنرا بقسم خصوصی کدام توجه بدانید ومنت داری شما ازین رهگذر باشد، بازی خورده‌اید!. من بفکر شما نبودم بلکه تمام افکارمن متوجه برادرم بود. نمیخواستم که شما از دست برادرم کشته شوید، افکارمن همین بودوبس .

- چراوبرای چه نمیخواستید ؟..

- چرا نمیخواستم ؟..

چشمانش تنگ تر میشود .

- می ترسیدم مبادا نفرتی را که بمقابل شما حس میکنم کم شده وبشما خوش بین شوم .

- خیردروغ میگوئید:.. شما ازمن نفرت نمیکنید!.وکرده نمیتوانید!..

- کاپیتان شما بهوش خود هستید؟

- زنیکه نفرت میکند واز آدمیکه نفرت دارد از یخن آن قاتم نمیگیرد واو راازکشتن خلاص نمیکند وتازینه‌ها کشان کشان نمیرود !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 85 of 278



-کاپیتان دیگر بس است !.. خواهش میکنم خاموش باشید !..

- مادموازل ماریا!..

دختر دفعتا دروازه را باز کرده میگوید:

-شما امشب خودرا باخته اید!.. نمیدانید چه بگوئید وچه کنید!..

این را گفته وفوری خود را داخل اطاق انداخته و دروازه را بروی ضابط بسته میکند !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 86 of 278

# بعد از ۱۵ روز

یکی از شب های برج دلواست... شعاع نقره فام مهتاب بالای برف رنگ دلربائی گرفته است . نسیم خفیفی میوزد... در دعوت پولیسکوها هستیم، پولیسکوها یکی از عایله‌های متمول و اصیل شهر ابرائیل میباشند. امشب در خانهٔ خود بشرف کاپیتان (فاروق بی) ضیافت مجللی ترتیب داده‌اند. کاپیتان پسر جوان پولیسکوها را از سبب حادثهٔ که در بین او و یك ضابط المانی رخ داده و در نتیجه توقیف گشته بود با صرار و رجای مادام میخائیلسکو چاره سنجیده واو را از حبس رها کرده بود. پولیسکوها عائیه های برگزیدهٔ شهر را نیز دعوت داده بودند. کاپیتان در بین دعوت با ماد موازل ماریورا وعمه‌اش حضور بهمرسانیده بود. تازه از بالای میز طعام برخاسته و بمواضع مختلف جا گرفته بودند ( اورکستر ای صالون ) آهسته آهسته پارچه های کلاسیك را می نوازند. دختر های زیاد و قشنگ در صالون بنظر میخورند .

در گوشهٔ راست صالون در پشت گلدان حاوی نهال کوچك لیموکا پیتان با مادموازل ماریورا نشسته مشغول صحبت و قهوه نوشی میباشند. در عقب آنها عمهٔ پیر ماریورا با صاحب خانه صحبت دارد . موزیك با آهنگ های حزین خود دوام دارد ، ماریورا میگوید :

ـ کاپیتان جای شکر گذاریست که بعضی اوقات مارا بخاطر داشته و تا اینجا نزد ما می آئید معلوم میشود امشب حالت شما خوب پرهیجان و نشئه آوراست.. فاروق بی من به شما نبریك میگویم !.. به بینید که چشمان تمام دختر های قشنگ بطرف شما است !..

کاپیتان از بین مژگان دراز و مجعد چشم های سیاه و درخشندهٔ خود را به چشمان آبی دختر دوخته و میگوید :

ـ مادموازل ماریا !.. چرا اینطور میگوئید؟ می بینید که یك دقیقه مرا آزاد نمی گذارند؟.

ـ کاپیتان ! امشب مردمکهای چشمت می خندد باندازهٔ مغرور هستید وطوری صحبت میکنید که . .

درین وقت در لبان یاقوتی رنگ دختر تبسم معنی داری نمایان شده و بعد میگوید :

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 87 of 278



- حق دارید زیرا طوری جاذبه دار شده اید که تمام دخترهای جوان و قشنگ مثل پروانه به اطراف تان طواف میکنند !

- مادموازل !. چنین صفت در شان من موجود نبوده بلکه شما دارای آن هستید! شما نه تنها با چشمان خود بلکه با کلمات هم با من مزاح مینمائید .

- من مزاح میکنم؟.. بچه مناسبت !.. حقیقت را میگویم. هیچ شبهه نیست که در اینجا خوش همه می آئید !..

- اگر من این لطیفهٔ تان را باور کنم چه فائده خواهد داشت که همه مرا پسند نمایند ؟ .

- گفتید چه فائده دارد؟.

- طبیعی !.. .

- آیا شخصی را که همه دوست بدارند برای او دو دنیا ازان بزرگ تر سعادتی موجود هست؟.

- مادموازل ! بنظر من یك سعادت بزرگی نخواهد بود.. محبوب همه شدن و در نظر همه گرم جلوه کردن خیلی خوب و گوارا است. اما بشرطیکه طرف مقابل هم همین حس را داشته باشد!..

- یعنی !..

- یعنی باید دوست داشته باشی و بعد طرف دوستی قرار بگیری!.

- پس بکار آغاز نمائید... وقت را ضائع نکنید... به بینید که امشب شما را به صالونی آوردم که تمام دوشیزه گان قشنگ ایرانیل در ان جمع شده و تمام چشم های پرهیجان و آرزو بطرف شما دوخته شده است . در بین دود های سگرت این دختران جوان و قشنگ را تماشا نمائید ...

تام در همین فرصت یك دختر قشنگ خرمائی رنگ که موهای آن در خلال اشعهٔ زرتار مشعل صالون رنگ طلائی را بخود گرفته بود به آنها نزدیك شد! ماریورا سخن خود را تمام کرده نتوانست ... دختر نووارد در حال بسخن شروع نمود...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 88 of 278



ـاووماریورا!.. بازترا باکاپیتان یك‌جامی بینم، نمیدانم‌چه صحبت دارید وازچه بحث‌مینمائید ؟.. بس‌است بسیار باهم نشسته وصحبت کرده‌اید برای‌امشب‌اورا بماواگذار شو!... بی‌انصافی مکن!..

ماریورا جواب‌داده‌نمیتواند...زیرادختر موطلائی در حال‌ازبندهای دست‌کاپیتان گرفته ومیگوید:

ـبیائیدببینید، که‌مهتاب دانیوب چقدر قشنگ است، کمی‌بیائید تا باشما ازپرنده های‌صالون ستاره‌هارا تماشا نمائیم .

ازبنددست کاپیتان محکم‌گرفته وکشان کشان‌اورامیبرد!..

ماریورا درعقب برگهای گلدان‌لیمو تنهامانده است!.. موزیك دوام دارد ...

دخترموطلائی باکاپیتان گردش‌میکند ومیگوید:

ـ چه‌اندازه چشمان شماسیاه است، خیال‌میکنم درشب تاریکی می‌بینم.

ـمادموازل غالباًچشمان سیاه خوش‌تان می‌آید ؟..

ـخیلی‌وخیلی بسیار!..

دخترلبان خودرابطور شوخی پیچ‌وتاب داده میگوید:

ـحقیقتاًمردقابل دوست‌داشتن هستید! ...

ضابط بحال‌دهشت می‌پرسد:

ـ چه‌گفتید ؟..

ـ میگویم‌که حقیقتاًیك‌مردلایق‌دوست‌داشتن هستید!.. دروغ‌است؟.. چرااینطور بحیرت مانده‌اید؟..

ـ حیرت من جز این نیست که بگویم درملك مادختر هابامردها باین‌صورت سخن نمی‌زنند!..

ـچراسخن نمی‌زنند؟..

ـآنهاچنین سخنان را عیب می‌شمارند!

ـالله..الله!.. یك دختر جوان بکسیکه خوشش می‌آید حق‌نداردکه به اوازخوشی

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 89 of 278



خودحرف بزند؟..

-نمیدانم !..

-شما بیك زنیکه خوش‌تان می‌آید گفته نمیتوانید ؟

-من‌جنس دیگری هستم‌مرد هستم!

-به‌عقیدهٔ‌شما اگرمرد باشد ضرر ندارد واگرزن باشد گناه‌هست؟..چه‌یك‌عادت‌غریب،، درآن سرزمینیکه شماهستید خداوند‌درحین‌خلق‌کردن انسانها به‌زنان جداوبمردها علیحده حق‌داده است ؟..

-خوش داشتن یك زن‌ومرد درجمعیت ما تنها عبارت ازیك‌ایضاح ودرخواست‌زنا شوهری است . حتی‌دختر های ماین را هم برا ی خود شرم دانسته و اکثر شان نمیگویند !..

-خیلی‌یك چیز عجیب است!.. اگرزن نمیخواهدشوهرنماید درآنوقت!

-پس درآنوقت چرا باآن مردمعاشقه میکنند؟.

-شایداز برای ساعت تیری!...

-مادموازل برای ساعت تیری گفتید اینکه‌آنهم‌بما ممنوع است!..

دخترجوان رومن‌می‌خندد ومیگوید :

-برای مردهاهم منع‌است؟

-جانم.چرادرین کار متعادیاً مردها راداخل میسازیدحال‌آنکه ماوشما اززن‌ها بحث میکنیم!..

دفعتاً‌دختر دست‌های‌خودرا ازسرشانهٔ کاپیتان برداشته‌وباانگشت های کوچك خود ازبند دست ها ی اومحکم گرفته و بگوشهٔ ا و ر ا باخود می برد و آهسته میگوید:

-بیائید‌کاپیتان که‌پنج‌دقیقه باهم‌حرف بزنیم. در هرحال‌صحبت باشما اززرق بهتروخوش آیندتراست ! ...

هردوی‌شان رفته دربالای قالین‌های که‌بدیوار نصب شده بودتکیه کردند‌دختر

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 90 of 278



باچشمان خود طوری وانمود می‌ساخت که‌معلوم می‌شد میخواهد باکاپیتان شوخی کندوعشق ببازد ازگوشهٔ چشم‌بسوی او دیده میگوید:

ـ حالا بگوئید که در زیراین چتر نیلگون همهٔ ما درحقوق‌ذاتی خودمساوی هستیم یانه ؟

ـ طبیعی .

ـ بالاخره اعتراف هم می نمائید که تنهامرد بودن شماوزن بودن من ازاسرار خلقت است؟..

ـ بلی!..

ـ برابربزرگ شده، برابرتربیه شده‌وبه سعادت‌این جمعیت‌مسرور وبه مصیبت شان مضطرب میشویم ؟..

ـ خیلی خوب !. همینطوراست.

ـ شماراهم درمکتب می‌سپارند ، ماراهم به‌مدرسه تحویل میدهند. ماوشمامکلف هستیم تاسنین ۲۵عمرخودازصبح تاشام درکلاس های متعددی‌وقت موختن علم نمائیم ماهمه مجبورمیشویم هزارگفتارهای نافع وسودمند معلمین خودراگوش کرده وآنرابهر صورتی هست حفظ نموده وبحافظه بسپاریم آیاهمین‌طورنیست؟ تابه‌اینجا می بینیم‌هردو جنس بدبخت مساوی بوده وحق وصلاحیت را مالك هستیم !..

بعدازین کلمات ازگوشهٔ چشمان خود دزدیده وبانزاکت‌مخصوص بسوی کاپیتان متوجه‌شده میگوید:

ـ اینك بعدازین سن وضعیت تبدیل‌میشود ... بدون شبهه‌که مهم ترین و بدترین وسوزنده ترین‌دورهٔ جوانی بین‌سنین‌هجده وبیست‌وپنج است. طبیعی‌که انسان درین دورهٔ پرآشوب دروجودخودآتشی شعله‌ورمی‌یابدوحتی‌سوختن‌مغز استخوانهای خودرا حس‌میکند. درهمین‌دوره است که عاشق‌شده میتوانید دوست داشته و دوستی کرده میتوانید !.. باز درهمین‌سن‌وسال‌است‌که آرزوهائی‌دامنگیرشما میشودکه منبع‌آن‌را

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 91 of 278



نمیدانید و مجبور میشوید آن آرزوهای خود را بدون اینکه عاقبت کار را بدانید پیروی نمائید . آیا حقیقت ندارد ؟ و تو قبول نمیکنی ؟

- بلی قبول میکنم!..

- پس اکنون راست بگوئید: هنگامیکه پرده‌های یك اطاق را انداخته ودر تاریکی آن اولین دفعه خانمی را در آغوش می کشید چندساله بودید؟..

ضابط خنده کنان میگوید:

- مادموازل !.. ازمن چیزهای می پرسید که بشما ربط ندارد!

- قسم میخورم آنوقت هنوز سن هجده را تکمیل نکرده بودید ، همین طور نیست ؟

دختر مثل یك ماشین اتوماتیك متمادیا میگوید:

- آیا شما همان روزکه تا آنوقت هیچ نشنیده بودید وهیچ ندیده بودید وقتیکه ازین مهربانی برفقای تان میگفتید آیا شمارا جنایت کار بزرگ گفتند وبمثل چنین آدمی برویتان دیدند؟.. آیا قهر شدند ؟. آیا عیب شمارا ظاهر ساختند ؟. خیر... پس چرا درصورتیکه عین حق وعین صلاحیت را مالك هستیم اگر ازهزار یك کار جزئی مثل شما مردها اقدام میکنیم ما را مسئول قرار میدهید ؟.. آیا جوانی ، عشق دوستی ، زندگانی همه تنها عاید به شماست ؟... تنها شما میشنوید ، تنها شما دوست میدارید ، تنها شما حس میکنید ، تنها شما مطمئن میشوید ؟... وقتیکه نوبت بما رسید تنها زحمت و اضطراب آن می ماند همین طور ؟ . من درین هردو جنس هیچ یك فرقی مشاهده نمیکنم!.. چیزیکه شما ئیدماهم هستیم!.. زیرا خوب حس میکنیم روزهای عمر میگذرد وکم کم پیر می شویم وروزی می آیدکه خواهیم مردوازز ندگی شیرین چشم خواهیم پوشید وباردیگر درزیراین قبهٔ نیلگون نخواهیم آمد!

دختر درینجا لحظهٔ لب می بندد بعداز آن لبان قرمز خودرا خنده کنان پیچ وتاب داده میگوید.

- شما مانند باد درهرجائی بخواهید بمیل خودتان رسیده میتوانید صرف برای اینکه جنس مرد گفته میشوید حتی کوچك ترین حقی را برای ما ودرمورد طبقهٔ ما زنان قایل نمیشوید میخواهیم ازهمه گفتنی های که در قلب دردرسیدهٔ ما طبقهٔ زنان ازکردارهای زشت وظالم

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 92 of 278



های شما مردان زخمها تولید کرده است صرف نظر کرده کوتاه بشما آقای کاپیتان بگویم که باید شما طبقهٔ مغرور وخودخواه مساوات درهرچیزرا مدنظر گرفته ودر موجودیت طبقهٔ نفیس تری که بنام زن یاد میشود بیشتر حق بین شوید وآنهارا از نقطهٔ نظر خلقت باخلقت خودتان مساوی ویك رنگ وذی حق بشناسید. شما باید در کوچك ترین تفرعات ازمساوات کار بگیرید.

دختر بعداز گفتار خوددستش را به شانهٔ کاپیتان که غرق تفکرات خود بود گذاشته ومیگوید:

ـ جناب کاپیتان فهمیدید؟ آیا ندید وقتیکه گفتم شما یکی ازهمان تیپ مردانی هستید که قابل دوستی میباشید چگونه حرکات واوضاع من بی ساخت وطبیعی بود؟

کاپیتان از گفتار دختر رومن لبخندی کرد.

ـ چرا می خندید؟

ـ میخواهم از شما چیزی بپرسم، اما شرم می آید!.. واقعا این سوال کلاسیك خیلی قدیمی است ولی اکنون موقع آن است!..

ـ بپرسید، بپرسید. شرم نکنید!..

ـ آیا اطفال شما بکدام صاحب عقل ادعای پدر بودن کرده میتوانند؟..

دخترهم خنده کنان میگوید:

ـ پسرانی را که ما بدون خوف وترس تولید میکنیم بشوهرانی حق پدری میدهند که پدران شان خیانت نکرده وازحق مشروع خود تجاوز نمی نمایند.

درین وقت مادموازل ماریورا ازراویهٔ پرنده دور خورده با آنها نزدیك شده وخنده کنان به کاپیتان خطاب میکند:

ـ آقای کاپیتان چقدر صحبت شیرین دارید!.. اشخاصیکه شمارا می بینند گمان میکنند ازسالها باهم دوست میباشید حتی رقص راهم فراموش نموده اید!..

ضابط هم درحال بطرف ماریورا می بیند:

ـ بامادموازل درمسئلهٔ پیچیده بودم!..

ـ خوب! آیا کدام مسئلهٔ قابل بحث بود؟

دخترومن بطرف ماریورا دیده میگوید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 93 of 278



ـ یك مسئلهٔ قابل مزاح نیست ماریورا .... بعدروی خودرا بسوی ضابط کرده واورا به اشارهٔ سرسلام داده وآهسته تر میگوید:

ـ آقای کاپیتان آیا باردیگر رقص خواهیم نمود؟..

ـ بلی مادموازل!

دخترجواب مثبت گرفته ودربین رقاصان ازچشم پنهان میشود...ماریوراوکاپیتان درگوشهٔ دیواریکه باقالین های سرخ تزئین یافته تنهامی مانند...ماریورا درحالیکه خودش را بی تشویش نشانداده وهیجان خود را پنهان میدارد به کاپیتان میگوید:

ـ چطور،خیلی دخترشیرین وهوشیاراست؟!..

ـ اگرشمارا نمی شناختم شاید!...

ـ کاپیتان! رجامیکنم بازشروع ننمائید!..

ـ مادموازل ماریوراجرابمن...

ـ به شمامیگویم بازلب بسته وبیشترسخنی بمیان نیاورید ...

ـ بعضی اوقات آنقدر بی رحم،آنقدر بی انصاف میشوید که!..

ماریورامثل اینکه سخن ضابط را نمی شنود لبان قرمزی خود را ازهم باز وبحالت خندانی تکرارمی نماید:

ـ بشمامیگویم که ازین سخنان بی جا بگذرید!..

بعداز آن سر خود را بلند کرده بموهای آشفتهٔ ضابط دیده و به چشمان او خیره میشود:

ـ فاروق بی،غرورظفروشعله های بزرگی امشب دردیده هایتان دوام دارد ... امشب بقلوب تمام این دخترهائیکه صالون راپرکرده اند راه یافته اید!..

ـ حاکم شدن بتمام قلب های این دختران جوان چه بدرد میخوردماد موازل! بشما میگویم که کوچکترین الطاف یك خانمیکه من اورا انتخاب مینمایم برای من بهترو مرجع تراز تمام محبت دخترانیست که دراینجا ودرخارج وجود دارند!...

ـ کاپیتان! ازشمارجا میکنم بگوئید که این سخنان بی موردراکی به شما یادداده است؟.. شماعسکر هستید یا یك...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 94 of 278



درهمین وقت صدای باریك خانمی بلندمیشود که میگوید:

ـ کاپیتان! کاپیتان! بیائیدکه باشمارقص نمایم!...

دخترقدبلند، کمرباریك، گندم‌گونی که بدختر های فشنگ‌افسانوی تاریخ قدیم شباهت دارد، باپیراهن سفیددراز ابریشمی خویش بسرعت‌نزد کاپیتان‌آمده وازبنددست هایش‌محکم‌گرفته بااجازهٔ دموازل‌ماپورا!... گفته او را درحالیکه‌هیچ مقاومتی نمیتواند باخوددرصالون میبرد. موزیك آهسته آهسته یك والس ویانه‌را میزند... دخترفوری دست‌خودرابشانه ضابط گذاشته وبرقص ادامه‌میدهد.

مادموازل ماریورا درهمان‌جای سابقهٔ خودعقب‌گلدان‌نهال‌لیمو تنهاماندهاست. دخترقد بلند ،کمرباریك، چشمهای خودرا بچشمان ضابط دوخته دامن خودرادرهوا کرده‌دورمیخورد ومیگوید:

ـ کاپیتان چه‌اندازه خوب می‌رقصید!!..

ـ رقص‌مرا توصیف کردید مادموازل؟..

ـ آیادیگران هم‌چنین تعریف کرده‌اند؟

ـ درپنجاعادت ظاهری همین‌است!...

ـ من حقیقتا جدی میگویم که در حیات خود چنین رقص پر هیجان را بخاطرندارم!..

ضابط خندیده میگوید:

ـ مادموازل، خواهشمندم بگوئیدکه آیاتمام دخترهای رومن‌مثل‌شما شوخ‌میباشند؟..

دختروضعیت خودرا نباخته گفت:

ـ تقریباکم‌وبیش‌همینطور!..

ـ راست نگفتیدمثلا من‌بعضی دختران رومن‌رامی شناسم که‌هیچ شوخ نیستند!...

دختر چشم های خودرا بلند کرده وبانگاه معنی داری بطرف ضابط دیده میگوید.

ـ اوهههه! آیاغیرماریورا دیگرکسی شده‌میتواند؟

ـ از کجامیدانید که‌اوشوخ نیست؟

ـ من‌پوره واقفیت‌دارم!.. زیرا درخانهٔ آنها بسرمیبرم!

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 95 of 278



ـ نشستن درخانهٔ آنها دلیل شده نمیتوانند که بگوئید دختر بی آزاریست شما باید در قلب او جا بگیرید تا بتوانید شوخی و یا جدی بودن او را بخود معلوم نمائید!

ـ مادموازل طوریکه خیال میکنید در قلب او مقامی رااحراز کردن آسان کاری نخواهد بود.

دخترچشمان خودرا بچشم های ضابط دوخته میگوید:

ـ جناب کاپیتان! چنین معلوم میشود شما عاشق باشید!

ـ هنوز معلوم نیست مادموازل!

ـ از خاطراو با من چنین می رقصید؟..

ـ چطور می رقصم؟..

ـ می ترسید که بازوان خودرا بکمرم بپیچید!...

ـ می ترسم؟.. وبرای چه؟..

ـ طبیعی ازسببیکه اوخواهد دید!

ـ او کیست؟..

ـ ماریورا!

ـ شما دیوانه هستید؟ اظهاراین کلمات برای چیست؟

موزیك خلاص شده وکف زدن شروع میشود

ـ اجازه میفرمائید که شمارا تاجای تان برسانم؟..

ـ این عجله برای این است که یك آن اولتر نزد ماریورا برسید؟.

ـ مادموازل!..

کاپیتان دختر را نزد مادرش برده درحال پس میگردد. میخواهد بزودی خودش رانزد ماریورا که بارئیس بلدیه مشغول صحبت است برساند که دو دختر جوان دیگر بمقابلش می آیند...

دخترکندم گونی باچشمان آبی ،موهای مجعد،بغیلی شوخی درحال پیش آمده دست های خود رابشانهٔ ضابط میگذارد ومیگوید:

ـ آقای کاپیتان ازاین معلوم میشود که در مملکت شما زنها بمردها تکلیف

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 96 of 278



رقص میکنند !..

کاپیتان بدون اینکه چیزی بگوید مجبور میشود با دختر برقصد دختر درحال رقص میگوید :

ـ اگر ما چشم سفیدی نکنیم شما هیچکدام مارا تکلیف برقص نمیکنید!..

ـ صرف ازسببی است که خوب رقص کرده نمیتوانم !

ـ شما رقص کردن را نمیدانید؟. ولی برعکس مانند برگ بیدیکه باد آنرا بحرکت میاورد دور می زنید! .

ـ مثل برگ بید ؟..

ـ بلی!..

ـ غالبا درخت بیدرا خیلی دوست دارید ؟.

ـ مقصد چیست ؟ .

ـ ازاینکه دیگرچیزی نیافتید که بمن شباهت بدهید!..

ـ بلی حقیقتا درخت بیدرا دوست دارم. از بردن اسم درخت بید خاطرات خیلی زیاد مرا بخود مشغول می سازد.

ـ راست میگوئید؟

ـ بلی خاطرات خیلی عمیق!..

دختر خاموش شده سپس آه عمیق کشیده میگوید:

ـ: ملاقات ما زیر درخت بید بود.

ـ: یکدیگر خودرا بسیار دوست داشتید ؟ ..

ـ: خیلی بسیار !.

ـ: پس چرا جدا شدید؟

ـ: مجبور بجدائی شدیم!..

ـ: او کسی دیگررا دوست داشت ؟..

ـ: خیر او کس دیگر را نی ، بلکه کس دیگر اورا دوست داشت !..

ـ: مانع نشدید؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 97 of 278



ـ: مانع شده نمیتوانستم، زیرا اوقبل‌ازمن بااوازدواج کرده‌بود!..

ـ: آها فهمیدم ، یعنی ازخودزن هم داشت .

ـ: طبیعی!.

ـ: طبیعی؟؟

ـ: بلی طبیعی ! . . یك دختر بایك مرد مجرد چطور شوخی کرده میتواند ؟ .

ـ: نفهمیدم !

ـ: میگویم ، آیا یك دختر جدی بایك مرد مجرد گاهی شوخی کرده میتواند ؟!..

ـ: هاازین معلوم میشودکه درینجا دختر های جوان بامرد های متأهل شوخی می نمایند !..

ـ: البته جانم!اینرا نمیدانستید ؟

ـ: هرگز !..

ـ: درمملکت شمااینطور نیست؟..

ـ: خیر در مملکت ما دختر های جوان به مرد های زندار هرگز معاشرت ندارند ! . .

ـ: پس‌چه میکنند؟..

ـ: چه‌میکنند، دروقت‌مساعد شوهر می نمایند!..

ـ: اگر نخواهند شوهر کنند؟.

ـ: آنوقت رفته‌یك گوشه می نشینند!..

موزیك تمام میشود همه کف‌میزنند ضابط خودراخم‌کرده‌میگوید :

ـ: مادموازل به‌بینید چشم‌های مادرتان بمامتوجه است بیائید برویم !.....

بعدازآنکه‌ضابط دختررا بمیزش‌میگذاردمی ترسدمبادادختردیگری‌درراه‌اووا باخود برقصاند. ازگوشهٔ گذشته نزدیك‌میزیکه ماریورانشسته است‌می‌آید. در همین‌فرصت ماریورا بایك نفرآدم‌قدبلند موزرد ، بروت‌باریك نشسته صحبت دارد. ضابط نزدیك

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 98 of 278



شان ایستاده میشود ودختر باوضع آرام میگوید:

ـ: او.و. جناب کاپیتان آمدید؟

بعد فوری روی خودرا بسوی مقابلش گردانیده وبزبانی آلمانی میگوید:

ـ: فاروق بی خیلی خوب المانی حرف میزند!..

موسیو ربورژ کوی مهندس !..

ضابط ! .

ـ: مشرف شدم افندی!..

ماریورا باز پشت خودرا بطرف کاپیتان دور داده و بامهندس بصحبت خودشان ادامه میدهد .

درین فرصت جوان دیگری نزدیك شان آمده میگوید:

ـ: میتوانم بامادموازل ماریورا رقص کنم؟

ـ موسیو یولنکی ! ماتم دارهستم معافم دارید:..

آن مردآه به بخشید! گفته وجدامیشود .

دخترهنوز بامهندس صحبت دارد ضابط بعداز دقیقهٔ پاهای خودرا بیك دیگرزده میگوید :

ـ: بااجازهٔ شمامادموازل ماریورا !..ومیرود ...

ـ: کجامیروید ؟ . .

ـ: بایکی وعدهٔ رقص داده بودم !..

ـ کاپیتان کمی سرم درد میکند. من هم میخواهم بروم!.

ـ اگر میل دارید بفرمائید !..

مادموازل ماریورا مهندس را به اشارهٔ سر سلام داده باکاپیتان روان میشود... بطرف چپ بالای کوچ وآرام چوکی عمهٔ ماریورا و صاحب خانه نشسته اند ماریورا نزدیك عمهٔ خودرفته میگوید !.

ـ: عمه جان ، اجازه میفرمائید برویم، زیرا سرم درد میکند؟..

صاحب خانه درحال ازجای خود بلندشده وبه تراکت اظهار میکند !

ـ: اووه حضور داشته باشید. هنوز خیلی وقت است!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 99 of 278



ـ: موسیو پوپسکو مساعده بفرمائید صحتم خوب نیست..

ـ: واه‌واه دفعتا شمارا چه‌شد؟..

عمه ماریورا از کوچ برخاسته و صاحب خانه بطرف دختر دور خورده میگوید:

ـ: مادموازل ماریورا آیا کاپیتان راهم باخود می‌برید؟..

کاپیتان فوری به جواب می‌پردازد:

ـ: اگرا جازه بفرمائید با آنها رفاقت نمایم خیلی خوب میشود:

ـ: من خودم با آنها میروم از شما خواهش میکنم بمانید، زیرا هنوز خیلی وقت است!..

ماریورا فوری روی خودرا بسوی کاپیتان دورداده میگوید:

ـ: فاروق بی شما اگر آرزو دارید مانده میتوانید. ماهمرا ه مستر پوپسکو میرویم.

ـ: خیر! اجازه بدهید که من هم بیایم!. زیرا خیلی خسته شده‌ام. علاوتا باید فرداصبح وقت برخاسته کارکنم.

ازشنیدن این کلمات در چشمان دخترشعاع مسروریت تابیده ولبانش بحرکت آمده گفت:

ـ: شما خودتان بهتر میدانید ... گفته روان میشوند ...

❀ ❀ ❀

ساعت ۱۲ شب نزدیك است.

عمهٔ ماریورا در گوشهٔ بالای کوچ بخواب رفته‌است. ماریورا با کاپیتان نزدیك بخاری نشسته‌چای مینوشند. آتش در بخاری میسوزد. مهتاب شعاع نقره‌فام خودرا از پنجره‌ها بداخل اطاق نثار کرده‌است ...

ـ آقای کاپیتان! امشب وقت شما خوب گذشت؟...

کاپیتان گرفته خاطراست، به‌سوالات ماریورا جوابات کوتاهی میدهد ...

ـ مادموازل، آنقدر بسیار نی:...

ـ وقتیکه بادخترها میرقصیدید آنقدر صمیمی و باحرارت سخن میزدیدکه اگر کسی

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 100 of 278



ازدورمیدید حکم‌میکرد بیمهٔ شان‌دل باخته‌اید !..

- هرکس برای فکرکردن آزاد است !..

- نمیدانم که به‌آن دختراخیریکه بازی‌نمودید بچشم‌هایش دقت نموده‌اید یا نه؟... او یکی از قشنگترین دختران ابرائیل است مخصوصا چشمان اودرخشندگی‌وجذابیت درجهٔ‌اول‌را احرازکرده است !..

- هیچ بفکر تمیزخوبی وزیبائی اونبودم!..

ماریورا دفعتاسر خودرا بلند می کند وبحالت عصبیت بسوی گدایتان دیده ومیگوید :

- رجامیکنم بگوئید شماراچه شده‌است‌جوابهای عکس سوالات من ازچه رهگذر است؟.. اگربی خواب هستید لحاف را بالای خود کشیده بخواب روید!..

- خیربی‌خواب نیستم ولی‌اعصابم کمی‌خراب است!..

- پس‌راحت نمائید تاخواب شوید!.

- خواب ندارم!..

- اگر خواب ندارید به بستر خود افتاده کوشش نمائید بخواب بروید !..

ضابط لحظهٔ چشم‌های خودرا بلندکرده میگوید :

- گمان میکنم‌که امشب‌تنها اعصاب من‌خراب نباشد ، شماهم به اندازهٔ من‌عصبی دیده میشوید!..

- شمااین عصبیت رابرای من بهانه میتراشید .

- خیرحرف من ساخته‌گی نیست ، بلکه شما مرا خسته گمان کرده‌اید ، کلمات امشب‌خوب رقصیدید ، ساعت‌تیری کردید به دخترها عاشق شدید، این همه رابطور کنایه‌میگوئید !..

- آیامن‌کنایه میگویم؟.. شما دیوانه شده‌اید!.. بمن‌چه، چرا بشماکنایه بگویم؟.. هرقسمی‌که میخواهید تفریح‌کرده میتوانید، بحرکات خودآزادید!.. ولی همینقدرکه بشماهمراه رفته‌بودم ودرآنجا یك لحظه تنهاماندم . میخواستم که آنرا بخاطر تان بیاورم !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 101 of 278



چشمان کاپیتان ازحدقه بیرون برآمده میگوید :

-ها!درین بابت کاملاحق بجانب هستید زیرااگرمن دست خودرانمیگرفتم،غالبادر بیرون می‌ماند !..

-: نمیدانم چه میخواهید بگوئید ؟..

-:آن شخصیکه مهندس میگفتید یا هرکسی که بود. وقتیکه باآن شخص سخن میزدید خودرانی ، حتی دنیارا فراموش نموده بودید!...

-:کاپیتان رجامیکنم !...

-چرا قهر میشوید ، دروغ میگویم ؟. هیچ نمی‌فهمیدیدکه آیا درنزدیك تان شخص دیگری هم‌است یاخیر؟.. شخصی‌راکه همراه‌خودباآنجا برده بودید کاملادرزاویهٔ فراموشی گذاشته وسرگرم قصه‌های خود بودید.....

دخترسخن‌اورا بریده میگوید:

-خوب‌شد درین‌باره بحث میکنید پس باید نزاکت وقواعد آنرابشما خاطرنشان نمایم!بشنوید:

دخترماتم داری‌راکه باهیچ‌کس رقص هم‌نمیکرد درصالون بزرگ عتب گلدان لیموتنها گذاشتید . وهرکسی که پیش رویتان آمد ، بااوهم آغوش شده ورقصیدید. گمان‌میکنم که این وضعیت شماچندان وضعیت خوب نبود!...

-درین‌زمینه تماماً حق‌دارید ، ولی فباحت‌ازمن نیست‌که دراصلیت شما....

- چه میگوئید؟.

- میگویم‌که دخترها درینجابزور رقص می‌نمایند !.. هیچ سخن را نمی شنوند هیچ کلمهٔ گوش نمیدهند !.. از دست انسان گرفته او را کشان کشان می برند !..

- هاصرف همین مسئله باقی بودکه‌بگفتن آن‌اقدام نکرده‌بودید!آیا لازم‌بودکه برای‌رقص تفنگچه می‌کشیدند ؟..

-این‌هم‌لازم نبوداما حرکات غیرطبیعی‌می‌کردند. دروقت‌رقص تمام وزن‌خودرا بالای شما انداخته ، اعلان‌عشق وشوخی میکردند...

- حال آیا متیقن هستید که تمام دخترا ن بمحض دیدن عاشق شما شد ه وبشما

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 102 of 278



دل داده اند ...

- قطعا ادعانکرده ونمیکنم!.. ادعا برای حصول یك غایه کرده میشودمن اکنون پوره حس میکنم یکی ازین دخترها نتوانسته است اثری بمن بیندازد .

-من میگویم که قباحت در آنها است که چراشما را مهمان دانسته و نزاکت کرده اند !.

- یعنی میگوئید باین صورت خوب کاری کرده اند؟..

- البته که خوب کردند !.. یك مهمان بیگانه با نزاکت پیش آمدن وظیفه است .

- پس چرا شما قهر وعصبی میشوید؟.

- کی؟ من عصبی و قهر میشوم ؟.

- طبیعی شما قهر میشوید !.. از آنجائیکه رقص بزور بامردم وهرگونه حرکات درینجا قاعدهٔ نزاکت شمرده میشود پس در صورتیکه تنها ماندید چرا قهر میشوید ؟.

-من قهر ندارم !.. بفکر شما چنین آمده است.محض برای اینکه پنج دقیقه با شخصی ملاقات کردم سبب عصبیت شما شد !.

کاپیتان وماریورا درعالم دیگر بودند.حقیقتا مانند دوعاشق که رشك ببرند باهم جنگ وجدل داشتند هردوعاشقان جدی بوده واعصاب هردوی شان درحقیقت صدمه دیده بود ومتمادیا ازاثر یك حس داخلی مشاجره داشتند. کاپیتان پس از لحظهٔ کمی بخود آمده شروع نمود بخندد . درچشمان اوشعله های فرحت زیانه کشیده بود. ماریا ازخندهٔ کاپیتان بیشتر بقهر شده ومیگوید:

- چرامی خندید ، آیادرین جاکدام چیز مضحك دیده اید؟.

ضابط خندهٔ خودرا دوام داده وبایك آواز ملایم میگوید:

- مادموازل ماریورا، آیا بفکر این هستید که باهم جنگ میکنیم؟..

دختر فکر خودراجمع کرده باهیجان غریبی میگوید:

- جنگ میکنیم؟..

-بلی اولی آیا میدانید برای چه جنگ میکنیم ؟...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 103 of 278



-ماجنگ نکرده‌ایم، بفکر شماهمین طور میرسد!..

- خیر، خیرجنگ میکنیم ومثل دو نفرکه یك دیگر خود را دوست داشته وبهمدیگر رشك میبرند، ساده‌تر میگویم ما نندو نفرعاشق دیوانه‌جنگ میکنیم!..

-کاپیتان! محقق شمادیوانه شده‌اید، برای‌چه بشمارشك ببرم؟..

-نه تنهاشما، بلکه‌من‌هم درخود نسبت بشمااحساس رشك‌میکنم!..

-بی‌خوابی وخسته‌گی امشب حواس‌شمارا پریشان ساخته‌است!.. بسخن های خود نمی‌فهمید!.. خواهش میکنم‌زودتر رفته واستراحت نمائید!..

چشمان‌ضابط که‌ازفرط سرورمی درخشید به چشمان دختر متوجه شده وبیك‌آواز لرزان‌وشیرین میگوید:

-خیر، من بسخن خود خوب می فهمم، میلم است‌که ما با یك دیگر خودرشك میبریم ماریورا!..

- خواهش میکنم‌آرام باشید، بفکرتمیزسخن‌خوب‌وبد خودنستید!. بکدام حق و بکدام‌جسارت‌مراچنین‌خطاب‌میکنید؟..

ضابط طوریکه سخنان او را هیچ نشنیده باشد حرف خود را دوام داده میگوید:

- ماریورا، چیزیکه ازروزهادردل ماآتش افروخته بودو وجودمارا می‌سوختاند امشب‌ازبین دولب‌ماخارج میشود!..

- رجامیکنم مراتنها بنام خطاب ننمائید!..

دختر مستقیما بطرف پنجره میرود.. ضابط با یك هیجان فوق العاده میگوید:

- ماریورا!..

-خاموش فاروق بی‌عمه‌امرا بیدارمیکنید! امشب‌شمارا چه‌شده که‌حرکات طفلانه می‌نمائید؟..

ضابط هم آهسته آهسته با نوك پنجه های خود بطرف پنجره میرود .... ضیاء نقره فام مهتاب از طرف پنجره بالای مو های سیاه و دراز دختر تا بیده مانند ستارهٔ میدرخشد.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 104 of 278



ـ ماریورا!..

ـ اگر یك کلمهٔ دیگر بگوئید درحال از اینجا خواهم رفت!..

دراطاق یك خاموشی عمیقی حکمفرماست هیچ صدائی شنیده نمیشود. هردویشان پیشمانی‌های خودرا به‌آئینه‌های پنجره چسپانده ،مهتابی‌را که در بالای دانیوب بلند شده میرود تماشامیکنند!.. شب‌خیلی ساکن‌وبی صدا،هواهم‌ملایم‌است!..

ـ مادموازل ماریورا ، میل دارید چند دقیقه به برنده برویم ، به‌بینید که‌چقدر یك شب خوب‌است ....

ـ خنك میخورم ...

از دورصدای زنگ ساعت که دوازده را اخبارمیکند بگوش‌میرسد

ـ بالایوش خودرا بشمامید هم؟.

ـ نمیخواهم!..

ـ چه میشودبرای پنج‌دقیقه!..

ـ میگویم نمیشود!

ـ عذرمیکنم!..

ـ آقای کنتا پیتان شما امشب خواب ندارید... خواهش میکنم رفته استراحت نمائید!..

ـ چه میشود برای پنج دقیقه!... به‌بینید روی‌آسمان‌ستاره‌ها چطورمی‌درخشند.

ـ میگویم‌ممکن ندارد زنکنید که عمه‌ام بیدارمیشود!..

ضابط درحال بالایوش خودراازبالای چوکی گرفته بشانه های دختر می‌اندازد. خیلی‌آهسته دروازه رابازمیکند، دختربحال عصبیت میگوید:

ـ:فاروق بی، عجب آدم معندهستید میخواهید تماما آرزوهای‌خودراعملی کنید!..

به برنده میروند... تاجائیکه چشم کار میکند همه چیز بر نگ ماه بنظر می خورد.

ـ ماریورا چه‌یك‌شب خوبی است ؟.

ـ نمیدانم!..

ـچرااینقدر بخشونت حرف میزنید ؟ نسبت بمن درخود یکذرهٔ احساس ترحم

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 105 of 278



نمی کنید ؟

- فاروق بی ، بگوئید:

- مثل اینکه دیگر سلاح تهدید نداشته باشید هروقت را برفتن خود ازینجا تهدید می نمائید . گویا طرف ضعیف اراده و فکرم را پیدا کرده اید ، حال دردست شماهستم!..

- کاپیتان !..

- اینك چپ میشوم !..

درافق دانیوب مهتاب بلندمی شود چشمان آنها بطرف آسمان متوجه‌است. نه‌دختر چیزی میگوید ونه کاپیتان!:.

دقایق بسرعت میگذرد!. بالاخره کاپیتان آهسته‌آهسته‌چشم های‌خودرا بطرف دختردور میدهد .. گوئی تمام ستاره های‌دانیوب درزیرمژگان های‌این چشمان‌آبی مستور است :

- ماریورا!..

بازساکت می‌شود. درلب‌هایش قوهٔ‌تکلم نمانده !..سر خودرا بسوی آسمانیکه ملیونها ستاره دران می درخشد بلند کرده میگوید :

- ماریورا، دیگربس‌است، باید بمن گوش‌دهی‌وبه‌سخنان من‌اعتماد نمائی.

- فاروق بی ! هرگز من به سخنان شما گوش نداده و اعتماد نمیکنم ، رجا میکنم خاموش باشید !..

-خاموش نخواهم شد!..

- کاپیتان بشمامیگویم ساکت‌باشید !.. امشب‌زمین وآسمان‌وتمام اجرام فلکی مارابیك رفتاربی‌شعورانه می بینند!.. به‌اندیشهٔ خوب‌وبدچیزهائیکه میگوئیم نیستیم!.. یك‌وضع قبیحی را پیروی میکنیم!..

- یك دقیقه به سخنان‌من گوش دهید!..

- کاپیتان یك دقیقه خیلی زیاد است ، بلکه یك ثانیه هم به سخن شما گوش نمیدهم!.. وهم‌نباید گوش‌بدهم!.. شماضابط اردوئی هستید که هرآن برادران‌مارا برای تسلط برمملکت مامیکشند !.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 106 of 278



دختر دفعتاً سر خود را بلند کرده با یك آواز متین میگوید :

- کاپیتان ! ما و شما دشمن هستیم ، و دائما بد شمنی با هم مجبور میباشیم ! . .

- خیر ما و شما دشمن نیستیم ماریورا ! حتی مملکت های ما هم با هم دشمنی ندارند این وضعیت در اثر یك نوع پیش آمد هائی است که ما را مجبور به این روش ساخته .

- هرچه میخواهد باشد ، ولی نتیجه یك سان است !.. فعلا شما جز یك دشمنی که با موزه های خود در بالای خاك مقدس ما میگردید ، چیز دیگری شده میتوانید ؟ . . بمن واجب است که از شما نفرت نمایم !.. وعذر میکنم بیشتر از این در این راه کوشش ننمائید و بگذارید این نفرتی را که نسبت بشما در خود حس میکنم محو نشود.

- ماریورا ! انسان بکوشش نمیتواند حس نفرت را نسبت بکسی در خود تولید نماید !.. شما غیر از اینکه خودتان را بازی بدهید ، چیز دیگری هست ؟..

- نکنید ، فاروق بی . یك عسکری که صاحب شرافت ذاتی است نباید به دل یك دختر بیچاره دست بزند !..

- ماریورا با وجود اینها ، فراموش نکنی که یك قوهٔ خارق العادهٔ که از ارادهٔ ما خارج است ، ما را بیکدیگر نزدیك می سازد عشق و محبت وطن ندارد ماریورا !..

- فاروق بی - تکرار میکنم !.. که ما نه حق دوست داشتن و نه حق محبت را با هم داریم همه را بیك سو بگذاریم ، وضعیت فراموش نشدنی پدرم مرا وادار می سازد که از شما نفرت نمایم ، و کوشش میکنم که نفرت کنم !.. چونکه .

دختر چشم های خود را بچشم های ضابط دوخته میگوید :

- چونکه امروز مملکتم ، حیثیتم ، غرور ملی و ملیتم در زیر پا های شما آه و ناله میکند ! . .

- ماریورا این فکر تو غلط است !... ما برای گرفتن مملکت شما نیامده ایم ، چشم ما در پی استیلای دائمی آن نیست این آسمان قشنگ ، این ستاره های درخشنده ، این کوه ها و تپه های زمردین که با برف مستور است و این دره ها و دریاها و بالاخره همهٔ آن ها از شما است !.. ما در مملکت شما طوریکه آمده ایم برمیگردیم ! پس چرا ما با یك دیگر

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 107 of 278



خود دشمن باشیم و در خود ایجاد نفرت نمائیم ؛ دشمن شما کسانی هستند که چشم شان به مملکت شما باشد . ما دشمن نیستیم!..

در رخساره های ماریورا دو قطره اشك مانند مروارید می درخشد!

ـ آه فاروق بی چرا ما و شما باهم معرفی شدیم!..

ـ تکرار میکنم: عشق وطن و مأوا ندارد. و هیچ کدام اینها را نمی شناسد . دل هم بنزلهٔ سلطانی است که تحت هیچ ارادهٔ نمیرود !.. تو بگذار ماریورا چیزیرا که از ما ها چشمان ما حکایت میکرد اکنون زبانهای ما هم ادا نماید!...

دختر در حالیکه روی خود را بطرف ستاره هائیکه در آسمان میدرخشد بلند کرده میگوید :

ـ کاپیتان بروکه استراحت کنیم طبیعت امشب ما را دست و پا چه ساخته، چیزهای غیر عادی میگوئیم !..

ضابط دست های لرزان خودرا دراز کرده میخواهد که بالای دست های دوشیزهٔ قشنگ بگذارد ولی دختر با هیجان دست های خودرا پس کرده میگوید :

ـ چه میکنید فاروق بی ؟..

در لب های ضابط یك آواز خفیف ولرزان :

ـ ماریورا ترا دوست دارم !..

ـ رجا میکنم کاپیتان بروید که خواب شویم!..

ـ ضابط سکوت میکند ... بدون اراده سرش پائین می افتد چشمانش پر اشك دیده میشود:

ـ خوب است برویم !..

داخل اطاق میشوند ... چراغ خاموش شده بود در اطاق تاریکی خفیف است... نوك پنجه های خودرا بزمین گذاشته راه میروند...

عمهٔ ماریورا بالای کوچ خواب است ... یك صدای خفیف شنیده میشود که آهسته میگوید :

ـ شب شما خوش کاپیتان!..

ضابط، انگشت های باریك و گندم رنگ دوشیزهٔ جوان را در بین دست های خود

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 108 of 278



که مثل آتش می‌سوزد گرفته وفشار میدهد . بعدازان آهسته‌آهسته انگشتانش را مستقیماً بطرف دهن خودبرده دفعتا می بوسد ...

- چه‌میکنید کاپیتان دیوانه شده‌اید؟..

ضابط هیچ گوش نمیدهد، بالب‌های آتشین‌خود تکرار می بوسدومیگوید:

- شب شما خوش ،ماریورا!..

هردوی شان با قلب پرازمسرت ونشاط ازدروازه خارج شده،بانوك پنجه‌آهسته آهسته هرکدام بجای‌خود میروند ...

❀ ❀ ❀

ساعت،چهار صبح‌را اعلام‌کرد... همه بخواب عمیقی فرو رفته‌اند... هواملایم وباد آرام‌است . دروازهٔ‌خانه رابشدت میزنند . صدا ی زنگ در نیزشنیده میشود. درین تاریکی صبح کی خواهد بود ؟ کاپیتا ن بالا پوش خود را پوشیده به پرنده می برایند .

- کی‌هستی ؟..

- من‌احمد هستم. جناب‌کاپیتان پائین تشریف بیاورید !.

- چه خبراست‌احمدی؟ .

- زودتر بیائید !

ضابط باهیجان ازاطاق خارج‌میشود... راهرو بسکلی تاریك‌است،اینك صفه، بروی حویلی بالاخره بدهن دروازه رسیده وآنرا بازمیکند:

- چه‌شده چه‌خبراست احمدبی ؟...

- دشمن‌از تمام‌اطراف نهر(سرت) به‌تعرض شروع نموده!..

- چه میگوئید؟..

- بلی‌ازنیم‌ساعت باین‌طرف تمام‌مواضع مازیرآتش توپ‌های‌دشمن است... قوای بلغاری‌هاهم‌که‌بطرف‌جناح‌چپ بودند نظر به‌اطلاع تیلفونی قوما ندان‌فرقه ۲۵ مقاومت نتوانسته عقب نشینی میکنند.

- ممکن ندارد !

- چطورممکن ندارد؟... حتی یك‌فند سوار روسها مستقیماً بطرف‌جنوب روان‌شده

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 109 of 278



میخواهندکه لوای آستریارا محاصره کنند..

- ازین قرار بالای ابرائیل می آیند؟..

- همین‌طور فهمیده‌می شود ... جناب کاپیتان وقت میگذرد...جنرال (کوس) منتظر شمااست !..

- جنرال برخاسته؟..

- بلی، ازنیم‌ساعت به‌اینطرف در ریاست‌ارکان‌حربیه مذاکره است.

- پاشاکجااست؟.

- پیش جنرال !..

- پس‌حرکت شروع شده‌است ؟..

- حتی فرقه بدون شبهه حال‌داخل حرب‌است!..

- تاپنج‌دقیقهٔ دیگر میرسم !..

کاپیتان دروازه را بسته برمیگردد ... پیش روی زینه دفعتاسایهٔ دونفردیده میشود...؛ ماریورا وعمه‌اش درحالیکه استاده‌اند میگویند :

- چه‌خبراست کاپیتان؟..

ضابط سرخود رابطرف دختر دورداده .. بایك وضع مضطرب و صدای مهیب میگوید :

- دشمن به‌تعرض شروع نموده‌سوارهای‌روس لوای‌اوستریارا مغلوب ساخته بطرف ابرائیل روان هستند !...

چشم‌های آبی‌واشك بارماریورا دفعتابطرف سقف بلندمیشود ...

ازبین لب‌هایش چندکلمه مثل‌اینکه دعا کند بگوش‌میرسد .

- خداوندا هزاربارشکر..

عمهٔماریورا ازفرط مسرت بگریه آغازمیکند... ضابطراست‌ایستاده‌است.رنگش تغیرکرده . درلب‌هایش خندهٔزهرآلود نمودارمیشود . درحالیکه‌میخواهدداخل‌اطاق گشود میگوید:

-«وقتاکه باچشم‌های اشکبار نزدخداوند شکران‌خودرا ادامینمائید توصیه‌میکنم اینقدر

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 110 of 278



عجله ومسرت نکنید.

چشم‌های خودرا به چشم‌های دختر دوخته میگوید:

- زیرا درهیجان های بزرگ اندیشهٔ هزیمت قوی ترمیباشد . اینرا گفته درواز ه را می بندد ..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 111 of 278

# حرکت به جبهه

بعداز یك ساعت ...

اولین امرجنرال (کوش) فرماندان عمومی اردوی دانیوب قرار آتی است:

- بایست تمام قوا تاوقت طلوع آفتاب به هر وسیلهٔ که بتواند بطرف جبهه حرکت بنمایند !..

صبح است وآفتاب آهسته آهسته بالای دانیوب بلندمیشود... در سرتاسر شهر شورش وولوله دیده میشود... راهها، میدان ها، جاده ها، همه ازعسکر پراست ... آواز طرم ازهر طرف شنیده میشود... تمام اهالی ابرائیل ازعقب آئینه های پنجره های خوداطراف را تماشا میکنند ...

ساعت ازشش گذشته است ... در خانهٔ میخائیلسکو ها هستیم ... کاپیتان باعجلهٔ فوق العاده دروازه را بازکرده داخل حویلی میشود... بشتاب اززینه ها بالا رفته داخل اطاق خودمیشود ، یکنفر عسکرهم در حالیکه بکس بدست دارد آهسته آهسته از زینه ها بالا میرود ...

اولین روشنی صبح ازپنجره ها داخل اطاق میگردد...

ماریورا، مثل یك هیکل بی روح درراه رو استاده است... موهای سیاهش پریشان رنگش پریده ... قلبش با یك هیجان فوق العاده میپرد.

عسکرهم مانند سایه ازجلو دختر میگذرد و با قدم های آهسته بطرف اطاق کاپیتان رفته وداخل میشود. ماریورا هنوز درراه رو متحیرایستاده است... دروجودش قدرت حرکت نیست... دروازهٔ اطاق ضابط تاحال باز نشده است... دقایق باهیجان میگذرد یك... دو سه... پنج... ده!. بالاخره دروازه بازمیشود!. ضابط با لباس حرب بدهن دروازه ایستاد است. دفعتا بادختر چشم به چشم میشود: نه یك صدا است و نه یك حرکت!..

ضابط با آهستگی نزدیك دختر شده دست خودرا بطرف اودرازمیکند:

- خداحافظ ماریا!..

- کجامیروید؟..

- میدان حرب!.

چشم های دختر پراشك شده واز گریه خودداری کرده نمیتواند !.. اشك هائیکه از

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 112 of 278



چشمانش سرازیر میشود در پرتو روشنی صبح روی رخسارهایش می درخشد!.

ـ ماریا چرا گریه میکنی ؟..

ـ نمیدانم!. از من چیزی نپرسید!..

ضابط دست‌های کوچك دوشیزهٔ جوان را در بین دست های سوزان خود میگیرد.. لب‌های آتشین خود را روی انگشتان لطیف او گذاشته می بوسد ومیگوید:

ـ ماریا این اشك‌هائیکه از چشمانت میریزد مرا مسعود می سازد!.. حال از اینجا مانند طفلی که مسرتش نامحدود باشد جدا می شوم خیلی سعادت مندهستم ماریا آنقدر سعادتمند هستم که هیچ تصور کرده نمیتوانی!.

با دست‌های خودموهای پریش دختررا نوازش میدهد.

ـ به عمه‌ات سلام مرا بگو!. وعذر کن که مراعفو کند!.. من به حرب میروم باز گشتن مجهول است !.. خدا میداند که چه میشود!..

تکرار دست های دختررا می بوسد ومیگوید:..

ـ برو ماریا خداحافظ...

ـ میروید فاروق بی !.. بکلی میروید ؟

ـ خیر ماریا انشاالله باز می آیم!..

دختر گریه کنان میگوید:

ـ فاروق بی انتظار شما را میکشم ! . . برای شما و برادرم هر شب پیش خداوند دعا میکنم !..

ضابط برای پنهان کردن دو قطره اشکی که در نوك مژگانش جمع شده است دست خودرا بلند کرده بروی پیشانی می گیرد. با یك آواز لرزان میگوید:

ـ ماریورا ، آیا مرا عفو کرده‌ای ؟..

دختر ساکت مانده وجواب نمیدهد ...

ـ بگو ماریا مرا عفو نمودی ؟.. تا باروح مستریح برو!..

دختر با وضع پرهیجان سر خود را بلند میکند چشم‌های اشك آلود خودرا بچشمان سیاه ضابط دوخته میگوید:

ـ آیا میخواهید شمارا عفو نمایم؟.. خوب !..!..!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 113 of 278



یك قدم به ضابط نزدیك میشود ... در روشنی اول صبح که از پنجره ها بداخل تابیده بطرف این مرد که مثل یك هیکل فولادی ایستاده است باذوق وهیجان می بیند.. بعدازان بنوك پنجه‌ها بلندشده لب های یاقوتی رنگ خود را آهسته آهسته بطرف لبهای سوزان ضابط نزدیك میکندو بمجرد نزدیك شدن چشمان خودرا می بندد وخودرا در آغوش او پرتاب میکند!. دست‌های خودرا بگردنش آویخته فشار میدهد!..

حال از تماس این دو لب‌های سوزان یك صدای خفیف شنیده میشود و بس!..

بعدازیك دقیقه...

ـ اکنون بروکاپیتان!..

لب های آتشین خودرا از لب‌های سوزان ضابط دور میکند!.

ضابط ؛ قوهٔ تکلم ندارد!.. با افکار پرهیجان از زینه‌ها پائین میشود...

آخرین صدای دختررا ازعقب ضابط میشنویم که میگوید ؛

ـ کاپیتان دقت کن! نه اورا هدف قرار دهی و نه هدف او قرار بگیری! زیرا نمیخواهم کشته شوی و نه اورا بکشی!..

سر دختر دور کرده ، چشمانش سیاهی میکند وجودش مرتعش میشود وروی زینه‌ها می افتد مانند جسم بی حرکت همانجا می ماند ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 114 of 278

# حرب

درجبهه هستیم... گلوله باری مسلسل توپهای دشمن سنگرهای مارا زیرورو میکند روسها برای پس پاساختن ما فوق العاده فعالیت میکنند ...

ازده ساعت باین طرف ساحل نهر ( سرت ) بین دود وغبار پنهان است. هیچ چیز دیده نمی شود راه های بین سنگرها تماماً از زخمی ها ومرده ها پراست !.. بلغاری ها وآستریائی ها تقریباً سه کیلومتر عقب ترموقع گرفته اند.. تنها فرقه ترك بمقابل دشمن مقاومت میکند تاحال یك وجب زمین اشغال شده را ازدست نداده ایم!..

قوای توپچی آلمان فقط ازدور باروسها مقابله می نمایند ، تمام بارمحاربه بدوش عسکر ترك است!...

## بعدازچهل وهشت ساعت

ازسپیده دم تاحال پنج مرتبه دشمن مکرراً تعرض کرده گویا میخواهد بمقابل تمام موانع بادادن تلفات ابرائیل را دوباره اشغال نماید! عسکر تازه دم روسی هم آن به آن برای معاونت عساکرروسی میرسد... بلغارها موضع خود را گذاشته باحال پریشان بطرف ابرائیل فرارمی نمایند ... یك غنده عسکر آلمانی امرداده شده که جای بلغاری هارا اشغال کنند... یك قسمت قوای توپچی اوستریاهم پس پاشده وجای خودرا بدشمن گذاشته اند ...

عساکر ترك مانند دیوار آهنین سنگر های خودرا محافظه میکنند. دشمن باتمام قوت خودفشار آورده ومیخواهد عساکر ترك را مجبور بعقب نشینی سازد. لهذا تمام سنگر های ما زیرآتش شدید خصم واقع است...

پس ازچهل وهشت ساعت دیگرازشدت تعرض دشمن کاسته شده قوای روس ورومن نتوانستند فرقه های ترك را ازجایش حرکت بدهند، اینست که به مقصود خویش نائل نشدند.. معلوم میشود که تلفات زیاد داده اند. ساعت به ساعت تعرض خفیف ترشده میرود... صدای آتش توپهای ترك متمادیا بگوش میرسد!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 115 of 278



## شام

ساعت۹شب است... سه‌روزه‌سه شب سرتاسر میدان حرب ازآتش باری های دشمن زیروروشده بود. فعلا سکوت حکمفرماست ... شام‌یکی ازروزهای برج حوت‌است ... درآسمان قشنگ ستاره‌هامی‌درخشد. نهر( سرت ) وتپه های پربرف اطراف راشعاع خیره‌رنگ مهتاب شب های هفت و هشت روشن کرده ... بادهم ساکت‌است ... درشهر ابرائیل هیجان فوق‌العاده‌دیده میشود ، تمام‌اهالی بکوچه‌ها هجوم‌آورده بایك بی‌قراری منتظر خبر تازه میباشند، راه های ابرائیل ازموتر های زخمی پراست !..

## شب

ساعت۱۲ است... درسنگرهستیم... هرکس بالای وظیفهٔ خوداست، هیچ‌روشنی دیده‌نمی شود... بایك هیجان واضطراب فوق‌العاده درتاریکی ظلمانی شب، صبح‌را انتظار میبریم!...

درین‌اثنا تمام تلفون‌های استحکامات زنگ‌میزند:

- آلو ... آلو ... آلو ...

امر قوماندان کل‌قوا :

« سپیده‌دم برای تعرض آماده باشید!..درشب هرکس‌بالای وظیفهٔ خود حاضر باشد!. انتظار امرثانی‌را بکشید!.. »

## صبح

ساعت سه‌وسی دقیقه‌است... دراستحکام تولی هفتم‌توپچی دافع‌طیارهٔ‌ترك داخل میشویم... هیاکل اشخاصیکه درتاریکی‌حرکت میکنند بنظرمیخورد... از هرطرف آوازبگوش میرسد... قوماندان‌که یك‌شخص میانه‌قدوجسیم‌است‌عقب‌توپ بزرگی‌بیك سنگ‌تکیه داده باچشمان خواب آلود وخستهٔ خود بطرف فاروق بی دیده میگوید :

- کاپیتان! تعرض عمومی بساعت شش‌شروع میشود؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 116 of 278



- بلی !..
- حال ساعت چنداست؟..
- پانزده دقیقه کم‌چار!..
- پس باید زیاد ازدوساعت انتظار بکشیم !..
- بلی !..
- گمان میکنم المان‌ها میخواهند بالای قوای روسیه حملهٔ شدید وآتش باری خوبی اجرا نمایند !..
- همینطور معلوم‌میشود !..
- دعاکنیم‌که اوستریائی‌ها هم‌مثل بلغارها پس پانشوند ! . والا بازهم بارآنها بدوش مامی‌افتد !..
- متأسفانه هروقت همین‌طور میشود !..
- میدانی کاپیتان که نسبت به پیلوت های روس هوا باز ا ن ر ومن خیلی جسور هستند !. حتی بعضاً برای تهدید وخاموش ساختن بطریه خیلی پائین می‌آیند!.. دروقت تعرض چنددفعه مجبورشدیم که‌جای خود را تبدیل نمائیم. مخصوصا یکی‌از آنها فوق‌العاده جسوراست . دراول تنهامی‌آمد ولی‌حال‌بایك دسته یك‌جامی‌آید. شایداورا ترفیع داده‌اند!.. خیلی مدهش‌است سه شب وروز هرچه کوشش‌نمودیم حریف را زده نتوانستیم . . .
- سه روزفرمودید ؟...
- بلی، شماامروز آمدید. درتمام‌دوام‌تعرض مانند باشهٔ گرسنه که خود را برای گرفتن‌صیدش میرساند ماراتهدید میکرد.
- جناب کندك‌کمشر !.. درهردفعه تعرض آنرا ازچه شناختید ؟..
- ازجسارت اوشناخته میشود ، درعقب طیاره‌اش هم‌یك علامهٔ ازاسکلت بزرگ صر است .

ضابط به‌آواز بلند میگوید :

- هااسکلت سر؟..
- بلی، شماهم اورا می‌شناسید کاپیتان ؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 117 of 278



- میشناسم !..
- پس شماهم ....
- خیرجناب کندکمشر اماهنوزبااومقابل نشده‌ایم !..
- پس‌ازکجا اورا می‌شناسید ؟..
- گاه‌گاه برای بمباردمان به‌ابرائیل هم می‌آمد.
- چه‌یك حریف مدهشی است !..
- بلی‌خیلی آتشین‌مزاج است!..
- ازآتشین مزاجی گذشته مدهش است. مدهش !.. یکی‌ازپیلوت های آلمانی هم‌که سی یا سی‌وپنج طیارهٔ انگلیسی را سقوط داده در دم طیاره‌اش اسکلت دارد این حریف به اوخیلی مشابه است !..

کندکمشر سگرت را روشن‌کرده میگوید :

- فاروق‌بی، شما فعلا پائین بروید، من‌به ترسدگاه میروم، اگر لازم شد شمارا می‌طلبم !..
- خوب است !..

فاروق سلام‌داده‌میرود...

تاریکی‌عمیق وسکوت حکمفرماست!..

به‌انتظار صبح‌هستیم ،هیچ صداوحرکت نیست‌دقایق بی‌هم میگذرد !..

درهمین شب‌هنوز ساعت‌یانزده دقیقه‌کم چار است !... شهرابرائیل هم‌مثل‌سنگر های ماکه‌یانزده کیلومترازان دورمیباشد درتاریکی شب درحال‌سکوت است!.... درخانهٔ میخائیلسکو ها!.. ازخلال دروازهٔ اطاق‌ماریورا روشنی‌خفیفی دیده میشود شایدماریورا هنوز خواب‌نرفته است!.. صدای‌پای آهسته بگوش‌میرسد،عمهٔ ماریورا درحالیکه بدست خودلامپ داردآهسته داخل اطاق‌ماریورا میشود ... ماریورا بامو های‌پریش ، چهرهٔ آشفته، چشمان خسته ودردناك آرام‌آرام قدم میزنند !..

- چراخواب نمی‌شوی ماریورا ؟..
- نمیدانم عمه‌جان هیچ خواب ندارم
- مریض هستی ؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 118 of 278



- خیر !..
- پس چراخواب نمیروی ؟..
- نمیدانم امشب خواب ازمن فرار کرده اعصابم بقدری خسته شده‌است که!..
- دیشب هم تاصبح چراغ اطاقت روشن بود !..
- دیشب‌هم هیچ‌خواب نرفتم!..
- دخترم نمیدانم تراچه شده است ! . . از فرط بی خوابی رنگت تغیر خورده وچشمانت قرمز شده‌است!..
- عمه‌جان خیلی مانده هستم !..
- ماریادرین دوسه روز دراوضاعت یك‌نوع تبدلاتی حس میکنم ازشدت هیجان سیمایت پژمرده و چشمانت کم نوراست !..

عمهٔ‌ماریورا چراغی‌راکه دردست داردروی میزگذاشته به ماریورانزدیك شده با دست های خودموهای‌سیاهش‌را نوازش‌داده میگوید:

- دخترعزیزم تراچه‌شده !.. بمن‌بگو ..
- هیچ نمیدانم عمه جان!.. تنها یك قسم اضطراب داخلی‌است‌که قلبم‌رامی‌فشارد وگلویم‌را خفه‌میکند !..
- ماریامگر مریض هستی؟..
- نمیدانم، عمه‌جان‌ازمن چیزی نپرس!..

دختربازوهای خودرا دفعتاً کشاده وبگردن‌عمهٔ خودمی‌اندازد... قطرات‌سرشك ازچشمانش سرازیر میشود!..

- وضعیتم‌خیلی خراب است عمه جان !.. میترسم ... مرا تنها نگذار .. میترسم میترسم مرا درآغوشت بگیر !..

سرکوچك خودرا بسینهٔ عمه‌اش میگذارد ... پیرزن با بی‌قراری میگوید:

- آه‌یگانه دخترکم! دخترعزیزم! مکن... یگانه‌مایهٔ تسلی قلبم‌دردنیا توهستی حیاتم‌توهستیم توئی!.. اومن‌یك‌زن دردرسیدهٔ هستم! توبرروی این دردهای دلم آتش میفروز ماریا!.. اعصاب تو درین روزهاخراب‌شده است ! .. حق بجانب هستی زیرامصیبت های بی‌دریی تراشکنجه می‌کند! این‌چند هفته هم‌ازبرادرت خبر نرسیده

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 119 of 278



برعلاوه چندروزهم تنهاماندیم !.. تنهائی هم بذات خود عامل بزرگی برای خرابی صحت و تولید عصبیت شخص است .. دیگرهیچ چیزی نیست دخترم!...

سپس بادست های خودرخساره های گلگون اوراکه از شدت گریه قرمز شده نوازش داده میگوید:

- فرداچارهٔ برای سرگرمی تومی‌سنجم .. اگر خواهش داری برای چند روزاز ابرا ئیل هم میرویم !.. زیرا مسئلهٔ زدو خورد و کشمکش حرب اعصاب را خسته می‌سازد..

ماریورا گریه کنان میگوید :

- عمه جان ! اگر شما نسبت بمن اضطرابی حس میکنید مرا به بخشید !.. چه‌کنم انمیدانم درین‌چندشب خیلی ناراحم هستم‌اعصابم زیادخسته شده‌است!..

- میدانم ماریورا!..

چشم‌های خانم‌سالخورده حاکی‌ازشفقت بوده‌ومیگوید:

-ماریوی عزیزم‌کوشش کن‌کمی‌بخواب روی!.. ببین‌ساعت ازچهارگذشته. نزدیك است‌صبح میشود!.. دخترك‌شیرینم ، طفل نیستی فکر خودرا جمع‌کن !.. پیش‌آمد های جزئی قابل‌این‌اندازه تفکرنیست ...

بعدازبازو ها ی ماریوراگرفته اورا بطرف مجسمه مریم‌میبرد:

- دخترعزیزم ، بزانو در آمده چشمانت‌را به‌بند ،باقلب پاك وضمیری بی آلایش برای برادروتمام هموطنانت دعاکن... به‌بین تمام کوچه هاازز خمی‌ها پراست !.. برادر وتمام هموطنانت برای‌حفظ وطن‌وشرف و ناموس‌مامی‌جنگند !.. تمام‌افکارشان متوجه حراست ناموس وحفاظت وطن‌است،تومعصوم هستی،تو پاکدامنی برای خود و برادر وهموطنانت طلب‌نجات‌کن !..

آهسته‌آهسته بگوشهٔ‌دیوار نزدیك میشوند.

- تمام‌چیزهائیکه بتومیگویم اجراکن آنوقت خواهی دیدکه باقلب‌ساکن بخواب عمیقی‌فرو خواهی‌رفت!..

ماریوراآهسته میگوید.

- خوب ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 120 of 278



بعدازان زانوهای خودراخم کرده بالای تخته‌ها بدوزانو می‌ایستد، چشم‌های خودرا می‌بندد ... لبانش آهسته حرکت کرده وبدعا مشغول میشود :

ـ ای‌خدای بزرگ وتوانا!... درین دقیقه کسانی‌راکه برای وطن، شرف وناموس مامی‌جنگند به‌لطف ومرحمت خاص‌خود ازآنهاحمایه‌کن !.. دربین آنها برادرم‌را نیز بتوسپردم. ای‌خدای توانا!.. اورا برای‌این‌دوزن بدبخت وسیه‌روز ازفلاکت های آینده نگاه داری‌ومارا ازین بیش بداغ جدائی اومسوزان!...

دختر آهسته آهسته سرخودرا بلندمیکند... درچشمانش قطرات اشك دیده میشود ازلبانش صدای‌خفیف می‌برآید ومیگوید:

ـای‌خدای‌من! تمام‌آنهائیکه درین‌شب تاریك وموحش برای‌وطن خویش می‌جنگند همچنین آن‌انسانهای بدبخت‌وبیچاره را !...

یك کمی سکوت می کنند در لبان خود سوزشی حس کرده باگلوی گرفته میگوید :

ـ و... اورا...اورا...هم!..

دیگرچیزی نمی‌گوید ... دست های خود را بزمین گذاشته خاموشانه قدراست می‌ایستد... ازچشمانش اشك جاری است روی‌گونه‌های زنی‌که بالای‌سرش ایستاده هم‌قطرات اشك دیده میشود... باقدم‌های ملایم‌بطرف‌پنجره میروند ... دختر پیشانی عرق آلود خودرا به آئینه های‌سرد پنجره می‌چسپاند ... چشمان خود را کشاده در تاریکی شب اطراف رااز نظر گذرانیده میگوید:

ـ عمه جان ، گمان میکنم حرب خیلی مدهش است !.. هنوز هم زخمی می‌آورند !.

ـ دخترم حقیقتاً خیلی‌مدهش‌است زیرازخمی های دشمن زیادمی‌آید!..

ـ خداوند همه‌شان‌را نگاه‌کند!..

ـ ما باید درحق هم‌وطنان خود بیشتردعاکنیم...

ـ عمه! آنهاهم‌انسان هستند وبرای یك‌ایده‌آل می‌جنگند!..

ـ ماریا آنها برای‌استیلای وطن‌مامی‌جنگند!

ـ نظریهٔ شماصحیح است‌ولی‌دربین شان کسانی‌هم‌یافت‌میشوندکه‌برای استیلای وطن ماچشم ندوخته‌اند..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 121 of 278



سکوت عمیقی طاری میگردد ، دختر در شقیقه های خود لرزش عجیبی حس کرده میگوید :

- عمه‌جان زخمی‌های کدام اردو زیاداست ؟...

- از ترکها !..

- آه ترکها؟ ..

- بلی از دوشب باین طرف تمام زخمی‌های ترك رامی آورند!.. بمقابل اردوی ما تنها ترك ها مقاومت میکنند !.. اگر ترك ها نمی بودند اردوی ما خیلی پیش ازین وقت داخل ابرائیل می شدند!..

- افسوس ما با دشمن بی ضرر می جنگیم !.. با یك دشمنی که هیچ چشم شان بوطن ما نیست زدوخورد داریم، درحالیکه بلغارها و آلمانها را از نظر انداخته‌ایم .

دختر سکوت میکند چشمانش پراشك شده... باآواز لرزان میگوید:

- بیچاره فاروق بی!..

چهرهٔ عمه‌اش دفعتا تغیر میکند:

- آه ماریا !... تودرین لحظه بفکر ضابط یکی از دشمنانی هستی که هزارها موطن مارا بی‌رحمی هلاك می‌سازد؟.. باردیگر نباید نام این شخص را اززبانت بشنوم!.. بگذار پدرت درمزار خود راحت باشد !..

ماریا آهسته میگوید:

- عمه‌جان حق باشماست ! مرا ببخش زیرا نمیدانم که‌چه میگویم.

خانم پیر بازو های خودرا کشاده اورا در آغوش میکشد سرش را بسته خود گذاشته فشار میدهد و بایك لهجهٔ شفقت آمیز میگوید :

- دخترعزیزم برو به بستر خود راحت کن ... قوهٔ ایستادن از تو سلب شده.

بعد اورا مستقیما بطرف بسترش میبرد ، ماریا اشکها ی خود را بادستمال پاك کرده دست عمهٔ خودرا می بوسد ... بعد روی چپرکت می غلطد ... خانم لحاف را بالای او کشیده واز پیشانیش بوسه کرده ومیگوید :

- ماریورای عزیزم! شب توخوش!..

خانم لامپ را ازروی میز گرفته با قدمهای آهسته بطرف دروازه روان شده، دروازه را خیلی آهسته بازکرده وازاطاق خارج میشود ... ساعت میدان گرادا پنا پوبلیکا مانند زنگ های کهنهٔ کلیسا ساعت پنج صبح را اعلام میکند..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 122 of 278

# تعرض شروع میشود

بازهم درشهر ... دامن شب چیده شده است... خدایا چه شب طولانی و تاریك است!.. ساعت پنج است ... فاروق بی باکر نیل ازموقع ترصدیه‌های دوردست راکه آهسته آهسته روشن میشود می بینند... عساکردرمواضع خودجابجاهستند. وانتظارطلوع آفتاب را می کشند ... دقایق وساعات به آهستگی میگذرد. کرنیل به فاروق بی نزدیك شده میگوید :

- دشمن بفکر تعرض ما نیست زیراهیچ حرکتی ازآنها دیده نمی شود!.. همچنین به یك هجوم ناگهانی معروض خواهند شد!..

- گمان میکنم این دفعه تا (کالاس) پیش برویم!..

- بفکرمن تاوقتیکه برف باشد ارکان حربیه امرحرکت نخواهدداد!..

- پس بکجا تعرض خواهیم کرد؟..

- گمان میکنم این تعرض بمقابل روس‌ها یك حملهٔ متقابله خواهدبود.

- باید چنان ضربتی به آنها وارد آورد که دیگرجرئت نتوانند پیش دستی نمایند ! یا..

- یا؟..

- من صرف همینطور گمان دارم !

- خدا آخرکار را خوب کند!

بادوربین هائیکه بالای ۳ پایه قراردارد اطراف را نگرانی میکنند ..

## بعدازدوروز

درتمام‌جاذ سکوت است!.. درنتیجهٔ تعرض ۴۸ ساعت گذشته روس‌ها که بکوشش زیاد استحکامات بلغارها واوستریائی‌هارا متصرف شده بودند ازدست دادند . قریب شام است.. ضابط باکند کمشر صحبت دارند.

- محقق می آیم جناب کند کمشر ؛ وعده میدهم پیش ازسپیده دم اینجا باشم. اجازه بدهید بروم!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 123 of 278



- فاروق بی ! حالا ساعت هفت و نیم است مسافهٔ بین استحکامات ما و شهر ابرائیل تخمیناً از ٤٠ الی ٥٠ کیلو متر بیش نیست شما اگر اسپ را خیلی تند برانید میتوانید درظرف ۸ ساعت رفته وباز بیائید درین صورت هیچ در آنجا توقف کرده نمی توانید !...

- جناب کندکمشر ! نیم ساعت توقف برایم کافی است.

- الله ... الله

- خیلی مهم است کندك مشر صاحب !.

کندك مشر زهرخندی کرده میگوید:

- بگو به بینم ، فاروق ! این کار مهم چیست که اینقدر بی قرار هستی؟..

- جناب کندکمشر !..

کندکمشر ، دست به بروت های دراز خود برده درحال خنده میگوید:

- کدام تحفهٔ قابل ملاقات هم است یا نه؟

. . . . . -

- اگر پرسیدم آزرده مشو ! میخواهم بدانم که بدرد میخورد؟..

- جناب کندکمشر !..

- خیلی خوب، چون برفتن اصرارداری برو!... ولی باید پیش ازسپیدهٔ صبح اینجا باشی !... فراموش نکنی که عسکر هرگز از بالای وظیفهٔ خود دور مانده نمی تواند ! ...

چشمان سیاه ضابط از خوشی برق میزند ... ازمسرت زیادمیلرزد!.. پاهای خودرا یك بدیگر زده میگوید:

- جناب فوماندان تشکر میکنم .

درحال با قدم های تندروان میشود... درنقطهٔ که سیم خاردار احاطهٔ استحکامات ، تمام شده یك نفرعسکر جلواسپی را بدست دارد. ضابط بالای اسپ جهیده و بعداز لحظهٔ بسرعت برق مانندی از نظرغائب میگردد.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 124 of 278



## ملاقات

ساعت دوازدهٔ شب است ... باران می بارد سوار مجهولی با شتاب از پیش روی میدان گرادینا پولیکا گذشته درمدخل خانهٔ میخائیلسکو ها می ایستد... سوار از اسب پائین شده رأساً بسوی دروازه پیش میرود... بادست های مرطوب خود زنگ دروازه را میزند... آواز زنگ در نیم شب داخل خانه می پیچد، سکوت مطلق ... آوازی از درون خانه بگوش نمی آید... در پنجره های اطاق هیچ روشنی دیده نمی شود، باز انگشتانش بزنگ تماس میکند، باز جوابی نمی شنود. دوسه دقیقه را بین اضطرابات طاقت فرسائی میگذارند بالاخره صدای خفیف پای وروشنی کم نور چراغ محسوس میگردد ... دروازه بازمیشود ... زن جوانی باموهای پریشان ظاهر میگردد ..

ـ فاروق بی !..

ـ ماریورا ؟..

قوهٔ مجهولی که منبع آنرا نمیدانند بی اختیار هردو را بدون اینکه سخنی بمیان آورند بهم نزدیک ساخته وهردو درآغوش یکدیگر قرار می گیرند.. لبان آتشین هردو بهم تماس واین آتش سوزنده تامغز استخوان هردو کار کرده وهردو میلرزند. در جهان دیگری درفته اند!.. وجود عریان دوشیزهٔ جوان در زیر چادرسیاه ونازك و ابریشمینیکه دروقت برخاستن از بستر بسر انداخته بوددربین بازوان تنومند ضابط میلرزید، امالرزش دیگری داشت که خیال میکرد تألماتش باهر تکان آن بخود خاتمه میداد .

دربین اطاق هستیم ... درروی قالین شعله های سرخ ولرزان درحرکت است ...از بیرون صدای باران بگوش می آید... از نیم ساعت باین طرف دست های سوزان یك دیگر خودرا محکم گرفته صحبت دارند..، دختر گریه کنان میگوید:

ـ فاروق بی، دربین چنان اضطراباتی اندرهستم که هیچ انسانی آنرا تحمل کرده نمیتواند. چنان حال پریشانی دارم که باری هم تصور کرده نمیتوانید!.. بعدازین شما، برای من موجودی بشمار میروید که نزد من امکان فراموش شدن ندارد. در تمام تار و پود وجود من جاگرفته اید ومحبت خودرا باجسم من خمیر کردید .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 125 of 278



آه خیلی بدکاری کردید! خیلی کارناشایستی را مرتکب شدید، فاروق بی!.. محقق بدانید که این حکایه در آخر بفاجعه تمام میشود!..

ـ ماریا، چرا چنین میگوئی؟. آخر چرا بفاجعه خاتمه یابد؟. آیا هردوی ما بیك وضعیت سردچار نشده ایم؟.. من هم ترا دوست دارم توهم برای من یك موجود فراموش ناشدنی و بی مثالی هستی!.. بی تو یك دقیقه تحمل ندارم!..

ـ فاروق بی! این یك هفته جدائی تو، آنچه را که در شعورم پنهان بود دفعتا با تمام موجودیت آن بمیدان ظاهر ساخت. گمان میکردم که تنها با شما الفت گرفته بودم ولی چقدر گول خورده بودم!.. فکر من هیچ تمیز نداده ودیوانه وار بشما مربوط گشته ام! آه یارب این چقدر یك گناه بزرگ است

ـ ماریا، دوست داشتن گناه نیست!..

ـ دوست داشتن گناه نیست، اما مشروط براینکه ضابط دشمن نبوده ومنصوب به اردوئی نباشد که مملکت مارا اشغال میکند!..

ـ ماریا، تکرار میکنم که ما دشمن مملکت شما نیستیم!.. من نه دشمن تو و نه دشمن وطن تو هستم!..

ـ شاید، ولی این مسئله چه بدرد میخورد؟.. باری فکر نمائید که ساعتی پیش، کی میدانید بلکه بالذات با تو یهائی که آتش داده اید چه تعداد بیشمار هموطنان مرا بخاك وخون گذاشته اید؟.. ویا با اسپ خود استخوان های برادران مرا خورد ساخته به اینجا آمدید؟.. کاپیتان! این حکایه حزین وخیلی حزین است!..

ـ ماریا، آیا عین همین چیز در مورد ما هم قابل تطبیق نیست؟.. در ین دقیقه آن اولاد های بیچاره نادولورا هم بخاطر بیاورید که بدون انتظار بردن کدام منفعتی محض برای مفاد دول متفق بزور آورده شده وحاضراً درمحاذ جنگیده و نابود میشوند. تمام شفاخانه های ابرائیل اززخمی های ترك پر گردیده است.

ماریا، ما مجبور هستیم که تمام ضروریات حرب را قبول نمائیم!.. این حرب تا آخر دوام کردنی نیست!.. روزی میرسد که صلح روی کار می آید واین خاطره های تلخ فراموش میشود وما هم با تو مثل تمام عالم راه خوشبختی را می پیمائیم!..

دختر!. اشك هائی را که در گوشهٔ رخسارش جاریست، با نوك انگشتانش خود

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 126 of 278



پاك کرده میگوید:

-اوه فاروق بی! آنقدر میترسم که!..

چشم‌های دوشیزهٔ جوان بزرگ میشود... لرزیدن لبانش را می بینم... به نظر حیرت ووحشت بروی ضابط می بیند ومیگوید:

-آه فاروق بی، همه چیزرا بیك طرف بگذارید، هرچیزی را فراموش کنیم، اما برادرم؟.. همان روزیکه برادرم می آید و از محبت من بایك ضابط دشمن واقف میگردد...

یك دقیقه سکوت... یك نفس عمیق میگیرد... بعد بایك آواز خیلی خفیف و آهسته میگوید:

- محقق مرا می کشد!..

- اوه ماریا، تو دیوانه شده ای؟ بچه چیز ها فکر میکنی... برای چه ترا بکشد؟..

- برای محبت تو؟..

- مگر برادرت انسان نیست؟ آیا او احساس ندارد. نمیداند که عشق ومحبت اختیاری نیست!... بفکر من تقصیری متوجه ماهیت!.. فرضا اتفاقات دنیا ترا بمقابل شخصیکه نسبت باو درخود احساس عشق ومحبت میکنی نابود سازد، چیزی از دست ساخته است؟... ماریا باید ترا بفهمانم که، عشق ومحبت وطن و ماوا ندارد و دوست را از دشمن نمیشناسد!..

- فاروق بی، من برادرم را خوب می شناسم، اگر آگاه شود، مرا عفو نخواهد کرد!

« گریه کنان میگوید » فاروق بی، باید عاقبت سوئی را انتظار بریم!..

-خیر ماریا، برعکس من بسعادت وخوشبختی مان اطمینان دارم!...

ضابط دفعتاً سر خودرا بلند میکند... درسیمایش تغیر محسوسی دیده میشود بایك صدای بلند میگوید:

- ماریا! ترا ازمن نه تنها برادر ت بلکه هیچ دست مقتدری جدا کرده نمیتواند!..

دختر باچشمان پرهیجان به چشمان سیاه ضابط می بیند!

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 127 of 278



ـ فاروق بی‌صدایت‌هم‌مانند بازوانت توانا و پر قوت است !... از شنیدن کلمات متین تو در خود یك جرئت فوق العاده حس میکنم ! .. برق چشمانت مرا تسلی می بخشد ! ..

ضابط بلا اراده دست‌های خودرا بکمر دختر حلقه کرده اورا بخود نزدیك می‌سازد!. سردوشیزهٔ جوان به‌سینهٔ مرطوب ضابط می‌چسبد با یك قوت فوق العادهٔ اورا فشار میدهد. دختر ساکت است بدون اینکه از خود دفاع کند از فشار بازوان ضابط یك ذوق نامعلومی در قلب ولرزش در وجود خود حس میکند ...

ضابط لبان آتشین خودرا بلبان سوزان دختر میگذارد و می بوسد ..

ـ ماریا با تمام احساسات قلبی خود ترا دوست دارم !.. بیا که ترا روی قلبم فشار بدهم و مانند دستهٔ گلی ترا بوکنم!.. ماریای قشنگم یگانه محبوب عزیزم بعد ازین تو تنها از من هستی بلی تنها از من!.. هیچ کس ترا از من جدا کرده نخواهد توانست!..

دختر با یك هیجان فوق العادهٔ میلرزد... در تمام ذرات وجود خود یك سوزش مرموزی حس میکند. تا همین دم خودرا روی بازوان مردی ندیده بود !.. چون عشق برگ های وجودش را فشار میدهد!.. عشق و محبت کیف عجیبی دارد!..

مثل شخصیکه تسلیم ارادهٔ ما فوق میشود آهسته آهسته خود را به آغوش ضابط می گذارد. سرسیاهش روی سینهٔ ضابط افتاده از لبانش یك آواز ضعیفی می شنویم که میگوید :

ـ مرا فشار بده !.. آنقدر فشار بده تا استخوانهایم خورد و آتش وجودم خاموش شود روحم در بین بازوان توانا و آغوش گرمت وجودم را بدرود گویدو بمیرم ...

بعد از یك دقیقه... ضابط بازوان خودرا از کمر ماریا دور میکند. آثار کدر در چشمان سیاهش دیده میشود... سراپا میلرزد ... گویا تهلکهٔ بزرگی اورا تهدید میکند ... میترسد، میدانید چرا میترسد؟ چه پیش آمد سوئی رخ داد که دفعتا دختر را گذاشت؟.. خیلی پریشان بنظر می آید... موهای سیاه و پر پیچش شقیقه‌هایش را پوشیده... سرسیاه و کوچك ماریا روی سینه‌اش گذاشته‌است . از الاشه هایش گرفته بالا میکند ... لبانش میلرزد با رنگ پریده ودست های مرتعش از بند دست های دختر محکم گرفته بطرف پنجره

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 128 of 278



می برد... یك شب خیلی تاریك ومرطوب! به آواز گرفته ولرزان میگوید:

- ماریورا!... من میروم!..

دخترهم دچار افکار پریشان است چشمان آسمانی او که در آن بهترین رنگ های عشق جلوه میکند بطرف ضابط متوجه شده ومیگوید:

- کجا میروی فاروق بی. . برای چه میروی؟...

- مجبور برفتن هستم زیرا درمحاذا انتظار مرادارند!..

- نروید!

- دیوانه هستی؟ باید پیش از سپیدهٔ صبح درسنگر حاضر باشم!..

- خیر، بتو میگویم نباید بروی؟ دیگر نمیگذارم از من دور شوی!..

- ماریا، تو دختر یك عسکر هستی! میدانی که اگر یك عسکر در وظیفهٔ خود اندك اهمال بکند با او چه میکنند؟..

دختردر روشنی که از پنجره های اطاق به داخل افتیده لبان قرمزو در خشندهٔ خودرا بطرف ضابط نزدیك مینماید!..

- فاروق بی من دیوانه وار ترا دوست دارم!..

دست های خود را بگردن ضابط انداخته چشمان خود را بسته و اورا می بوسد!.

- فاروق بی!..

دیگرچیزی گفته نمیتواند، صدایش خفه میشود، گریه گلویش را می فشارد!.. ضابط با انگشتان مرتعش خود سراورا بلند میکند چشمان خود را به چشمان آبی او دوخته میگوید:

- ماریا، باید چندماه دیگر انتظار بکشیم... درهمین نزدیکی ها حرب تمام میشود دول محارب آخرین قوت خورا به میدان حرب سوق میدهند ...

روی خودرا به رخساره های دختر میگذارد ومیگوید:

- برو ماریا، بالاپوشم را بیاور که بپوشم!. برفتار اسپ شش ساعت راه دیگر در پیش دارم، بقوماندان وعده داده ام که قبل از سپیدهٔ صبح آنجا حاضر میشوم!..

دختر بدون آنکه جواب بدهد آهسته آهسته سرخودرا بطرف کوچه دور میدهد.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 129 of 278



پیشانی خودرا به آئینه های ترمیگذارد «شب خیلی تاریک است!

- فاروق بی، هنوز باران می بارد! به بینید چه یك شب تاریك است چطور میروید؟...

- قسمیکه آمده ام!.

- ترمیشوید!.

- فرق نمیکند

- اگر خنك بخورید!..

- تو دیوانه شده ای ماریا! حرارت عشق تو آتشی را که در وجودم افروخته برای گرم داشتنم کافیست ...

- خیر، خیر امشب نمیگذارم، فردا صبح بروید!.. درین شب تاریك ومرطوب رفته نمی توانید!..

- میروم ماریا، همان طوریکه عشق تو درین شب تاریك ومخوف مرا بسرعت باد به آستانت رسانده، حال هم مرا رهنمائی میکند! بیش ازین مرا اذیت مکن... اگر ممکن داشت ومرا می گذاشتند هر شب برای دیدنت آمده و برمیگشتم!.

دختر با چشمان پر اشك میگوید،

- اوه فاروق بی، توچقدر جوان زیبا هستی!..

- تو هم خیلی قشنگ هستی ماریا!..

ضابط دختر را در آغوش کشیده از زمین بلند میکند... دختر در روی سینهٔ ضابط دست و پا میزند!

- فارق بی مرا می اندازید!.

درهمین گیرودار سلیپر های دختر از پاهایش می افتد.. یخه اش باز میشود، موهای پریشانش رویش را می پوشد!.

- نکنید، نکنید، فاروق بی!.

ضابط مثل اینکه کلمات اورا نمی شنود... مانند طفلی اورا در آغوش گرفته لبانش را می بوسد!..

- اوفاروق بی چقدر با قوت هستید!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 130 of 278



ضابط بالبهای خندان دختررا بزمین گذاشته میگوید:

ـ ماریازودتر برووبالایوشم راببیاور!..

ماریابطرف دروازه میدود ...

ـ بایست!.. کهسلیپرهایت را بدهم!..

ضابط سلیپرهارابدست گرفته بسرعت سوی اومیرود... دردهن دروازه از کمرش گرفتهاورا بالامیکند!.. دختردست وپامیزند ... ضابط بی باکانه از بندپاهای برهنهاش محکم میگیرد ...

ـ چهمیکنید فاروق بی دیوانه شدهاید؟..

باوضع برهیجان دست وپامیزند ، زانوهای برهنهٔ دوشیزهٔ زیبا درپرتو روشنی خیره وکمرنگی کهازپنجره های اطاق داخل میشود می درخشد!..

دختردرحالیکهدست ویازده شوروغوغامیکندوکوشش داردپاهای برهنهٔ خودرابپوشد بااضطراب میگوید:

بگذارید مراوالاعمهام را صدامیزنم آنوقت...

ضابط هیچ گوش نمیدهد ، گویا در عالم دیگر است . ماریا مضطربانه میگوید:

ـ دیوانه شدهاید چه میکنید؟.. صدامیزنم!.

ـ صداکن وبتمام قوتت صداکن! زیراآنشی که دروجودمامشتعل استهیچ دستی آنرا خاموش ساخته نمی تواند!.

ماریورادفعتا خودرا ازچنگضابط خلاص کردهبایکجهان فوق العادهٔ از اطاق خارج میشود ..

بعدازپنج دقیقه... دردهن دروازه هستند. باران هنوز قطع نشده، بادخفیف هم دروزش است. ماریا درحالیکه میخواهد یخن بالاپوش ضابطرا بالاکند میگوید:

ـ فاروق بی شب خیلی تاریك است دقت کنید که درراه به گودال ها تصادف نکنید . .

ضابط انگشتان لطیف دختررا بین دستهای خودفشارداده میگوید:

ـ عزیزم توهیچ تشویش مکن، من بتاریکی وشب گردی عادی هستم!.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 131 of 278



ماریا روی خودرا بالای دست هایش می گذارد ... حرارت رخسارهای اودست های سرد ضابط راگرم می سازد ...

- بازچه وقت می آئید فاروق بی؟..

- ماریا کوشش میکنم زود تر بیایم .

- جواب مبهم ندهید وقتش را تعین کنید !..

- ماریا آیا متیقن نیستی که من برای آمدن به اینجا بتمام قوت خود کوشش میکنم.. دوری تو آتشی است که مرا می سوزد و نابود می سازد !.. اگر ممکن بود هرروز می آمدم ! . .

- فاروق بی شب ها درعالم رؤیا با تو میباشم، خواب ازمن فرار میکند!.. خواهش میکنم مرا زیاد تنها نگذارید !.. .

- ماریا من هم شب های دراز را راحت نمیکنم ودچار اضطراب هستم فکر من تنها متوجه بتو است ،محبت تو قلبم را مسخر ساخته .

ضابط ماریارا درآغوش کشیده لبانش را بوسه کرده میگوید:

- خداحافظ ماریا! دیگر گریه نکنی، همیش شاد و خندان باش .

دروازه باز میشود ... ماریا باچشمان پراشک میگوید :

- کاپیتان خداحافظ ،خدانگهدار تو !..

ضابط درحال بالای اسب جهیده ودر تاریکی شب مانند باداز نظر غائب میشود.

❁ ❁ ❁

صبح است . بساعت شش ضابط داخل استحکامات میشود. پهره دارها بوضعیت سلام ایستاده اند ... تمام محاذ خاموش است. درتپه های بلند اطراف اولین اشعهٔ لرزان آفتاب دیده میشود ... کاپیتان باچشمان قرمز وخواب آلود میگوید:

- چاوش چه خبراست ،شب کدام واقعهٔ مهمی رخ نداد؟

- خیر جناب کاپیتان ،هیچ چیز مهمی پیش نشد !.

- قوماندان کجا است؟..

- پائین خواب است. گفته بود وقتیکه کاپیتان آمدمرا بیدارسازید!..

- چه وقت خواب کرده است ؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 132 of 278



ـ ازدوساعت باین‌طرف !..

ـ لازم‌ندارد ، بگذارید خواب باشد !..

ـ خوب !..

ـ فعلاوظیفه داریهره کی‌است ؟..

ـ نوری بیگ!..

ـ بسیارخوب پس توبرو وبرای من یك‌پیاله چای گرم حاضر کن !..من تاثین میروم... وقتیکه قوماندان بیدارشد ...

اینجاسخنش قطع‌میشود . زیراغرش طیاره‌هادرفضاپیچیده فکرهارا اخلال میکند. چشم‌هامتوجه ومژه‌ها برهم نمی‌خورد ؛ سه طیارهٔ دشمن بسرعت سوی بطریهٔ قوای ترك پیش‌می‌آیند .. ضابط بوضع‌عصبانیت میگوید:

ـ برای نوشیدن یك‌پیاله‌چای هم نگذاشتند !. بمجرد آمدن ...

هنوز سخن خود را تمام نکرده که‌یك آواز سریع حملهٔطیاره های دشمن را اعلام‌میکند . طنین‌این‌آوازیك دقیقه دوام‌کرده بعد ازان‌سکوت: هریك‌ازعساکر مشغول‌وظیفهٔ خوداند !.. کاپیتان درعقب بطریه ایستاده است بشدت میگوید :

ـدوربین را بمن بدهید!.

نفردرحال دوربین را تقدیم میکند... کاپیتان بمجردیکه چشم خود را به‌شیشهٔ دوربین نزدیك می‌سازد میگوید :

ـ: طیارهٔ اسکلت دار!.

طیاره اسکلت دار جلوترازهمه بطرف استحکامات آنها پیش‌می‌آید..کاپیتان باخون‌سردی بطرف طیاره‌های که می‌آید دیده‌ومیگوید :

ـ دقت!..

انعکاس آوازش این‌جمله را تکرارمیکند:

ـ دقت !..

ـ هشتاد درجه شمال‌شرقی!..

ـ هشتادوسه درجه شمال‌شرقی !..

درحال‌دهن‌یك توپ بزرگ دافع‌طیاره که مخفی بود بحرکت آمده بطرف هوا

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 133 of 278



بلندمیشود، کاپیتان دوربین را گذاشته بالای توپ میرود.. چشمانش متوجه هدف بوده واین آلهٔ بزرگ اتوماتیکی را مثل بازیچهٔ اطفال بچپوراست دورداده بالاخره درجهٔ معین را پیدا میکند باآوازمنقطع میگوید :

- آتش !...
- کووووو...
- آتش !...
- کووووو ...
- آتش !...
- کووووو!.. کووووو... کووووو!..

صداهای مهیب درفضا طنین انداز است... طیاره‌هاازهم جدا می‌شوند. از بسیاری دودوغبارآسمان دیده نمی‌شود فرصت چشم گشودن نیست !.. بر فراز استحکامات یك غرش سامعه خراش که انسان را دچارواهمه می‌سازداجازهٔ فسکرکردن نمیدهد. طیارهٔ اسکلت دار ازبین دود برآمده راست بالای سرماست !...

- جناب کاپیتان ، بالای سرماست امان!...

یك انفلاق مدهش، زمین را زیر پاهای ماملرزانید پارچه‌های بزرگ زمین در بین دودوغبار بهوامیشود. هنوزچشمان مابازنشده که یك انفلاق مدهش دیگر مارا تکان میدهد. یکی دیگر، یکی دیگر، یکی دیگر !.... یك صدا ی فریاد کو تاه بگوش میرسد :

- آه زده شدم!..

کاپیتان مادربین خاك وخون افتاده است!..

* * *

بعدازنیم ساعت زنگ تیلفو ن :

- الو... الو... قوماندانی فرقه است؟..
- بلی ، بلی !
- چیزهائیکه میگویم نوت بگیرید !..
- بفرمائید !

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 134 of 278



- ضابط دافع‌طیاره فاروق بی ، سخت مجروح شده ، دکتور جراحتش را بسته و بردنش را به ابرائیل حتمی‌وانمود کرده میشنوید؟..

- بلی ، بلی بفرمائید!..

- بدون‌معطلی یکنفرمحافظ صحیه را بایك موتر بفرستید .

- چشم ، درحال بقوماندانی فرقه‌خبر میدهم!..

- زودباشید ، زیرازخمش خیلی مهلك است!...

- فوراً ، فوراً!...

محاوره تمام می‌شود ...

## بعد ازیك هفته

شب‌است. در راه رو شفاخانه عسکری شهرابرائیل . یك روشنی‌خیره‌ازآئینه‌های داخلی‌میدرخشد . ازخلال‌دروازه های نیمه‌بازاطاق هاآوازها وناله های محزونی شنیده می‌شود. درداخل این اطاقها چپرکت ها پهلو ی هم گذاشته شده‌روی‌آنها انسان های ضعیف ورنگ پریدهٔ به‌نظرمیخورند ... ازراهرومی‌گذریم...

دریك گوشهٔ ساکن‌وآرام هیکل‌سه‌نفر انسانیکه جامه‌های سفیددربردارند دیده می‌شود. ازحرکات‌شان معلوم می‌شودکه هرسه‌شان دکتوراست وراجع‌به‌مسئلهٔ مهمی باهم‌مذاکره دارند یکی ازآنها که قدش نسبتا بلند تر است بالحن سرد وقاطع میگوید :

- محقق باید پایش بریده شود!.. اگر اندك وقت را فوت کنیم بهر حال مریض‌را از دست‌میدهیم،چه‌گانگرن وخیم‌ترمی‌شود ... بفکر من بهتر است‌فردا عملیات شود زیرایك ضابط خیلی شجیع وباهمت است.

شخصی دومی که قدری چاق ودارای‌قد میانه است . سر خود را تکان داده میگوید :

- من به نظریهٔ شماموافقت ندارم، زیرا مامیتوانیم این‌زخم‌را از جا های مختلف پاره‌کرده شروع بتداوی نمائیم شاید نتیجهٔ خوب تری‌بدست بیاید بفکرمن گانگرن نوشروع کرده ویاهنوز حس‌خودرا ازدست نداده است.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 135 of 278



نفر سوم علاوه می نماید:

-من هم چنین عقیده دارم. اگر چانس با ما کمك نماید پایش را بدون بریدن نجات داده بتوانیم ...

- شخص اولی:

- رفقا!.. این مسئله خیلی مهم ومهلك است. اویکی از ضابط های فیمتدار اردوی ماست... رجا میکنم درطب چانس را مدنظر نگیرید...

- خیلی خوب ، اما چرا اینقدر عجله دارید؟... اگر پای او گانگرن باشد دوسه روز بعدهم بریده میتوانیم ... آیا برای عملیات امروز ویا دوسه روز بعد فرقی میکند، ونتیجه یك سان نیست ؟.. درین صورت عجله لازم ندارد وبهتر است دوسه روز را تحمل کنیم... اگر علاجش بدون قطع کردن ممکن شد قبها والاعملیات هروقت از ما است!.. بیچاره یك دستش هم معیوب است ، اگر پایش را نیز قطع کنیم برای او خیلی ناگوار خواهد بود !..

شخص اولی سرش را تکان داده میگوید:

- خیلی خوب ، یك دفعهٔ دیگرهم معاینه کرده بخود اوهم بگوئیم، بعداز آن فیصله میکنیم !..

این را گفته وهرسه شان سوی اطاق عملیات روان میشوند ... یکی از آنها به پرستارهٔ که ازعقب شان روان است میگوید:

- کاپیتان فاروق بی را باکادی مریض بردار به اطاق عملیات بیاورید!.. چراغهای عملیات خانه را هم روشن کنید!..

- خیلی خوب !..

صحبت کنان داخل اطاق میشوند...

❁ ❁ ❁

از پانزده دقیقه است که کاپیتان فاروق بی روی یك میز آهنی که با مومجامهٔ سفید پوشانیده شده افتاده رویش زرد وباچشمان فرورفتهٔ خود به حیرت وده شت بطرف دکتورها می بیند!.. معاینه انجام یافت... پرستارها زخم را مجدداً می بندند . دکتوران پس از معاینه مشغول دست شستن میشوند. دقایق چند میگذرد ... بالاخره یکی از دکتورها به

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 136 of 278



مریض نزدیك شده به تصنع تبسمی کرده ؛ دستمال را از پرستاره میگیرد عرق‌های جبین مریض را پاك کرده میگوید :

ـ آقای کاپیتان مغموم نباشید ؛ زیرا هنوز آنقدر وخیم نیست که قابل فکر کردن باشد! ..

از لب های باریك ورنگ پریدهٔ ضابط کلمات لرزان مثل شخصیکه درحال احتضار باشد شنیده میشود :

ـ آقای دکتور پایم را قطع میکنید؟..

ـ هنوز فیصلهٔ قطعی نداده ایم!..

ـ گانگرن نیست؟

ـ آنهم هنوز پوره معلوم نشده است .

دفعتاً الاشه‌های ضابط میلرزد، اشکیکه درچشمانش جمع شده است روی رخسارهایش روان میشود .

ـ از یك دست فاقد بودم؛ حال یك ...

سکوت میکند... دندان‌های خودرا روی لب های خود فشار میدهد... برای اخفای گریه روی خودرا بطرف چپ میگرداند .

ـ فاروق بی ؛ طفل نشوید ؛ گفتم هنوز فیصله نداده ایم ، غمگین نباشید زیرا خیلی ضعیف شده اید ؛ چند شب است که هیچ خواب نمیروید ... نکنید نکنید فاروق بی!...

ضابط درحالیکه گریه گلویش را فشرده میگوید،

ـ جناب دکتور عذر میکنم پایم را قطع نکنید!..

ـ فاروق بی حرکات طفلانه میکنید! . . من ترا یك شخص خیلی جسور گمان میکردم! . .

ضابط چشمهای پرازاشك خود را دور داده بطرف دکتور می بیند وبه آواز منقطع میگوید،

ـ آقای دکتور من هنوز جوان هستم ونمیخواهم درین بهار جوانی بایك دست ویك پا حیات بسر ببرم . برای من مردن بهتر ازین وضعیت است!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 137 of 278



ضابط دست‌وپازده میخواهد برخیزد ... بصدای بلند میگوید:

- خیرخیر! مرا بکشید ولی پایم‌را قطع نکنید!..عذر میکنم ترحم کنید! مرا با یك پا نگذارید!.. مرا بکشید! بلی! بلی بکشید! برای‌چه‌معطل هستید!..

پرستاره ها از بازوهایش محکم گرفته نمی گذارند حرکت کند!..

درین‌ضمن یکی‌از دکتوران به پرستاره‌اشاره کرده‌میگوید:

- اورا ببرید ویك‌امپول مورفین هم‌بیچکاری کنید!..

ضابط سرخودرا روی بالش گذاشته وبصدای بلندبگریه میشود!..دراطاق‌عملیات سکوت مطلق است... ازهیچ سوحرکتی دیده‌نمی‌شود ... تنهادکتورها مشغول صحبت هستند... یکی‌ازآنها می‌پرسد.

- انتظار بکشیم؟..

- بلی یکروز دیگرهم صبرکنیم!..

## فردای آنروز

فاروق که تمام‌شب ازتاثیرمورفین بخواب بوده است‌مجردبازکردن‌چشم ملاحظه‌کرد که‌از شیشه های پنجره آفتاب بهاری داخل‌اطاق گردیده و کمی‌دورتر از پنجره ها درخت های شفتالو پرازشگوفه دیده‌می‌شود...

- چاوش ساعت چنداست؟..

- هشت!..

- چه میگوئی اینقدرخواب کرده‌ام؟..

- بلی،تمام‌شب خواب بودیدهیچ بیدارنشدید!..

- تاثیردوا خواهدبود!...

- شاید!..

کاپیتان آرنج‌های خودرا به‌بسترتکیه داده‌میخواهد بنشیندبعدازان سر خودرا دورداده ازپنجره ها به اطراف نظرکرده میگوید:

- صبح‌امروز چقدرقشنگ وزیباست.

- خیلی قشنگ است‌جناب کاپیتان هواهم‌معتدل است!

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 138 of 278



- بهار آمد!

- بلی!

ساکت میشود ... بدون اراده سرش پائین شده چشمانش پر اشك میگردد و میگوید:

- چاوش، بعد ازین برای من نه بهاست ونه گل!.. یك عالم تاریکی، بلی تاریکی!..

آهسته آهسته دست‌های خودرا دراز کرده ودست های عسکررا میگیرد:

- چاوش، من چقدر بدبخت هستم!.. نمیدانم چه‌جرمی‌را مرتکب شده‌ام که در یاداش آن عذاب میشوم!..

عسکر برای پنهان کردن اشك های خود سر خودرا دور داده میگوید:

- جناب کاپیتان، چرا اینقدر به‌خوف هستید؟ آخراین روزها هم گذشتنی است وبازانشاءالله مثل روزهای سابق بادل‌های شادوخرم مراجعت میکنیم!..

- خیرچاوش! من مراجعت نمی توانم!.. وتا آخرین دقیقهٔ حیاتم مراجعت نمیکنم، زیرا! اومزیراکه پایم‌را قطع میکنند!.

عسکر ازاستماع این کلمه تکانی خورده میگوید:

- خداحفظ کندکاپیتان، اینقدر تشویش نکنید!.. امروز نسبتا رنگ تان بهتر است!.. دیشب که دکتورها باهم‌مذاکره داشتند گوش گرفتم...

ضابط چشم‌های خودرا خوب بازکرده میگوید:

- راست بگو چاوش!.. چه‌میگفتند؟.

- آن داکتر چاق میگفت، صد هشتاد اعتماد دارم که‌صحت یاب شود.

ضابط دست های عسکر را بین دست های خود محکم گرفته فشار داده میگوید:

- راست میگوئی چاوش؟...

- والله راست میگویم!...

لب‌های ضابط مرتعش وچشمانش پر اشك میشود. با لحن متبسمانه میگوید:

- آه چاوش، اگر پایم بدون قطع شدن صحت میشد!.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 139 of 278



- صحت میشود، محقق صحت میشود، و باز مثل سابق باهم یك جا بسواری اسب کوهها تپه‌ها ودره‌ها را گردش میکنیم !..

یك لحظه سکوت . . . هردو روحای خودرا ازهم گشتانده واشك‌های خودرا پاك میکنند ...ضابط میگوید :

- چاوش ، ماریا هنوز خبر ندارد ؟

- گمان میکنم تاحال خبر ندارد . بعدازین هم کوشش میکنم خبر نشود. قریب یك هفته است که بیرون هم نمی برآید!..

- بیچاره دختر!..

باز هر دو ی شان سکوت میکنند . . . دقایق بی هم میگذرد . بالاخره کاپیتان میگوید :

- دکتورها برای مشاهده برآمده‌اند؟.

- خیر، هنوز شروع نکرده‌اند !..

- امروز زخم مرا چطور خواهد یافت؟.

- گمان میکنم شمارا قریب شام معاینه کنند.

- چرا ؟.

- نمیدانم ، باهم میگفتند برای نتیجه درهرحال باید ۲ ساعت بگذرد!..

- پس بازهم تاشام باهزار هاخیال جانگداز دست وگریبان خواهم بود؟..

- بهرحال صبر و تحمل بهتراست کاپیتان ؛...

- چاوش ! آئینه داری بمن بده!..

چاوش یك آئینهٔ کوچك که باخود داشت برایش میدهد . ضابط آنرا بادست های لرزانی گرفته روی خود را نگاه میکند لب های رنگ پریده‌اش در حال تبسم است .

- چاوش ، درظرف یك هفته خیلی ضعیف شده‌ام!..

- خیر کاپیتان آنقدر قابل فکر نیست ولی ازده روز باین طرف که شما در بستر افتاده‌اید نه چیزی می‌خورید ونه چیزی می‌نوشید تنها کم خوراکی است !.. وقتیکه از بستر برخاستید همه رفع میشود !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 140 of 278



- اگر برخاسته بتوانم!.

- چه میگوئید کاپیتان ، انشاالله عنقریب صحت میشوید!.

- راستی شاید صحت شده باعصاوچوب های زیر بغل حرکت بتوانم ولی آیا باین صحت وتندرستی گفته میشود؟..

- جناب کاپیتان ازین حرف ها بگذرید به بینید درخت های بین باغچه تماما از شکوفه های زیبا پراست . دائما یك بلبل قشنگ روی شاخه های درخت آلو می نشیند وبا آواز ملایم می خواند .

- این بلبل چقدر خوب می خواند !.. انسان را محزون می سازد، چهچه های او عروقم را می فشارد و قطرات گرمی را روی قلبم می ریزد ...

چشمان سیاه فرورفته و نمناك خودرا بطرف چاوش دور داده میگوید:

- آه چاوش اگر بدانی که برسیدن این بهارچه فکرها داشتم . بلی افکار عجیب وغریب !.. مردن خودرا فکر میکردم ولی ازین حال خود بی خبر بودم!.

سرخودرا روی بالش می گذارد :

- اوه افسوس که تمام ایام جوانی من در بین یك رشته اضطراب وهیجان هائی گذشت وهمینکه در بهار حیات میخواستم از دنیا لذتی بگیرم دفعتا بوستان عمرم دچار خزان گشت وهنوز غنچهٔ حیاتم تبسم نکرده بود که پژمرده وخشك گردید باغبان بنش را قطع وشاخش را خشك ساخت چه گناهی داشتم نمیدانم!..

قطرات سردعرق پیشانی ورخسار هایش را نمناك ساخت. چاوش دستمال را از روی میز گرفته عرق های پیشانی ،روی وشقیقه هایش را پاك کرده میگوید:

- نکنید جناب کاپیتان نکنید خودرا مضطرب نسازید !

- چه کنم به اختیارم نیست!.

بعداز یك دقیقه سکوت آهسته آهسته سرخود را بطرف چاوش دور داده میگوید :

- چاوش ! نه از نقطهٔ نظر آمریت بلکه مثل یك رفیق ومانند یك همراه از تو خواهش میکنم حتی الامکان کوشش کنی که ماریا از این وضعیت من خبر نشود که بعداز این من مثل یك فقیر بی دست ویا در کوچه ها گردش خواهم کرد ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 141 of 278



چهرش تغیر خورده اندامش مرتعش میشود الاشه هایش میلرزد بهم خوردن دندان هایش محسوس میگردد وباخود آهسته میگوید :

ـ بعدازعملیات ، بدون دیدن وخبردادن به‌اوازین‌جافرار میکنم.

بازروی خودرا بطرف چاوش دورداده میگوید :

ـمرا تنها بگذار!

ـ خوب کاپیتان !..

عسکر آهسته ازدروازه خارج میشود ... صدای چهچهٔ بلبل‌را در داخل اطاق بخوبی می شنویم !..

❁ ❁ ❁

بعدازیك ساعت ... آفتاب فشنگ بهاری ازپنجرهٔ اطاق‌روی پا های کاپیتان تابیده .. دکتورها به‌عادت هرروز برای دیدن‌فاروق بی آمده وبدون اینکه زخم پایش‌را به‌بینند برگشتند . کاپیتان بفکرعمیقی فرورفته است ناگاه ازطرف راه‌رو صدای پای شنیده میشود درین بین دروازهٔ اطاق‌بازشده پرستاره داخل اطاق گردیده میگوید :

ـ فاروق بی! یك خانم میخواهد باشماملاقات کند!..

ضابط سرخودرا حرکت داده میگوید :

ـ چه گفتید ؟. کدام‌خانم میخواهد بامن‌ملاقات کند ؟.

ـبلی، یك دختررومانی ...که سرطبیب برایش اجازه‌داده است!.

ـخیر،خیر نمیخواهم !.. هیچ‌کسی را نمیخواهم که...

زیادچیزی گفته نمیتواند؛ صدایش قطع‌میشود ...زیرامادریا باهیکل‌زیبااز‌دروازهٔ اطاق داخل میشود !..

تنها یك فریاد:

ـ فاروق !..

ـ ماریا !..

دروازهٔ اطاق بسته میشود ...

ماریا گریه کنان دست ضابط را دربین دست‌های خودگرفته میبوسدوانگشتان

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 142 of 278



بی‌حسش را لمس میکند...

ـ آه فاروق ، این وضعیت شما آنقدر برای من ناگوار است که گمان میکنم قلبم را پاره پاره کرده ودرهرجاك آن آتش افروخته اند که شرار آن تمام وجودم را می‌سوزد.. زیرا من دست شمارا وبردارم هم...

ضابط سخن دختر را بریده میگوید:

ـ ماریا خواهش میکنم با این پیش آمدها خودرا آزرده نسازی!.. قسمت چنین بود چه میتوان کرد؟ برادرت وظیفهٔ خودرا اجراکرد. توهم دختری بودی که مردانه‌وار برای محبت پدرووطن وظیفهٔ خودرا اجرانمودی !.. هردویتان حق بجانب بودید!..

با انگشتان لرزان خود موهای دختررا نوازش داده میگوید

ـ ماریا یقین کن که تاثرات قلبی من دراثراین جراحتی که‌ازطرف برادرت بمن وارد شده تسکین گردیده ..

ـ فاروق، ...

ـ ماریا! چون من سبب زحمات خیلی ناگوازی برای شما شده وبایداز این زحمات سهمی میگرفتم ... ازینجااست که طبیعت هم برای تساوی حقوق ما کمك میکند !...

باوجوداین هم باید بگویم ماریا، یك برادر قابل افتخارداری، ایندفعه اورا از نزدیك دیدم. یك شخص خیلی جسوروقهرمان است!.. ترس دراوراه ندارد ، بدون خوف خودرا به آتش پرت میکند . . . زخمی شدن باگلو له همچه یك دشمن شجاع خیلی ذوق دارد !..

دختر خنده های زهرآلودی کرده‌میگوید :

ـ اوه ، خدایا!.. من خیلی بدقسمت هستم!..

ضابط برای دوردادن موضوع تبسمی کرده میگوید:

ـ کدام یك‌ازشما بزرگ ترهستید ماریا؟.. اویا تو؟..

ـ اوبزرگ است!..

ـ چندسال ؟ ..

ـ پنج‌سال !.. اوحال ۲۹ سال‌دارد !..

ـ پس توهم بیست و پنج‌سال داری ؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 143 of 278



ـ نمیدانم ! . . من خودم را فراموش کرده ام ! . . . شما خیلی بزحمت هستید ؟ ..

ـ خیر هیچ زحمتی بخودحس نمیکنم!..

ـ زخم در کدام حصه است ؟!.

ـ روی زانوی پای راستم !.. یك زخم کوچکی است که در اثر تصادم یك پارچهٔ شرابنل کمی استخوان خراشیده شده است ! از همین سبب چند روز دیگر هم در بستر می مانم ! . . .

ـ دکتورها چه میگویند؟ ..

ـ چه میگویند؟.. هیچ، همینقدر گفتند تا چند روز دیگر گشته میتوانی.

ـ قدری ضعیف شده اید فاروق بی؟..

ـ البته بی خوابی وهیجان انسانرا ضعیف می سازد!...

ـ درین ده روز چرا بمن خبر ندادید ؟..

ـ زیرا نمیخواستم بسبب من مکدر شوی .

ـ امروز دکتور شمارا معاینه کرد؟..

ـ بچه نسبت سوال میکنی؟..

ـ برای دانستن وضعیت شما!..

ـ از کجا فهمیدی که امروز دکتورها مرا معاینه میکنند؟..

ـ از کجا میدانم؟ فراموش می نمائید که من هم یك وقتی در پنجا پرستاری میکردم هر روز صبح آمدن دکتورها را میدانم!..

کاپیتان باهیجان چشمهای خودرا باز نموده میگوید:

ـ ماریا! راست بگو راجع بمن در شفاخانه باکسی مذاکره کرده ئی ؟

دختر در حالیکه سکوت است و در سیمایش وضع اضطراب دیده میشود جواب میدهد :

ـ خیر!..

ـ سر طبیب چیزی نگفت؟..

لب های دختر میلرزد . . . با متانت فوق العادهٔ از گریه خود داری کرده میگوید :

ـ خیر هیچ چیزی نگفت ؛ تنها بمقابل درخواست من اجازه داد که ترا

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 144 of 278



به بینم ! . .

کاپیتان یك نفس عمیق میکشد... سرش مثل یك بار سنگینی روی پایش می‌افتد دریشانی‌اش عرق های سرد دیده‌میشود درین اتنا دروازه باز شده سرطبیب داخل میشود . باچهرهٔ کشاده وخندان متوجه کاپیتان شده میگوید:

ـ فاروق بی! امروز بهترهستید ؟..

ـ تشکرمیکنم دکتوربی، قدری بهترهستم!..

ـ خوب هستید ماشاءالله خوب هستید !..

ـ امروز پایم را ملاحظه نکردید !..

ـ شام ملاحظه ومذاکره کرده بعدازآن یك قرار قطعی میدهیم!..

ـ آیادکتور؟..

ـ بسیارفکر نکنید، انشاءالله بهیچ‌چیزی لزوم نمی‌افتد!..

ـ انشاءالله !..

یقدریك دقیقه سکوت میکند... ضابط چشمهای سیاه‌اشك آلود خودرا بطرف دکتوردوردادە به آوازخیلی‌آهستهٔ بزبان ترکی میگوید:

ـ دکتور بی ! راجع به پایم به مادموازل چیزی گفته‌اید ؟ . . . میترسم فهمیده باشد !..

ـ خبر،خبر . هیچ نگفتم،آسوده باشید؟.

ـ تشکرمیکنم !

دکتور بند دست ضابط را میگذارد پیشانی و موهایش را نوازش داده میگوید:

ـ وضعیت تان خیلی خوب‌است کاپیتان تنهاچیزی که گفته‌ام بسیار فکرنکنید ومضطرب نباشید !..

ـ مطمئن باشید دکتوربی هیچ‌فکر نمیکنم.

سرطبیب بطرف دروازه روان میشود دروقت‌خارج شدن روی خود را بطرف دختردور داده بزبان انگلیسی میگوید:

ـ مادموازل رجامیکنم کاپیتان نفهمدکه شما از بریدن پایش خبردارید،چه‌اوکوشش

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 145 of 278



میکند نفهمید!..

دختر بحرکت سر اشاره کرده میگوید:

- خوب میدانم!..

دکتور میرود .. کاپیتان مضطربانه بطرف دختر دیده میگوید:

- بادکتور چه گفتید ماریا؟..

- هیچ!..

- چطور، با شما به انگلیسی حرف میزد چه گفت؟.

- هیچ تنها اینقدر توصیه کرد که زیاد نزد شما نمانم!..

- یا!..

هردوی شان سکوت میکنند، چند دقیقه بخاموشی میگذرد، ضابط آهسته آهسته دست خودرا دراز کرده از بند دست های دختر میگیرد وموهایش را نوازش داده میگوید:

- ماریا گریه میکنی؟..

- خیر خیر گریه نمیکنم!..

دختر با انگشتان خود یک قطره اشکی راکه در نوک مژگانش جمع شده است پاک میکند...

- چشمانت اشک آلود است ماریا!..

- خیلی متأثر شده ام فاروق بی!...

- ماریا توغمگین مباش؟.. دیدی که دکتور گفت: (تا پنج شش روز دیگر حرکت کرده میتوانی) چندان مهم نیست!. طوریکه برایت گفتم یک خراشیدگی خفیف استخوان است!.. تا چند روز دیگر خوب میشود!..

دست های گرم آتشین خودرا روی پیشانی دختر گذاشته میگوید:

- همینکه از شفاخانه خارج شدم راساً نزد شما می آیم!.. اما وعده بده که انتظار مرا هر پنجره میکشی؟. روزیکه شفاخانه را ترک میدهم برای تو تیلفون میکنم، زیرا نمیخواهم که تو تا اینجا زحمت بکشی!.. ساعت خروج خودرا نیز تعین میکنم!.. آنوقت

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 146 of 278



درین بهار فشنگ و باطراوت با تو در بین گل‌های زیباوروی چمن‌های شاداب دست بدست یك دیگر داده‌مانند عشاق دلباخته روی سبزه‌زارها می غلطیم، در دامان تپه‌های سبزوخرم میگردیم، درزیر آبشار هامی نشینیم واز نسیم روان بخش بهاری لذت‌می بریم !.. توهم آرزوداری ماریا؟..

دختر درحالیکه اشك درچشمانش جمع‌شده وباکوشش ازگریه خودداری‌میکند بالب های لرزان میگوید :

ـ فاروق !.. من‌هم باچشمان اشکبارچنین روزرا ازخدامیخواهم!..

ـ ماریا! محقق آن‌روزآمدنی است‌زیراهنوزماجوان‌هستیم‌وازدنیالذتی نگرفته‌ایم!.. مطمئن باش !.. خونیکه دررگهای من‌جریان داردآنقدرقوی‌است‌که بسا طوفانهای دیگرراهم خاموش خواهدساخت !.. ماریا!.. من‌هنوز امید خودرا قطع نکرده وتا آخرین دقیقه‌حیاتم امیدوارهستم!..

قطرات اشك بررخساره های ماریاجاریست!.. درمژگانهای ضابط هم چند قطره اشك دیده میشود!..

ـ ماریا بس‌است ، بیش‌ازین خاطرات غم‌انگیزرا درخودراه‌مده ،توبروامامستقیما بخانه میروی فهمیدی ؟. وقتیکه بخانه رسیدی نزدخداوندعالم‌بدوزانوشده در حق‌من دعاکن !.. زیراتو هنوزیك دوشیزهٔ بی‌گناهی هستی !.. دعای تو درحق من مستجاب میشود!

دررخساره‌های‌زردوکم‌خون‌ضابط قطرات‌اشك دیده‌میشود

ـ زود باش ماریا که هوا تاریك میشود !.. نمیخوا هم در تار یکی شب تنها بروی !..

دختر ساکت است !.. از شدت غصه در گلوی خود احساس فشار میکند... رنگش پریده‌ومثل اموات‌خون‌درعروقش خشك‌شده، باچشمان‌متوحش‌میخواهد بتمام‌قوت فریادزده ودست های خودرا بگردنش بیندازد. بایك‌دست‌ازبازوی‌چپ‌کت گرفته‌آهسته آهسته بلند میشود زانوهایش میلرزد، ضابط دست اورا بین دست های خود گرفته آهسته خود را خم کرده بالب های سوزان خود ازلب های ضابط

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 147 of 278



بوسیده میگوید :

ـ خداحافظ فاروق!..

ـ میروی ماریا؟..

ـ دوکتور گفته بودباتوزیاد صحبت نکنم .

ـ خوب است ،برو!..

ـ دختر دست خودرا ازبین دست‌های ضابط میکشدومانند کالبدبی‌روح آهسته آهسته بطرف دروازه روان میشود ... ضابط صدا میکند:

ـ ماریا!..

دختر می‌ایستد !..

ضابط دست های لرزان خودرا بطرف اودرازمیکند درحالیکه چشمان سیاه وفرو رفته‌اش پراشك است میگوید:

ـ بیاماریا،تاترا یك باردیگرهم ببوسم!...

دختربازازبازوی چپرکت گرفته به ضابط نزدیك میشود... یك دیگر خودرادر آغوش می‌کشند !.. ضابط لب ها ی سوزا ن خودرا روی‌دست های دختر میگذارد ومیبوسد !..

ـ ماریا،البته مرافراموش نمی‌کنی؟..

ـ اوه‌فاروق ، ساکت شوید، ساکت‌شوید!..

دوشیزهٔ بیچاره بدون آنکه یك کلمهٔ دیگر بگوید روی خودرادورداده باچشم‌های گریان از دروازه خارج میشود ...

❀ ❀ ❀

شام‌همان‌روز ... یکی‌ازشب‌های‌اوائل بهاراست . هواتاریك‌شده قلب ها درطپش‌و خاطرات حزین‌افکاررا منهیج می‌سازد روشنی‌چراغ های عمارات اطراف ازدور بنظرمیخورد ... بازهم‌درراهرو شفاخانه هستیم !.. ساعت هشت است، اینك بازهمان گادی‌مریض بردار باعراده‌های آهنین‌خودروی زمین‌سمت‌کاری‌صداهای شبیه‌نالهٔ مریضان‌کشیده و درحرکت است کاپیتان فاروق بی روی آن قرار دارد . باقدیفهٔ سفیدی تمام‌اوجودش‌را پوشیده وتنهاسرش دیده میشود... ازدروازه‌های بازاطاقهای

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 148 of 278



مریضان سرهای انسان دیده میشود که با نظر حیرت بطرف کادی می بینند!..

دراطاق عملیات ، دکتوران وپرستارهها که دست های شان تا آرنج برهنه‌است انتظار دارند . کادی بایك شوروغوغا داخل اطاق میشود. مادردهن دروازه دقایق درازی را انتظار میکشیم!.. بالاخره انتظارما بسررسید وکادی مریض برداراز اطاق عملیات خارج شدمعاینه انجام یافت . . . مریض را به اطاقش نقل میدهند!.. چه‌واقع شد؟؛ چرا پایش رانمی برند؟.. چرا به بسترش می برند ؟.. آیا درجراحتش بهبودی رخداده یا برای عملیات آماده گی میکنند ؟..

بایك هیجان فوق‌العادهٔ بطرف عملیات خانه روان میشویم ... دکتورها هنوزدر آنجاهستند..ازداخل صداهای بلند بگوش میرسد .

ماهم گوش های خودرا به سوارخهای دروازه‌چسپانده کوشش میکنیم سخنانیکه درداخل گفته میشود بشنویم . تنها چیزیکه از داخل اطاق شنیده شد این سه جمله است .

ـ کانسکرن دوام‌دارد ...دیگرامیدبهبودنیست !..بایدبدون معطلی پایش‌را قطع نموده مریض‌را ازخطر نجات دهیم !..

ـ بفکرمن‌هم بایدوقت را ازدست ندهیم!.

ـ خوب درصورتیکه نظریهٔ همهٔ مایك‌سان‌است‌عملیات میکنیم!..

دیگرچیزی شنیده نمی‌شود. صدای پای ازداخل‌اطاق بطرف دروازه نزدیك‌شده میرودگویا می برآیند...

مابه‌یك گوشه‌رفته‌انتظارمیکشیم... درهمین‌فرصت‌دروازهٔ‌عملیات‌خانه‌بازودکتورها دیده می‌شوند...

یکنفرشان بطورلاقیدی سرخودرا دورداده بچاوش صحبه میگوید:

ـ«فرداصبح کاپیتان رابرای عملیات حاضر نمائید!..

ـ خیلی خوب !...

❀ ❀ ❀

ساعت دوشب است...شهرابرائیل سکوت وخاموش‌است . تمام‌سکنه بخواب‌عمیقی فرو

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 149 of 278



رفته ودرمیدان گرادینا پوبلیکا هستیم‌خانه های بزرگ وکوچکی که دراطراف این میدان است گوئی چادرسیاهی روی‌آن کشیده‌اند !..

تنها دربنجرهٔ یکی‌ازاطاق های فوقانی خانهٔ میخائیلسکوها روشنی‌خفیف دیده می‌شود. باهیجان تمام‌داخل اطاق‌میشویم !..

ماریا پیش روی مجسمهٔ مریم‌بروی تخته‌ها بدورانوشده وچشم‌های آسمانی واشك بارخودرا به سقف خانه دوخته بانالهٔ های جانسگاه مشغول‌دعااست.

- ای‌خدای بزرگ !.. وای‌خالق مهربان!.. اوعذاب‌واضطرابی‌راکه تاحال‌متحمل شده برایش کافیست . اورا عفوکن وبگناهش مگیر !...

ازمراحم پایان ناپذیرخودکه فراوان‌ترازدریاهاوبلندتراز کوه‌هااست درحق‌آن بیچاره دریغ مکن !..

ای‌خدای قادر وتوانا!.. اورامحض برای‌یك دختربیچارهٔ که‌دردوران هستی‌خود تاامروزدچار یك‌عالم‌اضطراب های جانگداز بوده وروی‌راحتی‌وآسوده‌گی ندیده ازدنیاوآنچه دراوست لذتی نگرفته به‌بخش وازاومحافظه نما!.. آدمی‌راکه دوست دارم‌بیش‌ازین علیل‌مگذار !... اوومرا بدبخت مکن!..

ساعت‌بزرگ میدان‌گرادینا پوبلیکا ساعت۳ شب رااعلام‌نمود واوهنوزهم باچشمان اشکبارمشغول عذروزاری بدرگاه خدا است !...

ساعت٤ شب‌را نیزشنیدم !.. همچنین ساعت پنج!.. شش...هفت...هشت‌راهم یکایك شمردیم‌وبازهم ماریادرهمانجا بدون حرکت به دوزانودست بدعااست !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 150 of 278

# بعد از سه ماه

روزها بزودی میگذرد... اینك تاچشم بهم زدیم ۳ ماه آمد و رفت ماه های اخیر سال ۱۹۱۷ است ... محاربه باشدت تمام دوام دارد .. هنوز نتیجهٔ قطعی معلوم نیست . . تنها برای ما یك روزنهٔ امید جدید باز شده وآن خرابی وضعیت روسها است... اغتشاش داخلی هم بین آنها شروع میشود . اردوهای آلمان ازهرطرف پیش میروند درمحاذ غربی اردوی انگلیس وفرانسه ازطرف قوای امریکا تقویه گردیده...هرکس باهیجان وبی صبری تمام انتظار می کشد که حرب برله که تمام میشود و نقشهٔ دنیارا که تنظیم میدهد ؟ . .

تابستان باتمام قشنگی دوام دارد. درجبههٔ آرامش تام حکمفرماست نه دشمن تعرض می کندونه ماازجای خود حرکت میکنیم !..

بعدازخروج ازشفاخانه برای فاروق بیگ سه ماه استراحت داده شد.. وهنوز در خانهٔ میخائیلسکوها بسرمی برد. هرروزاورا می بینیم که باچهرهٔ بشاش ولب های خندان برای غسل کردن بطرف ساحل دانیوب میرود... اکثر شبهای مهتابی دختر قشنگ رومن باضابط ترك تا ناوقت های شب درساحل دانیوب گردش میکنند !.. تمام اهالی شهر میدانندکه کاپیتان ماریارادیوانه واردوست دارد!.. ماریاهم درمقابل محبت اوهستی ووجود خودرا فراموش کرده ودرشهرکمتر اشخاصی یافت می شوند که از رشتهٔ محبت آنهاخبر نباشند !.. درشبهای مهتاب کسانیکه بامحبوبه های خود دست بدست برای گردش می برآیندا شعاریکه برای آنها سروده شده میخوانند!...

«ضابط ترك گرفتار شده است بدختررومن !.. که یگانه ستارهٔ درخشان دانیوب است!.. ستاره ها درآسمان برای آنها راه میدهند !..ومثل آنها دوست دارند!..»

درسرتاسر شهرابرائیل حکایهٔ عشق آنهو زبان زدخلائق است..

❀ ❀ ❀

یکی از شب های تابستان است. مهتاب باتمام زیبائی خودمیدرخشد !... فروغ ماه روی آبهای ساکن نهردانیوب تابیده درآسمان بهملیونها ستاره دیده میشوددرراه ها هیچ عابری بنظرنمی خورد. اطراف تماماً خاموش است !...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 151 of 278



فاروق و ماریا دست بدست هم داده در یك راه پر گرد و خاك آهسته آهسته پیش میروند. ازمیان انبوه جنگل آواز پرنده‌ها بگوش میرسد صدای شرشر آب هم اززاویه‌های دور شنیده میشود. چهچههٔ بلبلان جنگلی هم گاه گاه فکر ها را مشغول می‌سازد!...

حیات درین سرزمین زیبا خیلی گوارا است.

ـ ماریا! سه ماه پیش همان شب را بخاطر داری که به بریدن پایم قرار گذاشته بودند!..

دختر دفعتاً دست خودرا بدهن ضابط گذاشته میگوید:

ـ فاروق چیز دیگر بخاطر نداشتی؟. رجا میکنم ساکت باشی!..

ـ ماریا! آنشب همانند امشب مهتابی بود. ستاره‌های بی شمار در آسمان می درخشید قلق واضطراب، یاس ونا امیدی هائیکه درصفحهٔ دلم نقش بسته بود یك آن فراموشم نمی‌شود!.. هرکجائی، که روشنی خیره رنگ مهتاب روی قلبم می تابد ویا صدای بلبلی را ازدور می‌شنوم، یادآنشب خاطرات جانگدازی را درمقابلم مجسم می‌سازد وگمان میکنم روی قلبم بارسنگینی را گذاشته‌اند که از تاثیر آن روحم رافسرده ووجودم را ناتوان حس میکنم!.. ماریا، هنوزدهشت آنشب ازیادم نرفته!..

ـ فاروق، ساکت میشوید یا نه؟..

ـ آه هیچ فراموش نمیکنم آن دقیقه‌راکه تو ازبریدن پایم خبر داشتی وازشدت اضطراب لب های خود را زیر دندان گزیده، سرا پا می لرزیدی وازریختن اشك خود داری میکردی!.

ـ بشما میگویم چپ شوید!..

ـ بگذار ماریا، بگویم!.. زیرا ذکر آن روزها بارسنگینی را که روی قلبم فشار آورده نابود می‌سازد.

ـ فاروق .. این چند باراست که شما تکرار ازین راه صحبت میکنید!..

ـ میدانم، میدانم ماریا ولی یاداین خاطره‌ها در ازدیادمحبت ما تأثیر بزرگی دارد واه آنشب!.. آنشب دراز وطولانی که هیچ پایان نداشت!.. آه، که توتصور

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 152 of 278



نمیتوانی بچه اندازه مدهش وهراس انگیز بود!.. من هرگز از بریدن پایم ترس نداشتم !.. تنها ازچیزیکه می ترسیدم ومرامخوف می ساخت . وضع آیندهٔ من بود که پایای بریده ودست مرتعش چگونه بمقابل تو بایستم !..

صبح آنروز که مرامانند یك نفرجانی مقصرروی میزعملیات خوابانیدند، ومن ازبی توانی خودناله میکردم ، که مرا بکشید ولی پایم را قطع نکنید...

دقیقاً چشمهای دختر پراشك شده و بروی رخسار ه های قرمزش دوقطره اشك می چکد ...

ضابط بسخن خوداداممیدهد:

ـ وقتیکه دکتورها پایم را بازنمودند وخبر تی که از بهبود جراحت پایم به آنها دست داد ... گفتند : «بخدای خود شکرکن که خلاص شدی» گمان کردم درمقابلم یك افق سفیدی باز شدومن مستقیماً بطرف آسمان پرواز کردم وحس میکردم وجودم سبك شده وحیات دوبارهٔ بمن بخشیدند وسراز نو بدنیا آمدم!..

ـ فاروق ! اگر کمی دیگر بسخن خود ادامه دهید من از ینجا میروم ! . .

ضابط از بندهای دست باریك وزیبای او گرفته اورا بطرف خود میکشد... چشمان سیاه خودرا که در بین مژگان های درازش میدرخشد ، بچشمان دختر میدوزد... بآواز ملایم میگوید :

ـ راست بگو ماریا اگر پایم را می بریدند باز هم مرادوست میداشتی؟..

دختر دست های خود را ازبین دست های ضابط کشیده اشك های خودرا پاك کرده میگوید:

ـ فاروق، عشق و محبت من نسبت بتو سرسری نبود ، وبتمام معنی محبتت قلب مرا تسخیر کرده ودرهرحال ترادوست دارم. اگر فرضاهردو پاهایت را هم قطع میکردند باز هم مانند سگ وفاداری گریه کنان عقبت می آمدم !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 153 of 278



دختر، اشك های خودرا پاك کرده میگوید :

ـ کاپیتان ، افسوس که تو هنوز تاثیر محبت را نمی دانی !..

افادهٔ کلمهٔ عشق فداکاریست !.. زن هائی که قلب شان مملو از عشق و محبت است !.. درمقابل آنها هیچ قوت و موانعی تاب مقاومت ندارد !..

باز هم بمن چه، اگر یك پایت بریده می شد و یا یك دستت سقط و چشمانت نمیدید !.. من نه بدست و پای و چشمت بلکه بخودت عاشق هستم... میدانی بخودت !.. بلی بخودت و به انسانیت و عواطفت عاشق هستم!

فاروق!.. اگر آن نتیجهٔ مدهش هم حاصل می شد میدیدی که درعقب تو مثل سایه ات کشان کشان آمده و این کار را یك فداکاری تلقی نمی نمودم !.. طبیعی این حرکت برای یك زنیکه محبت دارد یك حرکت طبیعی شمرده میشود!.. زن اگر شخصی را دوست دارد با تمام مشکلاتش دوست میدارد و کورکورانه در دنبال او میرود !..

این یك چیز فوق العاده بشمار نرفته و فدکاری در آن موجود نیست!... فداکاری من همان روزیکه حق دوست داشتن شمارا نداشتم بشما معلوم گردید !.. بوطن خود خیانت کردم، شرف عائلهٔ خودرا پامال نمودم، حیثیت برادرم را برباد دادم ! . اینست، بزرگ ترین فداکاری های زنی که شمارا دوست دارد!...

چشم های دختر باز پراشك شده میگوید :

ـ امروز تمام اهالی ابرائیل دختر جنرال میخائیلسکو را مترس یك نفر ضابط دشمن تصور می کنند .

ـ غلط محض ورذالت است!..

ـ خواه غلط و خواه رذالت باشد چه بدرد میخورد ؟. کاش مترس شما می بودم ولی متهم نمی شدم !.. حال استخوانهای پدرم در قبرستان می سوزد !.. فداکاری هنوز تمام نشده و باقی دارد !.. فردا روزیکه برادرم خبر میشود!.. نمیدانم آنوقت آخر این حکایه چه خواهد شد!

مار یازهر خندی کرده و بسخن خود ادامه میدهد:

ـ فاروق ! حتی کسانیکه حکایهٔ عشق مارا بنویسند، آخر آن را نمی دانند

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 154 of 278



که چه خواهد شد!..

ضابط باهیجان از بند دست‌های دختر محکم میگیرد .. انگشتانش را در بین دستهای خود فشارد داده با تأثر میگوید:

- ماریا، دیگر این بحث را بیك طرف بگذاریم. ما در اینجا برای شنیدن نغمهٔ بلبلان و تفریح آمده‌ایم!..

- بحث را شما شروع نمودید فاروق!...

- حق بجانب هستی ماریا!... بگذار بس است دیگر از این بحث در گذریم!...

- چرا بگذریم؟.. حالا وقت آن است که برای ازدیاد محبت واستوار ساختن رشتهٔ مؤدت از هر گوشهٔ آن بحث کنیم.. شما بیشتر نگفتید؟.. خاطرات حزین محرك عشق وسبب ازدیاد محبت میشود!..

- بلی، اما این خاطرات حزن آور نیست!.. اینها خاطرات ظاهری است! هیچ کس در حق ما حکم ظلم را نکرده و تمام این چیز ها را مخیلهٔ تو ایجاد میکند!..

- بلی فاروق، اشعار یراهم که اطفال در کوچه ها می خوانند مخیلهٔ من ایجاد میکند؟..

- هر کس هرچه بخواهد گفته میتواند!.. دهن اشخاص ممکن نیست بند شود!.. تنها چیزیکه بما لازم است باید کوشش کنیم که تمام اینها را الاقیدانه تلقی نمائیم!..

- آیا ما میتوانیم؟..

- کوشش میکنیم بتوانیم!.. تو بأخود کمی فکر کن وبه بین در دنیا شخصی را سراغ داری که در غیاب چیزهای خوب و یا بد را با و نسبت نکرده باشند؟ چون بنای دنیا روی همین اساس گذاشته شده از خورد و بزرگ، شاه و گدا، عالم وجاهل از این گونه افترا آت خلاصی ندارند! حتی در حق پیامبران و ملائك هم دریغ ندارند!.. سخن گفتن برای هر کس احتیاج و یك قسم عادت است. در مقابل آن تحمل لازم است!.. والا حیات را برانسان ناگوار می سازد!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 155 of 278



ضابط روی خودرا بالای موهای دختر میگذارد ! . . از رویش بوسه کرده میگوید :

ـ ماریا ! مادر دنیا زندگانی میکنیم وحق حیات داریم، نباید حیات را برخود تلخ وناگوار بسازیم ... امروز زنده هستیم ، فردا می میریم !.. نمیدانم روز های پیری وپژمردگی راهم بخاطر داری یانه؟.. امروز جوان هستیم روزی میرسد که پیر ونابود میشویم . پس نباید این عمر دو رود را از را بخورده گیری وچیزهای بی معنی بگذرانیم !..

ـ فاروق ! یعنی میخواهی که در مقابل تمام حوادث گوش های خودرا پنبه بزنیم ؟.

ـ اگر ما به بی گناهی خود اعتماد داشته ووجدانا مستریح باشیم ؛ پنبه زدن در کار نیست وآنها حق ندارند به حیات ما مداخله کنند !..

ـ فراموش میکنی فاروق ؛ که ما نه تنها برای خود، بلکه درمحیط اجتماع برای اجتماع زندگانی می کنیم !.. مجبور هستیم عادت ؛ اخلاق ؛ طرز معاشرت وروش حیات آنهارا تحت مطالعه قرارداده حرکت نمائیم، بعادات آنها بسازیم و قوانین اجتماع را پیروی کنیم !.. اگر ما چشمان خودرا بسته وفقط درعالم خیال چیزی تصور کنیم ؛ غیر ازینکه خودرا خودمان بازی بدهیم چیز دیگری هست؟.. وقتا که ازعالم اجتماع بدر شده نمیتوانیم ومجبور هستیم در بین این جمعیت زندگی کنیم پس باید خواه ناخواه به قوانین آن نیز گردن بگذاریم !...

دختر زهر خندی کرده میگوید :

ـ قانون جمعیت امروز ، برای ما اجازه نمیدهد که یک دگر خود را دوست بداریم .

بعد ساکت میشود ... چشمانش بطرف آبیکه درزیر شاخچه های درخت جمع شده متوجه است .

ـ نسبت به محبت ما هرچه میخواهند بگویند. من برای جلوگری ازین وضع خیلی کوشیدم. بتمام قوت وقدرت خود سعی کردم ولی هیچ فائدهٔ نه بخشید وموفق شده نتوانستم انسان برهرچیز قادر شده ولی بالای قلب خود حاکم شده نمی تواند ! .. ضابط دشمن

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 156 of 278



ومنسوب به اردوئی بود که وطن ما را استیلا نموده و پدر مرا کشته است! با این چه فائده این پیش آمد ها تا یك وقتی بالای ارادهٔ ما مؤثر شده میتواند ولی یك وقتی می آید که دیگر به این چیزها اصلا فکر کرده نمیشود احساس وشعور تحت ارادهٔ یك قوهٔ مرموز قرار میگیرد وانسان را بهرجائیکه خواسته باشد می کشاند!

شما گفته بودید که عشق وطن ندارد حال من با تمام معنی به آن اقرار میکنم دوستی و محبت انسان را بلا اراده بجائیکه خواسته باشد می کشاند!..

خنده کنان از بند دست های ضابط گرفته بطرف خود میکشد :

- حق دارید فاروق ، دیگر بس است این بحث را بگذاریم!.. هر قدر انسان در اطراف آن به پیچد امتداد پیدا کرده وابرهای تاریك وظلمانی آن پیش چشمان ما دور میزند... بهتر همین است که ساکت باشیم مثل یك پارچهٔ سنگی که در دم سیل فرار میگیرد توکل کرده خودرا بگذاریم که انجام آن چه میشود!..

ضابط باز میخواهد بحث را شروع نماید ماریا میگوید :

- فاروق ، دیگر بس است!.. نمیخواهم که این موضوع را دنبال بدهیم!..

- ماریا چون بعضی چیز های غلط در مغز تو جا گرفته و ترا مضطرب می سازد لهذا برای رفع اشتباه تو باید!..

- خیر کاپیتان نمیخواهم!...

- ماریا!..

- رجا میکنم فاروق!..

- خوب وقتا که اینقدر اصرار میکنی ساکت میشوم...

در راهیکه از پرتو ماه روشن است پیش میروند آواز طبور شنیده میشود... برگها در برابر شعاع کمرنگ مهتاب می درخشد ...

دختر بالای پیراهن لاجوردی خود جاکت پشمی هم پوشیده است! نسیم برای برهم زدن موهای سیاه ودرازش کوشش میکند. دختر در حالیکه با دست های خود موهایش را نمیگذارد که برهم خورد میگوید :

- فاروق ، امشب چقدر قشنگ است...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 157 of 278



ـ خیلی قشنگ است ماریا!.

در پای درختی می نشینند ، نهر دانیوب از دور مثل خط لرزان شعاع دیده میشود ...

ـ فاروق! در مملکت شما هم جلوهٔ مهتاب چنین قشنگ و زیبا است؟..

ـ ماریا، زیبائی و قشنگی مملکت ما در تمام دنیا مشهور است!..

ـ مملکت تان را یاد میکنید؟..

ـ هر کس بمملکت و وطن خود محبت دارد!..

دختر، شاخچهٔ کوچکی را از روی زمین گرفته با آن زمین را میکند.. بعد آهسته آهسته سر خود را بلند کرده و بطرف ستاره هائیکه در آسمان می درخشد دیده می پرسد:

ـ ساعت چند است؟..

ـ ده!..

ـ آه! آهسته آهسته برگردیم.

ـ ماریا تو امشب خیلی بی نشه هستی از شام تا حال یك دفعه هم نخندیدی!. تمام از چیزهای سخن زدیم که روح مارا متأثر ساخت. تقصیر هم از من است. من بدون کدام علت از چیزهای بی معنی سخن زدم. دیگر بس است!.. حال بخند، ترش روئی ترا نمی زیبد!. بخند که مردمك چشمان من بدرخشد!..

یکتا نه محبوب من تو وحیات من توئی ، تو یکتا نه کسی هستی که در حیات خود دوست دارم!..

کمر دختر را محکم گرفته و بخود میکشد!.

ـ نکنید فاروق، برویم که ناوقت میشود ...

ضابط مثل اینکه نمی شنود ... از شانه هایش محکم گرفته و بسینهٔ خود فشار میدهد، لب های قرمزش را می بوسد و میگوید:

ـ ماریا، تو هم دست های خودرا بگردن من انداخته و یك دفعه مرا از ته دل ببوس بعد میرویم!..

ـ چه میگوئید، فاروق!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 158 of 278



ـ میگویم مرا ببوس !.

ـ اوف !...

ـ نمی بوسی ؟..

ضابط از زانوهای او گرفته بلند میکند دختر دست و پا زده صدا میکند :

ـ پاهایم را بگذارید فاروق! شما چه میکنید ؟..

ضابط مثل اینکه درعالم دیگر است!.. پاهای قشنگ دختر را با انگشتان خود نوازش میدهد ، دختر میگوید :

ـ بشما میگویم نکنید...

ماریا هرچند دست و پا میزند ، دامنش بالا رفته و پاهای گندم رنگش خوب تردیده میشود. ضابط از نوك دامن پایان رفته وروی جلد برهنه دختر را تماشا میکند ... ماریا درو جود خود یك تکان وسوزش فوق العادهٔ احساس میکند .

ـ نکنید فاروق نکنید والا به آواز بلند صدا میزنم !..

تمام آن دست و پازدن وهمه صداکردن ها بی فائده بود ... چه ضابط او را آنقدر در آغوش خود محکم گرفته که بهیچ صورت خلاص شده نمیتواند!..

ـ اوه شما چقدر سرکش و با قوت هستید فاروق!..

درین بین تکمهٔ یخن ضابط کنده میشود. بنیان سپورت در بر دارد . سینه اش تماماً برهنه و موهای روی سینه اش رادرحالیکه بادخفیف تکان میدهد بچشم دختر خورده و بی اختیار صدا میکند :

ـ سینهٔ خودرا بپوشید فاروق!..

ـ نمی پوشم !..

ـ بشما میگویم پت کنید!..

ـ خیرپت نمی کنم!..

دختر برای رها کردن خود باز بدست و پازدن شروع میکند ، ضابط بی باکانه دختر را فشار میدهد! انگشتان خودرا بخلال موهای سیاه ودراز دختر گذاشته بطرف خود نزدیك می سازد ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 159 of 278



- اوه، فاروق نکنید ، بشما میگویم نکنید!...

ضابط بحرف او گوش نمیدهد سر کوچك و قشنگ اورا بطرف خود کشیده بروی سینهٔ خود فشار میدهد . سر دختر روی سینهٔ برهنهٔ ضابط گذاشته است. دفعتاً تکان خورده و بوضع مضطرب مثل اینکه رویش را روی یك پارچه آتش گذاشته باشد هیجان فوق العاده ویك سوزش عجیب که تاحال نظیر آنرا ندیده بود در وجود خود حس میکند... سرش دور میزند و گمان میکند رگ های بدنش را یکباك قطع میکنند ... میخواهد فریاد کند... خیال دارد فرار نماید ولی یکی آن را نمیتواند !... سرش بلاارادهروی سینهٔ ضابط می افتد...

- میگویم مرا بگذارید ، فاروق !..

- نمیگذارم!...

- بگذارید!...

- نمیگذارم!..

- پس با تمام قوت خود طلب امداد کرده صدا میکنم!...

- هرچه دلت میخواهد بکن !.. ولی تا وقتیکه دستهایت را بگردنم حلقه نکرده ومرا نبوسیده ای ترا نخواهم گذاشت!..

- هرگز نمی بوسم!..

- من هم هرگز ترا نمیگذارم !..

- چقدر خشن هستید ! .. وجودم را مجروح ساختید ! . . . تمام اعضایم درد میکند !..

- طبیعی دردمیکند !.. تو نه در آغوش مادر و نه در بستر ناز بلکه در آغوش مردی هستی که آنرا دوست داری !..

- من شمارا دوست ندارم!..

- دوست داری ، یا نداری!.. آنرا بعداً زین فکر میکنیم ! .. حال یك دفعهٔ دیگر تکرار میکنم، بگو مرا میبوسی یا نه؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 160 of 278



- نمی بوسم !..

- خوب است همین‌طور صبح خواهیم کرد!.

- صبح میکنم!...

هردو ساکت می شوند... دختر از شدت خستگی دیگر دست و پا نمیزند... آواز طیور وصدای آبشار را از دور می شنویم ... باد خفیف هم میوزد!.. ماه بالای دانیوب می درخشد!.. ماریا آهسته میگوید :

- خنك میخورم!...

- اگر میخواهی کوت خودرا بدهم !..

- نمیخواهم!..

ساکت میشوند ... چشمهای دختر بطرف آسمان متوجه است ...

- ماریا چقدر معند هستی!.. چه میشود یك دفعه مرا به بوسی !..

- نمیوسم، میخواهی بزور ببوسم؟..

- آه بعد ازین از تو آزرده میشوم ماریا!..

- آزرده میشوید، شوید!.. بمن چه !..

- میگویم ترا تا فردا نمیگذارم !..

- نگذارید!..

- عمه‌ات درخانه منتظر است ،به او چه جواب میدهی ؟..

- آن را شما فکر کنید !..

- راستی تا وقت میشود !.. هله یك دفعه دست هایت را بگردنم بینداز ،بعد میرویم !..

دختر چشم‌های خودرا بلند کرده بطرف ضابط می بیند :

- کاپیتان زنها شما را خیلی بدآموز ساخته اند ،.. هرچیز را بقسم آمریت حکم میکنید !..

در لب های قرمز رنگش تبسم شیرینی نقش میشود ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 161 of 278



- کاپیتان، اگر کمی عذر کردن را هم یاد میگرفتید بهتر نبود؟..

ضابط با آواز بلند خندیده دختررا بزمین میگذارد!..

- میخواهی که عذر کنم؟.. چرا تا حال نگفتی؟.. خیلی خوب!..

درحال روی خاك بزانو میشود. گردن خود را خم کرده چشمهای خود را پت میکند دست های خودرا بهوا بلند کرده میگوید:

- اینك بحضور شما مثل شوالیه های زمان سابق بزانو شده عذر میکنم!..

- خواهش میکنم شوخی نکنید!..

- چرا شوخی کنم، تو نگفتی عذر کن؟...

- آه فاروق!...

ضابط ازجای خود برخاسته بازوهای دختررا محکم میگیرد و باتمام قوت خود اورا درآغوش می فشارد ومثل عاشق های قرون وسطی بعداز شش ماه نوك انگشتان زنی را که دوست دارد بهاجازهٔ او بوسیده وباز میگوید:

- امشب لطف میفرمائید که درزیرستاره‌ها باهم بگردیم؟ از توخواهش میکنم!.. در حقیقت فانون طبیعت از ابتدای خلقت زن را مطیع مرد ساخته!.. تو آزرده مشو!..

ضابط رخسارهای سوزان دختررا بادستهای خود گرفته چشمهای سیاه خودرا بچشمان درخشندهٔ او دوخته میگوید:

- بیا بیا ای یگانه محبوبهٔ قشنگ من! بازوهای باریك وزیبای خودرامثل بالهای کبوترصحرائی بازکن، لبهای آتشین خودرا نزدیك ساز، چشمهای آسمانی خودرا به بند بعدازآن کمی ازخود دررفته وخودرا درآغوش شخصیکه برایتودیوانه شده و برای تومی سوزد بیندازاه.

ضابط بازوهای خودرا باز میکند.

- بیاماریا!.. بیای ماریای قشنگ وبی مانندم!..دست های خود را بگردنم حلقه کن!...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 162 of 278



دخترهیچ نمیگوید ... درجای خود میلرزد، دفعتاً قولهای خودرا باز نموده چشم های خودرا پت میکند... بعدبایك تسلیمیت وهیجان فوق العادهٔ که منبع آن مجهول است خودرا به آغوش ضابط می اندازد تنهایك آواز خفیف مثل صدای نالش باد که ازروی آب تندمی خیزد شنیده میشود .

ـ فاروق!.. فاروق!.. ای مرد قشنگ بی مثال من!...

طیور هنوز میخوانند وآسمان پراز ستاره است .



http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 163 of 278

# قسمت دوم

## ۱۹۱۸

روزها، هفته‌ها، ماه‌ها یی هم میگذرد... روزهای آخر حرب عمومی است ... روسیه بکلی مضمحل شده ومعاهده (برست لیتووسك) نزدیك به انعقاداست اردوی ترك درکوه های قفقاز پیشرفت دارد ... جنگ بالقان تماما بمعادما تمام شده است .... تنها وضعیت جبههٔ غربی هنوزمعلوم نیست !..

چون ظفر قطعی ازطرف جبههٔ غرب ا نتظار برده میشود ؛ باوجودیکه وضعیت‌ما اطمینان بخش است افکارما تما ما متوجه آ نهااست !... آیا آلمانها چه میکنند ؟.. خبرهائیکه میرسدمغایر یك دیگراست!.. نیم‌روزما به نشئه ونصف دیگر آن به هیجان میگذرد!.. خاصتاً درین روزهای اخیرکه امرهای متعدد ی صادر میشود ... تولی‌ها کندك‌ها، غندها، فرقه‌ها، متمادیا تبدیل مکان می نمایند ... هیچکس نمیداند که بکجا میرود، چه میشود!.. خلاصه شب‌هاوروزهای ما به اندیشه وفکر میگذرد ... استحکامات رومانی‌ها بوضعیت سابق خود باقی‌مانده ... تماما سکوت است . چند روز پیشتر قرارگاه عمومی آلمانها از (اودسه) به ابرائیل نقل داده شد. این قوای آلمان عبارت از یك فرقه وبلکه کمتراست ... معلوم نیست که آلمان‌ها این فرقه‌را برای چه به ابرائیل آوردند؟.. همه‌متردد وعلت آنرا ازیك دیگرمی پرسند!

جای دیگرسوق میدهند ؟... هیچکس چیزی نمیداند!.. درشهرهرروز واقعات جدید شنیده‌میشود !.. ازدو روز باین‌طرف درقرارگاه قول اردوی ترك و فرقهٔ آلمان یك فعالیت مخصوصی جلب توجه میکند!... محقق کدام نظریه‌در بین است؛ ولی نمیدانم که چه‌است وچه میشود !..

## حرکت ترك‌ها

آفتاب اشعهٔ زرین خودرا بتمام‌حواشی شهر نثارکرده... اهالی شهر به کوچه‌وبازارها هجوم آورده وهمه بابی‌قراری منتظرخبر حرکت ترك ها هستند . . . ترکها میروند !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 164 of 278



اینکه کجا میروند، چه‌وقت میروند و برای چه میروند ؟ هنوز معلوم نیست تنها یکی سخن دیگر را تعقیب کرده میگوید:

«ترک‌ها میروند... آلمانها می‌مانند!..»

«یك جهاز بزرگ ترك امروز بساحل دانیوب رسیده‌است !...»

«تا فردا یکنفر عسکر ترك هم نمیماند!..»

این خبرها مثل جریان برق از دهن بدهن و از گوش بگوش شنیده میشود ... رفتن ترك‌ها و ماندن آلمانها در سرتاسر شهر یك تأثر فوق‌العاده ایجاد کرده و مردم بماندن ترك‌ها دعا میکنند !..

ساعت ده صبح است ... در کوچه های شهر ابرائیل گاری ها و موترها پر از لوازم عسکری بنظر میخورد ... تمام اسباب و لوازم ثقیل قول اردوی ترك بطرف دانیوب برده میشود. رفتن ترکها رنگ حقیقت گرفت ... مردم فهمیدند که ترك ها میروند

❀ ❀ ❀

ساعت یازده است... مسئلهٔ حرکت ترك‌ها واضح شد.. گویا قول اردوی ششم ترك که در ابرائیل می بود جای خود را برای آلمانها ترك داده خودشان جهت اشغال (باتوم) امشب بطرف (چفورمو) حرکت مینمایند جهاز (قزل ارماق) که بیرق ترك را دارا است بآسه جهاز دیگر جهت بردن قول اردوی ترك کنار ساحل لنگر انداز نند!..

❀ ❀ ❀

ماریاسه ساعت است دیوانه‌وار در کوچه ها میدود ... کاپیتان دیشب را هم در خانه نبود امروز هم نیامد دختر که از حرکت ترك‌ها خبر شد دیوانه‌وار در کوچه ها و بازارها کاپیتان را جستجو میکند!.. در قول اردو، در قرارگاه و در قوماندانی مرکز هم اورا یافته نتوانست ...

❀ ❀ ❀

ماریا بعد از یکه نیم روز را به جستجوی کاپیتان گذشتانند با وضع پریشان بخانه باز گشت ... رنگش زرد و چشمانش قرمز دیده میشود... در پاهایش قوهٔ حرکت نمانده بی‌جسم خسته و روح افسرده از چوب های دو طرفهٔ زینه محکم گرفته آهسته آهسته از پله ها بالا

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 165 of 278



میرود... مقابل دراطاق عمه‌اش ایستاده ،دستگیر دروازه را آهسته دورداده داخل اطاق میشود ... عمه‌اش روی‌چپرکت استراحت کرده... ازهیچ‌طرف آوازی شنیده نمی‌شود... یك دیگرخود نگاه میکنند ... ولی‌هیچ‌کدام چیزی نمیگویند!.. پس‌از دقیقه سکوت زن پیرآهسته سرخودرا بلندمیکند ... چشمان بی نورخودرا به چشم‌های دختر میدوزد . . . از لب های رنگ پریده وبی خونش آواز خفیفی شنیده میشود :

ـ ماریا،چه خبراست، تراچه‌شده ؟..

دختربدون اینکه جوابی بدهد باصدای ارزان،

ـ عمه!..عمه‌جان! گفته،وخودرادرآغوش‌زن پیرمی‌اندازد ومیگوید:

ـ بدبخت بودم وبدبخت‌ترشدم عمه !..

انعکاس آوازدختر ازدیوارهای بین‌اطاق شنیده میشود !...

ـ،عمه‌جانم!..عمهٔ شیرینم،مرا باتمام‌قوت بسینهٔ خودفشاربده!.. قولهای‌خودرا بازکن!.. موهایم را با شفقت نوازش بده ! . . امروزبه آغوش‌گرم‌یك مادراحتیاج دارم وحسرت میبرم !..

زن‌پیر، باانگشتان مرتعش موهای دختررا نوازش میدهدودرمژگانش قطرات اشکی که‌جمع شده دیده میشود..

ـ فرزندعزیزم !.. یگانه دخترم!..

ـ آخ عمه‌جان اگربدانی که چقدرمضطرب هستم!..

ـ میدانم !.. دخترم‌میدانم !..

زن پیردرحال گریه میگوید :

ـ خدایا، این‌چه‌فلاکت است !..

ـ عمه‌جان! تویگانه مادروغم‌خوار من‌هستی!.. دیگرهیچ خبر را ازتو پوشیده نمیگذارم !.. او را دوست دارم ! . . هر چه میگوئی بگو ! همه را قبول میکنم چه کنم عمه‌جان بدستم‌نبود !، در حالیکه به‌تمام قوت خود کوشش نمودم که به‌او نزدیك نشوم ؛

برعکس مقاومت‌من فائده‌نداشت ومیدیدم‌که هرروز باونزدیك‌ترشده میروم،خیلی

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 166 of 278



بااودوست شدم‌خیلی دوستش دارم‌عمه‌جان!.»

از هر دو رخسارهای دختر اشك سرازیر شده به سخن خود ادامه میدهد:

ـ عمه‌جان!.. بگوحالامن چکنم؟..اومیرودبلی میرود!..جدائی‌اورا چطورتحمل کرده میتوانم..

ـ صبرکن دخترعزیزم، صبرلازم‌است!...انسان‌درمقابل‌فلاکت ومصیبت جزصبرو تحمل‌چه‌کرده میتواند؟..

زن‌پیرسرخودرا روی موهای دخترگذاشته میگوید:

ـ ماریامن‌هم مضطرب‌شده‌ام!.. این‌وضع‌فلاکت بارخیلی‌ناگواراست!، نمیدانم چه‌بگویم بحال‌تو بگریم وبفلاکت خود!.درین‌دم ماهردو برای شخصیکه برادرم‌را کشته‌گریه میکنیم!..

سرخودرا بلند کرده میگوید.

ـ آه، یارب!.. این‌چیزیکه‌حیات نام‌داردچقدر تلخ‌ومضحك‌است!..بااینتلخی‌وناراحتی دیگرارزش آن رادارد‌که‌زیست‌کنم؟..

بعدباشفقت روی خودرا بطرف دختردورداده میگوید:

ـ صبرکن‌ماریا! هنوزچیزی معلوم‌نیست پیش‌ازپیش خودرا ازدست‌مده!..قدری متوکل‌باش، قضاوقدرچیزرا که‌برای ماتعین‌نموده می‌بینم!...من‌بیش ازتو مضطرب هستم... زیرا ازروزیکه این‌شخص بخانهٔ‌ما منزل‌کرفت من‌عاقبت‌سوءآنرادرك کرده بودم!.. ولی‌چاره‌نداشتم ... بسیارکوشیدم که‌باین‌مشکلات گرفتارنشویم مگر موفق شده نتوانستم!...

زن‌پیر ازبازوهای دخترگرفته واورا درآغوش‌خودفشار میدهد:

ـ مکن، دخترم‌مکن!.. گمان‌میکنم روی‌سینه‌ام آتشی افروخته‌اند که تمام احشاء وجودم‌را میسوزد!.. ماریامرا معذب‌میسازی!..

ـ عمه‌جان، مراعفوکن!.. چه‌کنم من‌جزتودیگرکسی ندارم که مراتسلی دهد!.. نمیدانی‌عمه‌جان که من‌چه‌اندازه درعذاب هستم!..

ـ دخترك عزیزم، چطورنمیدانم!. منهم‌یك‌وقتی‌جوان‌وقشنگ‌بودم...منهم‌چون تو

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 167 of 278



دختری بودم که عشق ومحبت داشتم !..

انسانها تا ئیکه بدنیامی آیند تاوقتیکه جوان و پیر میشوند امکان دارد از شهد شیرین محبت نچشیده بمیرند؟.. ازابتدای خلقت تاامروز نه تنها زنهای بدبخت بلکه زنهای مسعود هم قطرات گرم سرشك رادر راه عشق ریخته اند!..این بدبختی مخصوص طبقهٔ زنها ودرسرشت آنهااست !..

دو قطره اشك شفاف بر رخسارهای چین دارش سرازیر شده و میگوید :

ـ دخترعزیزم؛ فکرکن!..اگرمن حال ترانمیدانستم وازاسرار قلب توآگاه نمیبودم آیاترادر صورتیکه به قاتل برادرم عشق وعلاقه داشته، وبرای او اشك میریزی درآغوش خودفشارمیدادم !. این اغماز من اثرهمان ضربان قلب پرازعشق ومحبت است که با اینکه تو بیکنفرد شمن حقیقی محبت داری ترا در آغوش خود میفشارم و برای تو اشك میریزم !..

ـ عمه جان!.. عمه جان !...

دختر گریه کنان دست های عمه اش را بوسیده میگوید؛

ـ عمه جان!.. سخنانت مایهٔ تسلی قلب غمدیده ام میشود!.. بمن حیات تازه می بخشد!. آه چه قدر رحم دل وباعاطفه هستی عمه جان!..

ـ توهم یك دختر پاك نهاد وخوبی هستی ماریا!.

ـ آه من بدبخت ترین دخترهای دنیاهستم!..

ـ دخترك عزیزم مکدر مشو نه تنها تو بلکه تمام زنهائیکه عشق ومحبت دارند همیش بدبخت اند !..

زن پیر دست های کوچك او را دربین دست های خود گرفته و بشفقت فشار میدهد ...

ـ؛ دخترم زن اگر بزرگ ترین رازموفقیت عشق راحاصل کرده باشد بازهم کمی بدبخت است !.. چه رسد بدوشیزهٔ بیچارهٔ که سرنوشتش درمردمك چشمان سیاه یك ضابط دشمن دورزند ... یقین کن ماریا اگر رشتهٔ عشق تو درینجا بپایان نمیرسید ممکن بسا بدبختی های دیگر نیز ترا تعقیب میکرد!.. چه، تو یك زن صاحب حس وعاطفهٔ بدنیا آمدی!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 168 of 278



عشق و محبت زنهائیکه صاحب حس و عاطفه هستند حدود انتها ندارد. آن‌ها هیچ وقت مسعود و بختیار نمی شوند !.. این زن‌ها تا وقتیکه می میرند احساسات و عواطف شان خاموش نمی شود اشك و اضطراب همیش با آنها توام است!.

ذات، احس و عاطفه عامل بدبختی انسان هااست!. مخصوصاً که بدبختی هم با آن ضم شود !..

زن پیر ساکت میشود... از زنخ دختر گرفته رویش را بالا میکند ... انگشتان بی خون خود را روی رخسار های اومی کشد با لب های چین دار از پیشانیش بوسیده میگوید !

ـ اینك ما ریا جز صبر و تحمل چارهٔ نداریم کوشش میکنیم در شب‌های دراز زمستان که پیش روی ماست یك دیگر خودرا تسلی داده درد های خود را فراموش نمائیم !.. عمهٔ پیرت هم یك وقتی مثل تو اشك های گرم ریخته است !.. ولی بعداز آن آهسته آهسته فراموش کرده!.. عزیزم هرچیز فراموش شدنیست ... یکروزمی آید که تمام این پیش آمدها از دماغت محو شود و ازین همه گریستن دلت سرد گردد... هنوز جوان و قشنگ هستی. مکن عزیزم مکن به بین رویت چطور زرد و پژمرده شده!..

دختر آهسته آهسته سرخودرا بالا میکند چشم‌های خودرا بطرف چشم های فرورفته و چین دار زن پیر میگرداند . با یك آواز محزونی میگوید:

ـ عمه جان او نخواهد آمد ؟.

ـ گمان نمیکنم بدون وداع برود!.. بعضی از مردها که محبت دارند قدری با انصاف میباشند !.

ـ شاید چنین باشد ولی او برای زیاد مضطرب نساختن من بدون وداع خواهد رفت. روزیکه از بریدن پای خود هم خبر شده بود از من پنهان میگرد!.. آه اگر بدون آنکه مرا نه بیند برود !..

ـ خیر امکان ندارد!.. تاکه ترا نه بیند رفته نمیتواند . زیرا او هم ترا دوست دارد !.

ـ چطور، عمه جان دوست دارد ؟..

ـ بلی بلاشبهه دوست دارد و جدائی هم خیلی مشکل است!.. راستی او هم به مشکلات

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 169 of 278



سنگینی دچار گردید وروزگار تلخی بسر برد بتمام پیش آمدهای ناگوار تحمل کرد!.. ماریا فعلا من هم نسبت به او در خود احساس ترحم میکنم!..

- آه عمه جان نمیدانی که او چه یك انسان شریف و دارای قلب پاك است!.. حال من با یك ضمیر پاك وصفای قلب اظهار میکنم، وبه روح پدر بزرگم قسم می خورم که مناسبت من با او تنها وابسته بیك محبت بی آلایش قلبی است، دقایق بحران آمیز وخیلی مهلکی را گذشتاندیم ولی خجالتی متوجه هیچ یك از ما نشده!.. من این چیزها را برای آن میگویم که تو نیز اورا دوست بداری ومحبت اورا تقدیر کنی.

زن پیر یك قطره اشکی را که در مژگانهایش جمع شده بایشت دست پاك کرده میگوید:

- من هم اورا تمجید میکنم چه از اندازهٔ قیاس من شخصیت او بلندتر بوده!..

بعد آهسته تر بقسمیکه گویا خودش هم از شنیدن آن هراس دارد میگوید:

- خداوند بحال او رحم کند!.

درهمین فرصت دختر سر خود را بلند کرده میگوید:

- پس اگر نیاید!..

برای جواب دادن خانم وقت نمی ماند... دروازه بشدت زده میشود... دختر از جای خود پریده بطرف پنجره می رود.

- اوه!.. عمه جان خودا وست، آمد!..

دیگر هیچ صدا شنیده نمی شود... دختر مانند پرنده یك جست از اطاق خارج شده سوی دروازه میرود...

❀ ❀ ❀

بعد از چند دقیقه... در اطاق فاروق هستیم ... ماریا سر خود را بزانو های ضابط گذاشته گریه میکند. اشعهٔ لرزان آفتاب که از لای پرده های پنجره روی قالین تابیده و چشم ها را خیره می سازد. انگشتان ضابط روی موهای دختر را نوازش میدهد...

- چرا گریه میکنی ماریا؟.. من میروم!.. اینجا می مانم!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 170 of 278



ـ اگرامروز نمی‌روید یك روزی خواهدآمدکه مرا با اضطراب‌های خاموش نشدنی تنها گذاشته وخودبروید !.. بگو فاروق آیاتو میروی ، هیچ دلت نمی لرزد اگرمرا گذاشته بروی؟..

دختر بادست های خودزانوهای ضابط را گرفته تکان میدهد !..

ـ بمن بدی کردی فاروق! مرتکب گناه بزرگی درین راه شدی ... یك دختر بیچاره ویك دوشیزهٔ بال شکستهٔ که درمحیط آزادی زندگانی میکرد ، یك رشتهٔ غیرمرئی بسته در گرداب عمیقی پرتابش کردی !.. این گناه تادم مرگ ترا مضطرب خواهد ساخت ! . .

ـ ماریادیوانه شده‌ئی چه میگوئی ؟.

ـ من یك انسان بدبخت هستم، چیزدیگری فکرمیکنم!..

ـ چپ باش ماریا ! . . . نمیخواهم از لب های نشنگت سخنان تلخ بشنوم !...

ضابط چشم‌های سیاه خودرا بچشمهای آبی دختردوخته میگوید:

ـ ماریاتوکه بخشرنت بامن حرف میزنی شایدگمان میکنی تنها دوستی ومحبت در ضمیرتوجاگرفته ومن هرگز بتوعشق وعلاقهٔ ندارم که خود را بدبخت میدانی !..اگر روزگار بین ما تفرقه انداز دواگرقضاوقدرروزی مارا ازهم جداسازد آیااین بدبختی و بیچارگی راتنهاعاید بخود میدانی؟.. ومسئولیت آنرا برمن تحمیل میکنی ؟..آیامن ترا دوست ندارم؟.. آیامن حیاتم‌را برای محبت توفدا نمیکنم؟.. و آیاعشق ومحبتیکه من نسبت بتو دارم زوالی دارد؟.. خیرماریا!..مادیگرازهم‌جدانمیشویم!.. واگر توجدائی خواسته باشی من هرگز تحمل ندارم!.. ماریاهمه‌چیزمن توئی!.. حیات و هستی من توئی وبس!.. من بتمام معنی حاضرم حیاتم‌را دراه‌سعادت توفداکنم!..

ضابط انگشت های کوچك دختر را در بین دست های خود فشار داده میگوید :

ـ خیر،خیر ماریا ما هرگز ازهم جدا نمی‌شویم !.. مرگ هم‌مارا ازهم جداساخته نمی‌تواند !...

ماریا گریه کنان میگوید :

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 171 of 278



ـ مرا عفو کنید فاروق!.. نمیدانستم چه میگویم، اضطراب و خستگی مرا دیوانه ساخته بود!.. دیشب نیامدید ... کوچه بکوچه شمارا جستجو میکردم ! .. گمان کردم که مرا نادیده میروید. گمان میکردم در مغز سرم آتش افروخته اند... مثل دیوانه ها خودرا در آغوش عمه‌ام انداختم گریه کردم، فغان برآوردم، ناله نمودم!..

ـ ماریا، دیگر این حرکات طفلانه را یکطرف بگذار!.. این سخن های ملال انگیز را بمن مگو !.

ـ فاروق !..

ضابط از موهای دختر می بوسد و دست هایش را بین دست های خود فشار میدهد :

ـ اردوی ما امشب حرکت میکند... کارهای من خیلی زیاد است... چاشت آمده نمی توانم! انتظار مرا نکشید ... فهمیدی ؟..

ـ عساکر ترک تماماً میروند فاروق؟..

ـ بلی !

ـ گویا باردیگر نمی آیند؟...

ـ خیر !...

ماریا چشم های اشك آلود خودرا بطرف ضابط دور میدهد... از میان دو لبش یك صدای خفیف شنیده میشود ..

ـ پس نمی آیند ! . . بکلی میروند !.. آه شما هم یك روزی مانند آنها خواهید رفت ؟..

ـ باز شروع کردی ؟.. ماریا!.. میگویم من میمانم!. نمیدانی ؟.. تا وقتیکه المانها در ابرائیل باشند من هم با آنها هستم!..

ـ یك روز آمدنی است که بروید ...

ـ دیگر چه بگویم هرطوری باشد تو برای اضطراب خود یك چیز جدیدی پیدا میکنی !..

ـ لازم پیدا کردن نیست فاروق ! . . حیات ما ذاتاً یك منبع اضطراب است ! . .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 172 of 278



ـ ماریا رجا میکنم ساکت شوی !..

ضابط سوی دروازه روان میشود !..

ـ فعلا خداحافظ ماریا !..

دروازه را باز میکند؛ دختر صدا میزند:

ـ فاروق شب وقت تر بیائید !..

ـ خوب کوشش میکنم وقت تر بیایم اما مشروط بر اینکه بمن وعده بدهی که قطعاً گریه نکنی وخودرا غمگین نسازی !..

لبهای باریك وقرمز دختر لرزیده وسرش پائین می افتد !..

ـ قول میدهم وکوشش میکنم گریه نکنم. لکن تو وقت بیائی

ضابط روان میشود . دختر صدا میکند:

ـ فاروق، مرا نمیبوسی ؟...

ضابط دور خورده آغوش خودرا باز می کند :

ـ بیا جانم، بیا روحم !...

دختر خودرا در آغوش او می اندازد.

از تماس این دو لب یك صدای باریك وشیرین میشنویم...

## بعد از یکماه

یك خبر مدهش که تمام شهر ایرائیل را به شور آورده ...

« حمله شدید فرانسویها در جبهه غرب آلمانها را شکست داده از مواضع شان فرار میکنند » این خبر از هر دهن شنیده میشود اهالی شهر در انتظار وقایع تازه یا بی صبری بسر میبرند !..

هیجان به حد نهائی آن رسیده ...

شام است !.. در فرار گاه عمومی المانها ضابطها بوضع پریشان در راه روها دیده می شوند... استاسیون تلگراف بی سیم وسانترال متعادیا مشغول کار است اوامر و تعلیمات پی هم ردوبدل میشود ... روزهای خیلی وحشتانگیز است ...

کابینه فاروق تا حال در اداره خود مشغول ترجمه است. بعضی چیزهای مهم را بعد

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 173 of 278



از ترجمه ذریعهٔ تلگراف شفری به قوماندان های قول اردوی ترک که در خاک روسیه میباشند مخابره می نمایند. ساعت ده شب است ... کاپیتان هنوز در اطاق خود مشغول کار است!.. صدای زنگ تیلفون او را تکان میدهد ، گوشك را برداشته . . . آلو . . . آلو ! . .

- فاروق بی؟..

- بلی، بلی !.

- قوماندان میخواهد با شما ملاقات کند!.

- می آیم !.

ضابط فوراً از جای خود برخاسته با دست موهای خود را درست نموده تکمه‌های خود را می بندد واز دروازه خارج میشود ... زینه‌ها... راهروها اطاقها !..

در مقابل یك دروازهٔ بزرگ می ایستد... از پهره دار آلمانی می پرسد:

- قوماندان به اطاق تشریف دارند؟.

- بلی !..

با انگشت به دروازه تك تك کرده داخل اطاق میشود... یك صالون بزرگ در بین صالون یك میز بزرگ است. گرد میز پنج شش نفر ضابط های آلمانی نشسته اند کاپیتان را سأ پیش رفته یاهای خود را بیك دیگر زده سلام میدهد ،

- جناب قوماندان بأمر شما حاضر شدم !..

قوماندان که یك شخص زرد چهره است میگوید:

- بمن نزدیك ترشوید کاپیتان!

- ضابط پیش ترمیرود ...

- چیزهائیکه میگویم نوت گرفته به ترکی ترجمه نمائید وذریعهٔ تلگراف شفری به باتوم خبر بدهید !..

- بفرمائید !..

«خبری که درحال بمارسیده واضح می سازد که اردوی بلغارها مقابل قوای فرانسه شکست فاحش خورده و بیك وضع پریشانی فرارمیکنند ... می ترسیم که رومن‌ها ازوقت استفاده کرده دفعتاً حمله کنند . چون قوای ما کم است باید روابط خود را با ما قطع

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 174 of 278



نکنید !.. »

کاپیتان مضطربانه سرخودرا بلندکرده میگوید :

- این اطلاع خیلی مدهش است!..

- بلی خیلی مدهش است کاپیتان !.. تنها این خبر نیست!..از (مارن) هم خبر شکست اردوی المان را گرفتم !..

- چه میفرمائید ؟..

- متأسفانه حقیقت همین است که گفتم!..

قوماندان می ایستد ، درچشمانش برق اضطراب دیده میشود. لبهایش غیرعادی حرکت کرده میگوید:

- روزهای خیلی مدهش را می گذرانیم !..

بعدروی خودرا بطرف ضابط دور داده :

- کاپیتان فرصت را از دست مده زودتر بروید وچیز هائی را که نوت گرفته اید به باتوم خبر بدهید !..

ضابط . بدون اینکه چیزی بگوید باقدم های آهسته از درواز ه خارج میشود .

❀ ❀ ❀

شب را تماما در قرارگاه ماندیم ... هیچ کس خواب نشد ... تا سپیده دم بین مرکز تلگراف و قرارگاه تیلگراف ها آورده و برده می شد... خبرهای سوء متعاقب هم میرسد.. ضابط های قرارگاه وفرقه دراطاقها جمع شده مذاکره می کنند ...

قوماندان ورئیس ارکان هنوز مشغول کار هستند. ساعات هولناك وپرهیجانی را میگذرانیم .

روشنی صبح به اطراف پراگنده میشود باد سرد می وزد... شعبهٔ استخبارا ت قرارگاه آخرین خبری راکه گرفته است :

« اردوی بلغاریا مقاومت را ازدست داده بحال پریشان فرارمیکنند. دیگر هیچ سدی نیست که مانع ارتباط فرانسویها ورومن هاشده بتوانند!.. »

❀ ❀ ❀

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 175 of 278



همینکه نسیم مستانهٔ صبحگاهی وزیدو آفتاب چادرزرین راروی افق بالا بردکابیتان با تن خسته وچشمان خواب آلود سوی خانه روان شد... اززیادی کاروشدت بی خوابی رویش زرد وحواسش پریشان بنظرمی خورد... یخن خودرا بالاکرده دست هایش بجیب و چشمانش بیك نقطه متوجه است. متفکرانه راه میرود. دانیوب در بین غبار نظیر یك خط سفیدی دیده میشود. فاروق درراه غرق فکر بوده وگاهی هم لبهایش حرکت کرده خود بخود چیزی میگوید:

ـ دیگر مقاومت تمام شد!.. بالاخره یکی دوروز بعد فرانسوی ها بارومن ها یکجا شده به آخرین قوای المان که در بالقان است حمله کرده آنهاراهم متواری می سازند، درجبههٔ غرب هم مقاومت المانها شکستانده شد. دیگرراه امیدی باقی نمانده است!.. افسوس!.. پس از یك عالم زحمات وفداکاری ها آخرین ستارهٔ امپراطوری عثمانی خاموش میشود.. که میداند، که عاقبت و آیندهٔ مملکت ما چه خواهد شد؟..

مضطربانه سرخودرا بلندکرده کوههای مقابل راکه ازغبار مستوراست تماشا میکنند.. خیال وطن عزیز در دماغش دور میزند ...

ـ آه وطن، وطن عزیز و قشنگ!..

قطرات اشکی راکه درحلقهٔ چشمانش جمع شده است می بینیم.. هنوزراه میرود... بالاخره بخانه میرسد ازکتاره های زینه گرفته بالامیشود...

ـ فاروق!..

ترکانی خورده روی خودرا می گرداند:

ـ تو هستی ماریا؟...

دخترداماد آرام کوت ابریشمی خودرا بسته کرده راسا سوی ضابط پیش میرود... موهای سیاه ودرازش روی شقیقه هایش پریشان است...

ـ فاروق، روی تان خیلی زرد است!..

ـ شب هیچ خواب نشدم تاصبح کار میکردم!..

ـ غسل میکنید؟...

ـ تشکر وقت ندارم ماریا... فقط بقدریك ساعت استراحت میکنم!.. بعداز آن مجبور هستم بقوما ندانی بروم!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 176 of 278



- چه خبراست ، فاروق . اینقدرعجله‌دارید؟..

- بعضی کارهای مهم‌است‌که بایدفوری اجراشود!..

-فاروق این‌اولین دفعه‌است که شمارا خیلی پریشان می بینم!راست‌بگومریض‌هستی یااینکه چیزی دیگر است ؟.

-، خیر خیر مریض نیستم ! . . زیادی کار و ماندگی ، اعصابم را کمی خسته ساخته !..

داخل‌اطاق میشوند!.. دختر پیش‌آمده میگوید:

-، بگذارید که بستر شمارا درست‌کنم !..

- زحمت‌نکش‌ماریا! روی‌این کوچ دراز میکشم.

دختر به ضابط باشگفتی نگاه میکند...

- بهرحال گمان‌میکنم کدام‌خبرخیلی مهم‌است فاروق؟. زیراخیلی‌مضطرب‌وپریشان هستید!.. بگوئید ، برای خدا بگوئید چه خبراست ؟..

ضابط روی کوچ‌می‌غلطد ..

- رجا میکنم ماریا چیزی از من نه پرسی . . . مرا تنها بگذار ، قدری خواب شوم !..

- فاروق، مرامی‌ترسانید!..

دخترزانوهای خودراخم کرده برابرپاهای ضابط می‌نشیند و دستهایش راگرفته دربین‌دست های‌کوچک خودفشار میدهد!.:

- بگوئید، خواهش‌میکنم بگوئید ! ..

- ماریا،مرا بگذار!..

-آه،شمارا هیچ‌وقت اینقدرمتأثر و پریشان ندیده‌ام!...

- بگذارمرامآریا، رجامیکنم‌بگذار !..

-فاروق، چرانمیگوئید؟..ازمن‌چرا پنهان میکنید؟

- توچراسخن مرا قبول‌نمیکنی ؟.. میگویم ازمن‌هیچ چیز را سوال مکن مرا بحال خودم بگذار ! . . می بینی که اعصابم خیلی خسته است قوهٔ حرف زدن ندارم ! . .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 177 of 278



دخترچشم های آسمانی خود را بچشم های ضابط می‌دوزد بایك‌آواز آهنگ دار میگوید:

- فاروق، میگویند اردوی بلغاریا پس باشده‌اند . اردوی فرانسوی ها بارومن‌ها ارتباط حاصل‌میکنند . آیاحقیقت دارد؟..

ضابط ، بانگاه‌های مضطرب بدخترمی‌بیند ، پیشانیش پرچین وابروانش درهم کشیده است ...

- این‌سوال‌ازکجا بخاطرت‌آمد؟..

- ۲٤ساعت است‌که درشهر شورش برپااست !.. میگویند در جبهۀ غرب المانها هم‌شکست خورده اند !..

- این‌چیزهارا ازتونمی پرسم،میگویم‌این سوال‌چطور بخاطرت آمد ؟..

- فراموش نکنید فاروق که‌من‌دختریك‌رومن‌هستم!..

- توهم‌بخاطر داشته‌باش که‌من‌هم یك‌نفرترك هستم !..

- فاروق، چقدردرشت وباخشونت حرف‌میزنید؟..

- تومیخواهی !..

- یارب چقدر تغیرخورده‌اید!..امروز بکلی یك‌شخص دیگر هستید!..

- نمی فهمی ؟ بتو میگویم خیلی مضطرب هستم ! . . برو و مرا تنها بگذار !..

چشم های دختر پراشك می‌شود ، دست‌های خودرا بزمین گذاشته وکوشش میکندبرخیزد ...ضابطمتوجه‌می‌شود که دختر گریه میکند ... ازبند دست هایش گرفته میگوید:

- مراعفوکن‌ماریا، زیراخیلی خسته وپریشان‌هستم نمیدانم ازچه صحبت میکنم !..

لب های خود را روی انگشت ها ی باریك اوگذاشته می‌بوسد وموهایش را نوازش میدهد:

- ماریاحق‌داری ، سهوازمن‌است فراموش میکنم‌که تودختررومن هستی ومیخواهی حقیقت‌سخن هائی‌راکه بتوومملکت‌توسعادت‌می بخشد بفهمی!..

یك دقیقه فکرمیکند . چشم‌هایش خیره‌وپراشك‌میشود!..

- وقتیکه میخواهی بفهمی‌وبدانی اینك من‌هم‌بتو میگویم!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 178 of 278



سخن‌هائیکه شنیده‌ای راست است!.. حرب بمفاد شما تمام می شود، متفقین شما پیش قدمی می نمایند!. ما حالا فهمیدیم که میدان را باخته‌ایم... بعداز این با کمال شعف میتوانی اشك های مسرت را بریزی!.. شاد باش و تا که میتوانی شادی کن ماریا!..

بقدر یك دقیقه سکوت میکند بعد روی خود را سوی پنجره دور داده به هائی را که از غبار مستور است وچون خط سپید دریا بنظر می خورد دیده میگوید:

- حال فهمیدی که چرا مضطرب هستم ماریا!..

تکرار روی دست‌ها وموهای دختر را می بوسد.

- برو عزیزم، چیزیرا که میخواستی بفهمی دانستی!.. مرا تنها بگذار!..

- خوب!..

ضابط خود را قدری راست کرده میگوید:

- از من آزرده شدی؟..

- خیر فاروق، آزرده نشدم زیرا اضطرابیکه درین دقیقه شمارا تکان میدهد من بهتر از هر کس معنی آنرا میدانم!.. آزرده نشدم زیرا من هم هرچه باشد آخر دختر یك عسکر هستم!..

ماریا، اشکهائیکه در رخسارهایش جاریست با نوك انگشتان خود پاك کرده با یك زهرخند میگوید:

- کاپیتان حقیقتاً حیات گاه گاه بی معنی و خیلی مضحك جلوه میکند!.. مثلا حال من باید دیوانه وار مسرت کنم!..

چشمان دختر که بیك نقطه متوجه است میگوید:

- نه من مسرور میشوم و نه شما مضطرب باشید فاروق!.. زیرا بقدر اضطرابی که مادر راه محبت کشیده‌ایم ارزش ندارد ... فعلا ما باید تمام قوه وارادهٔ خود را جمع کرده به حیات و پیش آمدهای آن مقاومت کرده برروی آن بخندیم... چند ماه قبل اردوی شما مظفر و شما غالب بودید، شادی و سرور لازم بشما بود!.. مگر شما بدون اظهار اندك مسرت وشادی با ما در رنج والم اشتراك ورزیدید!.. اینك که آفتاب بخت ما طلوع کرده، من هم نمی خندم، خوش وقت نمی باشم، مسرت نمیکنم!.. یقین کنید فاروق، من در همین لحظه بتمام معنی درغم واندوه با شما خود را سهیم میدانم. برای تو، برای وطن تو به خاطره های مشئومیکه درین دم بر تو تأثیر انداخته گریه میکنم!.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 179 of 278



- تشکر ماریا !..

دختر سوی دوازه روانه شده میگوید:

-حق دارید، باید درین دقیقه شمارا تنها بگذارم!.. وطن خیلی عزیز است اضطرابیکه ازین راه فکرهارا تهدید کند تسلی پذیر نیست !.. این حصه را من خوب تر از هر کس حس میکنم!.. شمارا با این درد بزرگ تنها می گذارم !.. اگر میخواهید گریه کنید زیرا گریه آلام روحی شمارا تسکین می دهد !.. ولی تکرار میکنم که بیش ازین خودرا دلتنگ نسازید!.. خوب می بینید که انتها و نتیجهٔ نیك و پاشوم حرب وابسته به بخت است !.. اگر امروز ما هستیم فردا باز شما هستید...

درحالیکه ازهر دوطرف رخسارهایش اشك جاریست میگرید:

-یاری رفته ازین مژدهٔ که مارا بدبخت ووطنم را سعادت مند می سازد به عمه ام خبر بدهم !.. گرچه من از آن در خود احساس خوشوقتی نمیکنم شاید او خوش شود !..

بعد آهسته دروازه را بازکرده وبی صدا خارج میشود ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 180 of 278

# بعد از یکهفته

حوادث ناگواری بی‌هم‌شنیده میشود ... دوست ودشمن باهیجان در انتظار نتیجهٔ قطعی‌اند . امروز باز هم در سر تا سر شهر از قبل این خبر در بین خلق سر گوشی میشود :

« بلغارها پیش نهادصلح کرده‌اند» صحت‌وسقم‌این‌خبرواضح نشده ... المانهاهم درتلاش وعجله هستند!... پیش‌روی قوماندانی عساکروضابطها دیده‌میشوند. پهره‌دار های‌مسلح درکوچه‌ها شروع بگردش نموده‌اند پلیس های المانی مشغول پراگنده ساختن‌مجتمعین هستند.اهالی‌که‌درجاده‌هاهجوم‌آورده‌اندد‌ر چشمان‌شان برق مسرت می‌درخشد ...

❁ ❁ ❁

درقرارگاه...ساعت۲ بعدازظهر است، تمام ضابط های فرقه وقرارگاه یك‌جا جمع شده‌اند !..

صدای زنگ تیلفون در تمام‌اطاق‌های‌ضابطان‌شنیده میشود. امری‌که ذریعهٔ تیلفون ابلاغ شده اینست .

ـ بصورت‌فوری به‌اطاق قوماندانی حاضر شوید!..

تمام‌ضابط ها ازاطاق ها خارج میشوند ...

بعدازپنج دقیقه همه‌دراطراف میز قوماندان هستیم...کاپیتان‌فاروق را درین‌دو نفرضابط های ریاست‌ارکان آلمانی‌می‌بینیم ... قوماندان‌ورقهٔ تلگرافی‌راکه‌روی میز گذاشته است گرفته می‌ایستد ... چهرهٔ زردش منظرهٔ مدهشی بخود گرفته.. زیر چشمهایش سیاهی مخصوصی دارد... باصدای گرفته میگوید:

ـ رفقاء !...

ـ تلگرافیکه همینم از قوماندان اردوگرفتم. ودرآن پیشنهاد صلح که ازطرف حکومت بلغاریا بعمل آمده ودرمقابل شرائطی‌راکه‌فرانسه برآنها تحمیل کرده باصورت قبولی وخلع سلاح‌شان واضح وصورت حقیقت پیداکرد.

ضابطها بلااختیار یك‌دگر نگاه‌میکنند... سکوت..... هیچ‌کدام‌حرف نمی‌زنند... همهٔ‌شان مانندکالبد بی‌روح ایستاده‌اند ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 181 of 278



- فرماندان اردوامر میکند هرچه زودتر شهررا ترك نموده بهر واسطهٔ که ممکن باشد بطرف شمال حرکت نمائید!... برای حرکت ماسه روز وقت دارد ومیگوید که باید تا به ۳ روز دیگر ابرائیل بکلی تخلیه شود...

فرماندان ساکت میشود ... چشمانش بیك نقطه می بیند. ودر پیشانیش قطرات عرق می درخشد ...

- رفقا با تأسف باید بگویم در جبههٔ غرب هم قوای آلمان دچار هزیمت شده اند یکدفعه بخت یاما سازش نکرد... حرب را باختیم ...

سر خودرا بلند می کند... موهای زرد خودرا بادست درست نموده مشت های خودرا سخت فشار داده می گوید:

- رفقا با این هم یأس را بخود راه ندهید!.. هنوز آلمان زنده است !..

از هیچ طرف آواز شنیده نمی شود.. همه ایستاده و چشمان شان بطرف فرماندان متوجه است .

- فعلا بروید !.. ودراطاق های خود منتظر امر باشید!..

همه ضابط ها بیك حرکت دورخورده یك یك ازدروازه خارج میشوند .

❀ ❀ ❀

روز دیگر ... فرقهٔ آلمانی که در شهر ابرائیل متوقف است به تهیه وتدارك لوازم سفر مشغول هستند... به قوای آلمانی که دراستحکامات هستند امرداده شد که اشیای ثقیل خودرا مخفیانه بدنبال حرکت بدهند... شب بعد ازینکه تاریکی حاکم میشود موترها، گادی ها وکراچی های که بسمت مجهول درحرکت می باشند دیده میشوند... بعد از ۴۸ ساعت دیگر شهررا ترك میدهند... تخلیهٔ شهر یك امر مخفی است... برای اینکه بصورت صحیح ازانتشار این خبر جلوگیری شود ترتیبات منظمی گرفته شده است... ارکان حربیه ازحملهٔ ناگهانی دشمن درهراس هستند... چه اگر آنها ازحرکت فرقه و بردن لوازم ثقیل ازجبهه خبر شوند بهرحال حمله می کنند.. بسیار کوشش می کنند که از حرکت فرقه هیچکس آگاه نشود... بضابطهائیکه درخانهٔ رومن ها سکونت دارند امرداده شده است که اشیا و لوازم خودرا قبل ازحرکت حاضر نگهدارند تا برای اهالی اشتباه پیدا نشود فقط روز موعود نیم ساعت قبل ازحرکت لوازم وسامان خودرا تهیه کرده ویکدم خانه ها

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 182 of 278



را ترك دهند ...

* * *

یك روز بعد ... ساعت ده بجهٔ صبح باز در قرارگاه هستیم..

زنگ تلفون در تمام اطاق ها صدا میکند بتمام ضابط ها گفته میشود :

ـ باطاق قوماندان حاضر شوید !..

در تمام ضابطها یك نوع تلاش دیده میشود!.. ضابط های ریاست ارکان که از این اجتماع خبر بودند باهم مذاکره میکنند... دروجنات ضابط ها یك قسم پریشانی واندیشه معلوم میشود. هیچکس چیزی نمیداند ، همه غرق اندیشه هستند !..

بعداز پنج دقیقه تمام ضابطان فرقه وریاست ارکان دراطراف میز قوماندان حاضر بودند . قوماندان ایستاده است رنگش خیلی زرد و چشم هایش فرو رفته بنظر می آید ...

با لحن گرفتهٔ میگوید :

ـ رفقا!..

دیشب اولتیماتومیکه ازطرف قوماندان اردوی رومن رسیده امر میکند که تا فرداساعت ۹ صبح باید شهر را تخلیه کنیم... مینویسد که هرگاه تاساعت معین شهر تخلیه نشود تعرض شدیدی را انتظار برید... ضمنا این راهم وعده داده اند که اگر یك ساعت قبل از تخلیهٔ شهر هم جواب مثبت بدهید درمقابل قرقهٔ شما هیچ تعرضی ازطرف ما بعمل نیامده وشما را تعقیب نخواهیم کرد !..

قوماندان ساکت میشود به کاغذ های که در دست دارد نگاه کرده چنین میگوید:

ـ برسیدن اخطار آنها ماهم مذاکره کرده جواب آنهارا چنین گفتیم:

«درمقابل تمام تهدیدات شما بازهم آنقدر قوه داریم که ازخود مدافعه کرده وشهر را ترك نکنیم ، اگرازطرف شما به تعرض اقدام شود. توپ های ما هم برای مقابلهٔ عساکر رومن حاضر وآماده است، برای مدافعه ترتیبات لازمه گرفته ایم... قوماندان کاغذ را نزدیك چشم خود برده میگوید: کلمات ذیل را نیز درجواب خود علاوه کردیم:

گرچه مامدت درازی درا براتیل اقامت نداریم... درمقابل شرائطی که شما در

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 183 of 278



التیماتوم خودذکر کرده‌اید آزادانه میگوئیم هرگاه درظرف یك هفته ازطرف اردوی رومن بالای ماکدام تعرض بعمل نیاید ما حاضرهستیم که به‌میل وآرزوی خود شهررا تخلیه نمائیم!.. اگر باین نظریه موافق باشید ،روزیکه آخرین مفرزه‌ماشهررا ترك نماید بیك‌ذریعهٔ مناسب بشما خبرمیدهیم !..»

فوماندان کاغذرا روی میز گذاشته ،کاغذدیگری رابدست میگیرد.

- بمقابل جواب دیشبهٔ ما نیم‌ساعت قبل یك التماتوم دیگرشان رسید.در آن‌هم نظریهٔ اولیه‌خودرا تائیدکرده منتهااین دفعه تا نصف شب وقت داده‌اند ! که مفاد آن قرار آتی است ؛

« هرگاه فردا تا ۱۲ بجهٔ شب آخرین مفرزهٔ شما ایرائیل را ترك نکند ما بهرگونه اقدام آزاد خواهیم بود!. » فوماندان سرخودرا بلندکرده بالهجهٔ مهیج میگوید ؛

- رفقا!.. باین تلگراف شان جوابی نداریم!..

باز ساکت میشود . چشم های خودرا بیك نقطهٔ مقابل دوخته بعدازاندك فکرروی خودرا بطرف ضابطها دورداده میگوید؛

-من نظریه ندارم که به تهدیدرومن‌ها گوش داده امرآنهارا بجاکنیم بفکرمن بهتراست شهر بساعتیکه آنها تعین کرده‌اند ترك نشود. ترتیبات لازمه گرفته شده آخرین مفرزه های خود رابرای فرداشب هم‌درشهر میگذاریم...

درسرتاسر صالون بزرگ سکوت است. تمام‌ضابط ها بدون حرکت مانند هیکل‌سرد وبی‌روحی ایستاده وچشم‌های شان متوجه فوماندان است ...

فوماندان صدامیکند؛

- رفقا... مابایداعتراف کنیم‌که‌امروز درمقابل دشمن خیلی ضعیف‌هستیم ... به‌ترك دادن شهرهم مجبورمیباشیم ... فوماندان کل اردوهم‌امرداده که شهررا ترك‌کنیم... اگرماخواسته باشیم درهمین لحظه شهررا ترك کرده‌میتوانیم ولی نه ، مامحض اطاعت نکردن بامررومن‌ها فرداشب راهم درایرائیل می مانیم!..آخرین مفرزهٔ‌ما بوقت سپیده دم‌ازشهرخارج شود، گویا باردیگرهم‌به‌آنهامی فهمانیم که‌تهدیدات شان بالای قوای‌ما تاثیری انداخته نمی‌تواند!.. گمان‌نمیکنم اردوی‌رومن تا نصف شب‌هم تعرض کرده

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 184 of 278



بتوانند!.. زیرا مسافة بین استحکامات وشهرابرائیل تقریباً ۵ کیلومتر است . اگر دسته‌های سوارشان هم تعرض کنند فقط صبحدم به شهر رسیده میتوانند !.. برای حمل ونقل چندمغرزهٔ ماکه درسنگر هستند، موترهای سواری آماده است!..

درحین حرکت آنهارا هم نقل داده میتوانیم ..... رفقا این بود خلاصهٔ مطلب ووضعیت ما که بیان کردم!...

بعد فرماندان روی خود را بطرف رئیس ارکان حرب دور داده میگوید :

- ترتیبات سفر بخوبی گرفته شده ؟..

- بلی !...

- خیلی خوب !...

بطرف ضابط هادیده میگوید!

- رفقا!... تاوقت حرکت باید هیچکس ازرفتن ما آگاه نشود پیش ازساعت ۸ کارهای خودرا تمام کرده فقط بساعت ۸ درینجا حاضر باشید !... آخرین امر شما ابلاغ میشود.....!

فردا پیش ازطلوع آفتاب باید تمام فرقه حرکت کرده و یکنفر در شهر باقی نماند !..

فرماندان بازسکوت میکند . دردستش یك قلم است. نوك قلم را روی میز چرخ داده آهسته آهسته چیزی میگوید . درلبهایش زهرخندی دیده میشود :

- این آخرین شبی است که مادر ابرائیل می مانیم!.. آلام واضطرابا تی که دراین لحظه شمارا تهدید میکند تماماً فراموش کنید!.. ازتمام دردها خودرا دور بسازید!.. زیرا امشب آخرین شب ماست که درابرائیل میگذرد !..

این شب اخیررا نه مثل یك اردوی مغلوب شده بلکه مانند همان ضابط های فاتحیکه چهارسال تمام بمقابل دشمن جنگیده ودر آخر پیروزمند شده باشند شادان و با نشئه بگذرانید ... ماومتفقین ما مغلوب نیستیم مغلوب بخت ماست!..

ضابط هاساکت به اشارهٔ سرسلام داده باقدم های نرم ازاطاق خارج میشوند !..

❀ ❀ ❀

ساعت ۶ شام است... بازدرخانهٔ میخائیلسکوها هستیم ، کاپیتان ازیك ساعت باین

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 185 of 278



طرف در اطاق خود تنها مانده ودروازه را بروی خود بسته مشغول حاضر نمودن بکس وسامان خود میباشد.

به نسبتیکه تا آخرین دقیقه از حرکت شان هیچ کس آگاه نشود ماریا را هم اجازه نداد که با طاقش داخل شود ... از ساعت ۷ گذشته هوا آهسته آهسته تاریك میشود. فاروق بکس ولوازم خود را برای حرکت حاضر ساخته در بین الماری میگذارد تا نظر دقت را جلب نکند ... بعادت همه روزه تنها در پشی خواب وسلیپر و بالا پوشش روی دست است.. بعد از ختم کار اطاق را تماماً از نظر گذشتانده سوی دروازه روان میشود. قوهٔ بیا ایستادن در وجودش نیست!.. بی خوابی های پی در پی و پیش آمدهای سوئیکه در ین ٤-٥ شب اخیر رخ داده وضعیتش را پریشان ساخته در روی زردش لکه های سیاه دیده میشود. چشمان سیاهش فرو رفته موهایش بحال پریشان شقیقه هایش را پوشیده است!..

دروازه را باز کرده صدا میزند:

- ماریورا!.. ماریورا!..

دختر با چهرهٔ گرفته از اطاق پهلویش برآمده میگوید:

- چه میگوئی فاروق، شما که داخل اطاق شدید دروازه را هم بستید!.. شاید من راحت شما را اخلال میکردم!...

ضابط به او نزدیك میشود، چشمهای خیرهٔ خود را بر چشمهای دختر میدوزد ودست های گرم او را در بین دست های خود میگیرد.

- ماریای قشنگم، عذر میکنم درین لحظهٔ که آلام ومصائب از هر طرف مرا احاطه کرده باین تندی وخشونت مرا خطاب مکن!..

انگشتان کوچك او را که در بین دستهای سوزان خود داشت نزدیك دهن خود برده بوسه میکند. قطرات اشك مژگانهایش را نمناك ساخته میگوید:

- ماریا!.. امشب مرا در آغوش فشار بده سرم را روی سینه قشنگت بگذار!.. موهایم را باشفقت نوازش کن، انگشت های باریك وزیبایت را برویم بکش ومرا دوست بدار!. اوه ماریا! امشب خیلی مضطرب هستم!..

ماریا خیره و متحیر بطرف ضابط دیده میگوید:

- ترا چه شده فاروق، از برای خدا بگوئید باز چه خبر است؟

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 186 of 278



- هیچ ، هیچ ازمن پرسا ن مکن ! . . امروز تنها از تو محبت و شفقت میخواهم !..

- مرامی ترسانید فاروق !..

ضابط ، دست خودراروی موهایش میکشد انگشتان باریکش را برروخسار خود فشارمیدهد !.

- اوه ماریاامشب چقدر قشنگ هستی !..چشمهائیکه بتو نگاه میکند ودیده هائیکه ترامی بیند خیلی مسعوداست !..

دختررا بخود کشیده سرسیاه وکوچکش را بسینهٔ خودمی فشارد.

- ماریا امحبت بتوسعادت است !.

- فاروق امشب خیلی پریشان هستید محقق یك چیزی است که ازمن پنهان میکنید !.. بگوئید !.. بگوئید !.. عذرمیکنم بگوئید فاروق !.. چه چیز شمارا اینقدر مضطرب ساخته است ؟..

ضابط زهرخندی کرده میگوید،

- تو ماریا ... تنهاازسبب تومضطرب هستم !..

- از سبب من ؟..

- بلی ازسبب تو !. زیراکه ترا خیلی دوست دارم !..

- فاروق بازمبهم سخن میزنی !.. نمیدانم که چه میگوئی... برای خداواضح تر بگو که من بفهمم !..چه خبر است ؟..

ضابط سکوت میکند.

دختر میگوید ،

- بیائید به اطاق برویم حقیقت دردهای خودرا بمن بگوئید... تاجائیکه ازدستم بیاید کوشش میکنم ترا تسلی دهم ودلداری کنم !..

- نمی شود زیرا میروم !..

- کجامیروید ؟.

- قوماندانی !..

- ساعت هفت ونیم است درین وقت بقوماندانی چه میکنید ؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 187 of 278



- . . . . . .
- چرا جواب نمیدهید ؟ ..
- . . . . . .
- رجا میکنم، عذر میکنم بگوئید فاروق بگو چرا جواب نمیدهید؟..

دختر ساکت میشود!.. زیرا ضابط بسوالات او جواب نمیدهد!... دیگر سوال نمیکند ، از وضع مضطرب او چیزی نمی شود!.. شاید میترسد اگر بفهمد در قلب خود یك قسم گرفتگی وسوزش حس میکند، گویا یك قوهٔ خارق العاده و بلندتر از فهم او باو میگوید دیگر از او میرس و از فهمیدن این راز خودداری کن... زیرا باز فلاکتی در پیش داری که هیچ تحمل نخواهی توانست!... در شقیقه های خود احساس درد میکند... سرش پائین و چشم هایش پر اشك میشود ...

ضابط یك قدم به او نزدیك شده میگوید :

- ماریا! من میروم زیرا وقت کم است تو نان بخور... هوش کن امشب بیرون نشوی ... من کوشش میکنم وقت تر بیایم!..

- بسیار خوب !..

ضابط سوی دروازه روان میشود دروازه را باز میکند، حینیکه میخواهد از دروازه خارج شود روی خود را دور داده صدا میکند:

- ماریا!.. ماریا!.. بیا ماریای عزیزم بار دیگر هم در آغوشم خود را بینداز!.. تا ترا در آغوش خود فشار بدهم!..

دختر با قلب سوزان خود را در آغوش ضابط می اندازد... با چشمهای گریان میگوید:

- بگو فاروق ترا چه شده؟ امشب چرا اینقدر مضطرب هستی؟!..

ضابط سر کوچك و قشنگ دوشیزه را روی سینهٔ خود فشار داده موهایش را نوازش میکند... و می بوسد:

- محبوبهٔ عزیزم!.. حیاتم ، روحم !..

از آرنج او گرفته سرش را بالا میکند چشمان سیاه خود را بچشم های آبی رنگ او می دوزد . . . بعد با یك آواز حزین میگوید :

- ماریا!.. راست بگو مرا دوست داری یا نه؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 188 of 278



ـ آه فاروق ، این چه سوال است ... آیا هنوزهم یقین نداری که از حیاتم ترا بیش تر میخواهم ؟ ...

ـ یقین دارم ؛ یقین دارم ... تنها میخواستم یك بار دیگرهم آواز محبت را ازدهان قشنگت بشنوم ؛ زیرا استماع این کلمه ازدهان تو بمن سعادت وحیات می بخشد !..

ـ فاروق مرا متوحش می سازی ! ... زیرا هیچ وقت ترا اینقدر پریشان ندیده بودم !..

ـ ماریا ! .. باز هم میخواهم بالب های آتشین خود بگوئی ، ترا دوست دارم ! ..

ـ البته ترا دوست دارم. آنقدر دوست دارم که بیشتر از جانم !..

ـ بمن وعده بده که باوجود هر گونه پیش آمدی مرا فراموش نمی کنی ؟..

ـ فاروق ، نمیدانم شما را چه شده !.. امشب یا ... ؟.. ویا .... ؟..

گریه کنان خود را در آغوش ضابط پرتاب کرده میگوید :

ـ بگوئید ، بگوئید ؟.. فهمیدهم حقیقت را بگوئید ؟.. آیا میروید ؟.. از من فرار میکنید ؟... مرا تنها می گذارید ؟..

ـ دیوانه هستی ماریا !.. چه میگوئی ؟.. من هرگز از تو جدا شده نمیتوانم ، من از تو فرار نمیکنم و تا وقتیکه بتو اطلاع ندهم نمی روم !

ـ دروغ میگوئی ، میروی !..

ـ این فکرهای طفلانه را بگذار ماریا !..

ـ خیر میروید ! .. میروید و مرا با یك عالم درد و اضطراب تنها میگذارید !..

چشمهای دختر به چشمان ضابط متوجه است :

ـ فاروق اگر یك روزی از تو جدا شوم می میرم ، میدانید می میرم !.. زیرا بهیچ صورت دردهجر ترا تحمل کرده نمیتوانم !..

یك قطره اشك بررخسارهٔ ضابط میچکد... باآواز ملایم میگوید :

ـ ماریا !.. ماریا !.. تو شریك دردهای دلم ، تومایهٔ تسلی قلب ناتوانم ، تو محبوب

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 189 of 278



زیبا و قشنگم!..

ضابط از بنددست های دختر گرفته میگوید :

- امشب بی‌جهت ترا مضطرب و آزرده ساختم!... مرا عفو کن زیرا بخود نبودم!.. عشق تو مرا دیوانه ساخته و عقل و هوش از من فرار کرده!.. نمیدانم چه گفته یا چه کرده‌ام!.. سخن های من قابل اهمیت نیست!..

از دروازهٔ خارج شده میگوید:

- انتظار مرا داشته باش ماریا!.. اگر دیر تر شد پریشان مشو من می آیم!..

دیگر هیچ نمیگوید ملتفت جواب دختر هم نگشته روان می شود.

❀ ❀ ❀

ساعت ۸ و نیم شب است... در قرارگاه آخرین امری را که انتظار داشتند ابلاغ میشود.. این امر را که دارای امضای فرماندان است مانند سائر ضابط ها با تلاش میخوانیم!..

۱- فردا باید الی ساعت ۳ و نیم صبح شهر کاملا تخلیه شود.

۲- دراول طلوع آفتاب باید فرقه از علاقهٔ شهر ابرائیل گذشته باشد.

۳- باستثنای ضابط هائیکه در قرارگاه کسار میکنند باقی تمام ضابطان بعداز ابلاغ این امر دیگر وظیفهٔ خود را ترك داده نمیتوانند. ضابط های قرارگاه کارهای محولهٔ خودها را تکمیل نموده ساعت ۱۲ شب در فرماندانی حاضر باشند.

٤ - فرماندان های فرقه و رئیس ارکان حرب مؤظف اند مشکلاتی را که درحین تخلیهٔ شهر پیش میشود حل و رفع نمایند..

٥- قطعات اردو و ضابطان تحت یك انتظام صحیح باسکون و آرامش شهر را ترك کرده و باید از تمام پیش آمدهای سوء جلوگیری کنند و اگر با این هم کدام حادثهٔ رخ دهد شخص مرتکب شدیداً مجازات میشود..

این امر ذریعهٔ شعبهٔ استخبارات قرارگاه در ظرف ۱۵ دقیقه به تمام منصبداران ابلاغ گردید.

❀ ❀ ❀

اهالی ابرائیل از تخلیهٔ شهر و حرکت اردوی المان که فردا صبح اجرا میشود بی خبر

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 190 of 278



هستند. ترتیبات خیلی ماهرانه ومخفی گرفته شده، جزوی ترین حرکت که تولید اشتباه کند ازهیچیك آنها دیده نمیشود ارکان حربیه پلان تخلیهٔ شهررا باموفقیت تمام تکمیل نموده بهر حال فردا دراول طلوع آفتاب وقتیکه اهالی ابرائیل چشمهای خویش رااز خواب باز کنند به یك بازی شاهکارانه مواجه خواهند شد. درسراسر شهر بزرگ یك فرد عسکر دشمن را هم نخواهند یافت!..

قطعات بعداز نصف شب بحرکت شروع خواهندکرد.

ازمفرزه هائیکه درین سه روز شهررا ترك نموده وترتیباتیکه درظرف این سه روز برای تخلیهٔ شهر گرفته شده هیچکس آگاه نیست حتی عساکرالمانی هم خبر ندارند چه وقت حرکت میکنند..



http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 191 of 278

# ورود بلا انتظار

ساعت ۹ونیم شب . درخانهٔ میخائلسکوها عمهٔ ماریا در اطاق خود بخواب رفته... ماریا از دوساعت است که جلو پنجره نشسته چشمانش متوجه راه قبرستانهٔ میدان گرادینا پوبلیکا و منتظر آمدن فاروق است ..

نه یك صداء نه یك حرکت ، نه یك خبری ، و نه هیچ وهیچ!.. دقیقه‌ها میگذرد واو هنوز بحال انتظار پیشانیش را به آئینه‌های پنجره چسپانده وانگشت‌های باریك خود را زیر زنخ خود گذاشته است .

ساعت ده شب را اعلام کرد ... واو بازهم نزدیك پنجره است. ازجای خود حرکت نکرده یلك هایش بهم نمی‌خورد و منتظر است! . . دفعتاً صدای خفیف در بگوشش میرسد ..

دختر می‌ایستد ... بازدروازه آهسته زده میشود... که خواهد بود؟.. چرا زنگ نمی‌زند؟.. خودرا به پرنده رسانیده صدا میکند :

ـ که هستی؟..

جواب نمیدهد ...

تکرار میگوید:

ـ که هستی؟..

بازهم سکوت ...

دختر با یك عالم هیجان از کنارهٔ پرنده گرفته سرخودرا جلوتر برده نگاه میکند... در دهن دروازه شخص قد بلندی با لباس سیاه ایستاده کلاه خودرا روی گوش های خود پائین زده سرخودرا در بین شانه‌های خویش فرو برده چون شبح اسرار انگیز بدهن دروازه ایستاده هیچ سونمی نگرد.

ـ : شما که هستید وچه میخواهید؟..

با یك صدای خفیف:

ـ : دررا باز کن بیگانه نیست.

دختر به شتاب اززینه‌ها پائین میشود بدهن درازه می‌ایستد.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 192 of 278



از ترس رعشه براندامش افتاده . به‌آواز بلندتر میگوید:

- بگوئید که هستید، و بکه کار داشتید؟.

- چپ صدا مکن!..

- بگوئید که هستید ، چه میخواستید ؟..

شخص مجهول در تاریکی شب مانند هیولای موهوم حرکت کرده به‌دروازه نزدیک میشود. ازخلال دربزبان رومن میگوید:

- ماریا!. من هستم... دروازه را بازکن ... هنوز مرا نشناختی ؟..

دختر بامسرت صدا میکند :

- برادرجان ، برادرجان !..

دروازه را باز میکند وخودرا درآغوش اومی اندازد:

- پولیواش !. پولیواش!.. برادر عزیزم، برادر شیرینم!..

❀ ❀ ❀

پنج دقیقه بعد... دراطاق...ماریا نزدیک زانوهای برادرش نشسته‌ودست هایش‌را دربین‌دست های خودگرفته متحیر به‌چشم‌های‌اوکه میدرخشد می بیند:

- آه برادرعزیزم!میدانی چقدر خواهش دیدن ترا داشتم!..روزهای درازوشب های طولانی برای تواشك می ریختم، میترسیدم بکدام فلاکت گرفتار نشوی.

- فعلاساکت باش‌ماریا!.. زیراهنوزوقت این‌سخن‌هانیست به‌آواز بلند حرف مزن که عمه‌ام بیدار نشود. بایدآمدن مرادرینجا هیچکس نداند.

- چطورتااینجا آمدی. اگرآلمان‌ها ترامی دیدند ومی گرفتند؟

- میگویم این سخن‌هارا بگذار ، همه چیز قبلا سنجیده شده بود.

بدختر متوجه‌شده میگوید :

- ضابط ترك ساعت چند بخانه می آید؟..

- نمیدانم ،گفته بودکوشش میکنم وقت تربیایم.

- پس معلوم‌است که بعدازختم مذاکره درقوماندانی می آید..دراین‌صورت من باید زودتر بروم

- کجا میروید؟...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 193 of 278



- وقت سوال نیست ، چیز هائیکه میگویم گوش بگیر

یارب چقدر درشت وخشن است !.. ابروانش درهم کشیده وچشمهایش چون شعلهٔ آتش می درخشد.

- ماریا!.. فردا آلمانها ازین جامیروند .

دختر بایك فریاد خفیف:

- چه گفتی آلمانها فردا میروند؟..

- بلی!..

- همه شان ؟!.

-طبیعی همه شان!..

- ممکن نیست!..

باچهرهٔ عادی بطرف دختر دیده میگوید:

- گفتی که ممکن نیست .. چرا ممکن نیست ؟..

دختر مضطرب شده زبانش الکن میشود، کوشش میکند که هیجان وتشویش خودرا پنهان کند:

- نمیدانم... چونکه فاروق بی هنوز...

- فاروق بی کیست؟..

- ضابط ترك که دراینجا میباشد.

- اسم آن فاروق است؟..

- بلی!..

- خوب چه کرده ؟..

-زیرا اوهنوز خودرا آماده نساخته ... هیچ هم نگفته ... اگر رفتنی میبود بهرحال میگفت ویا برای رفتن آماده گی میکرد.

- نگذاشتی که من حرف خودرا تمام کنم، ازرفتن خودچیزی نمیگویند، بی خبر وبدون سروصدا شهر را ترك می نمایند !.. بتمام ضابط های المانی جدا توصیه شده که از حرکت شان هیچ کس ندانند . از همین سبب ضابط ترك هم از رفتن چیزی نمیگوید ! . .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 194 of 278



ماروز گذشته تلگرافی به آنها خبر دادیم که به ٤٨ ساعت باید شهر را تخلیه کنند آنها جواب منفی دادند ما باز ساعت ۱۲ بجهٔ شب به آنها مهلت داده ضمناً اوانمود کردیم که بعد از ساعت ۱۲ بهر گونه اقدام آزاد خواهیم بود!.. المان ها محض برای اینکه امر ما را قبول نکرده باشند امشب در ایرائیل می مانند ما هم برای گرفتن انتقام خود را آماده ساختیم.

دختر بأوضع پریشان سر خود را بلند کرده میگوید :

- برای گرفتن انتقام آماده شده اید؟..

- بلی !.

- : بمقابل که؟..

- بمقابل المانها!..

قلب دختر بشدت میزند و شقیقه هایش پرش دارد گمان میکند روی قلبش قطرات گرمی می چکد !.. میگوید:

- : چه طور انتقام میگیرید؟ جنگ میکنید؟...

- خیر ! امشب با وسائلی که قبلا تهیه شده فرار گاه ! المانها را به هوا میکنیم !..

- چه ؟..

- ساکت باش!..

- چطور بهوا میکنید؟..

- دانستن این چیزها بتو لازم نیست!.. تنها چیز را که تو باید بفهمی اینست که ساعت ۱۲ شب مقابل عمارت شما یک انفلاق مدهشی خواهد شد .. بهوا پریدن فرار گاه را مشاهده خواهید کرد !.. هیچ نترسید در آنوقت عمه ام را نیز بگو که انفلاق بشما ضرری ندارد!.. من اساساً برای این آمده بودم که شب را بکدام جای دیگر بگذارنید !.. در صورتیکه عمه ام مریض است این جا مانده میتوانید.. انفلاق قطعا بشما ضرری نمی رساند!.. برعکس خواهید دید که در بین تل های خاك و آتش سرهای سربازان و منصبداران المانی چطور بطرف آسمان میروند !.. دیدن این منظره یك خاطرهٔ شیرینی خواهد بود که تا آخر عمر در حافظهٔ شما باقی خواهد ماند!..

درین وقت چشمانش بزرگ شده لب هایش میلرزد ، رنگش از شدت غیظ تیره شده .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 195 of 278



- چه افکار وحشی وقلب پرکینی درشما دیده می شود!.. اگرحین انفلاق دربین قرارگاه نفر باشد ؟..

- اوه ماریا، ازوقتیکه از تودور شده ام یکلی افکارطفلانه در توجمع شده !...البته دروقت انفلاق تمام ضابط هاومنصبداران المانی درآنجامیباشند!..

- درآن حال ؟..

- درآنحال طبیعی که همه یك جابهوا می شوند..

- چه میگوئی برادر؟.. این کار مدهش است !..

- البته که مدهش است، دهشت آن بلند تر از تصور تو است. اطلاعیکه بمارسیده قوماندان فرقه المان امشب ساعت ۱۲ شب تمام ضابط هاومنصبداران خودرا درقرارگاه دعوت نموده است. ماهم برای تباهی آنها طوری ترتیبات گرفته ایم که هیچیك خلاص شده نمیتواند!. میدانی یکنفرهم خلاص نمی شود !..

دختر ازجای خودبرخاسته میگوید،

- برادراین پلان شما یك پلان رذیلانه است. این حرکت شما بیك اردو ویك عسکر شایسته نیست!..

دفعتاً ازبند دستهای دختر گرفته ودستهایش را فشارمی دهد.

- ساکت باش ، ساکت شو، چه میگوئی؟..

- برادرجان!.. حیف است، این را نکنید، بحال آنها دل بسوزانید!.. آنها هم انسان هستند. گناه میشود!

ضابط رومن خنده کنان میگوید ،

- گناه است، حیف است!..ایشان بمارحم کردند؟.. آنها گفتند که گناه است؟..هزارها اطفال رومن زیرموزه های شان باخاك یك سان شد. آنها باین فکرکردند که این هاهم انسان هستند ؟.. بالاخره آنهاهم باید زیرخاك شوند!..این تابلوی محشم را فردا با چشمهای خودمی بینی!..

- اوه برادر ! من هرگز میل ندارم چنین تابلوئی را ببینم ... چه وحشت وچه ظلم!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 196 of 278



تکنید، قدری انصاف نمائید!... همهٔ ما انسان هستیم، آنها هم هنوع ما است. بحال ایشان رحم نمائید ... در این دقیقه اطفال خورد، مادرها، پیرزن‌ها و دختر های جوان که دل‌های پراز محبت دارند در انتظار آنها است ... ترحم کنید، بگذارید که بیچاره ها بروند ! . .

- ترحم کنیم! این را تو میگوئی ؟.. آیا وقتی پدر مارا کشتند اندك ترحم کردند ؟.. در وقت کشتن یك مرد پیر هیچ فکر کردند که گناه است؟.. ماریا در حرب گناه وجود ندارد!.. هر کس پیش دستی کرد موفقیت از و است!..

- برادر تو گفتی هیچکس خلاص نمیشود؟..

- خیر هیچ کس نمیتواند خلاص شود امشب به آنها نشان میدهم که بازی کردن با عزت نفس رومن چه نتیجه دارد.

- اگر قبل ارا نفلاق خیر شوند؟..

- امکان ندارد که خبر شوند، همه چیز حاضر و تمام شده فقط از ساعت ۱۲ شب که ده دقیقه بگذرد دینامیت صدا میکند ، اگر فرضا انفلاق نکند بازهم نمی گذاریم که جان بسلامت ببرند . طیاره‌ها هم حمله می کنند... این را هم کافی ندانسته ترتیبات دیگری هم فکر شده است . آنها را نمیگذاریم که از شهر خارج شوند. از چهار سمت هجوم آورده همهٔ شان را تباه می سازیم.

در پیشانی پرلیوانش خط های زیاد دیده میشود، با چهرهٔ متغیر میگوید :

- نمیگذاریم که خلاص شوند، یك فردشان هم خلاص نمی شود ماریا، همهٔ شان را می کشیم ....

دختر با آواز گرفتهٔ میگوید:

- اورا هم می کشید؟..

در روی ضابط رومن تبدلات محسوسی دیده میشود:

- او، مقصدت کیست ؟..

- کاپیتان !..

- کدام کاپیتان ؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 197 of 278



- کاپیتانیکه بخانهٔ ما میباشد!..

- کاپیتان ترک؟..

ضابط رومن از بند دست‌های دختر محکم گرفته، فشار میدهد، با نگاه وحشت انگیزی به او نگاه میکند،

- ماریا چه گفتی، چه گفتی؟.. یك مرتبهٔ دیگر هم بگو!..

- برادر، بگذار، مرا اذیت مکن!..

- تو حالا حیات یك ضابط دشمن را فکر میکنی؟.. آنهم یك ضابط ترك!.. و باز منسوب به ملتی است که پدرت را بمقابل توکشتند!.. ماریا بار دیگر این سخن از دهانت بیرون نشود فهمیدی؟..

- برادرجان! باوجوده‌رچیز میگویم نکنید، گناه است... این حرکت شما بیك اردو و بیك عسکر باشرف هیچ نمی‌زیبد!..

- بتو میگویم ساکت شو!..

- برادرجانم، یقین بدان او یك شخص خیلی نجیب است، حیف است، هیچ که نتوانی تنها اورا خلاص کن!..

- ماریا ساکت باش چیزی را که من در حیات خود از آن اجتناب دارم تو میخواهی برمن تحمیل کنی!..

- هرچه میکنی، بکن... اما تکرار میکنم، این کار شما یك جنایت است ظلم است رذالت است، اورا باید ازین تهلکه نجات دهی!..

ضابط رومن از زنخ او گرفته رویش را بلند میکند، چشمان خود را بچشم های او می دوزد، با نظر حیرت و وحشت به او می بیند، از لب هایش یك صدای لرزان شنیده می شود،

- ماریا بگو چرا تنها اورا فکر میکنی؟.. من این اسرار را نمیدانم؟.. این تهلکه تنها برای اوست؟، یا اینکه هزارها نفر دیگر هم شامل است؟.. اگر گناه و یا خطا است چرا دیگران را فکر نمیکنی، که تنها به او علاقه داری؟.. بگو چرا؟.

- زیرا اورا از نزدیك می شناسم!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 198 of 278



- از نزدیك می شناسی؟..

- طبیعی! تقریبا یکشیم سال است که درزیرهمین سقف زندگانی داریم !..

ضابط رومن با تمام قوت خود دست های دختررا فشارمیدهد :

- ماریا ! . . .

- اوف!.. بنده‌ای دستم‌رامی شکنی بگذارمرا پولیواش !..

- ماریا !..

لب های‌ضابط می لرزد،رنگش پریده،نفس‌های سردمی کشد.

- ماریا بعضی خبرها بمن‌رسیده بودولی!. من یقین نکردم ،چه‌دوراز تصور من بود ، زیرا ترامی شناختم و بهتر ازهمه‌می شناسم تودختریك عسکر باشرف بودی ، توخواهر عسکری بودی که برای مدافعه‌ازوطن درجبهه‌می جنگید !...

- برادر بندهای دستم رارهاکن!.

- حالاهم‌باور نمیکنم ماریا... توازین‌رذالت دور هستی!. هیچوقت تومرتکب‌آن نمی‌شوی !.. بتوتهمت کرده‌اند !..

- مقصدت چیست رجامیکنم بگو!.. چه گفته‌اند؟!..

ضابط دست های دختررا گذاشته بیامی‌ایستد،درپیشانیش قطرات‌عرق می درخشد رویش زردگشته است!..

- اگراین چیزها حقیقت میداشت ماریا..

لب‌های‌خود رازیر دندان گرفته ساکت میشود ، بعد از کمی مجدداً بافضب و صدای بلندتر میگوید :

- دروغ!..وبکلی دروغ است!.. بر تو تهمت میکنند!.. تو دخترعفیف و پاك دامن!.. تو یگانه خواهرك من هستی!..

اشك هائیکه درحلقهٔ چشمانش جمع شده بود روی‌رخسارهایش‌جاری‌میشود انگشتان دختررابین دست های خودمیگیرد .. ومی بوسد...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 199 of 278



- چطور ماریا دروغ نیست؟.. عذر میکنم بگو آیا امکان دارد؟ بگو چرا ساکت هستی؟.. میگویم که بگو!..

دختر برای پنهان کردن اشکهایش سر خودرا پائین انداخته میگوید:

- خیلی مبهم سخن میزنی پولیواش، از سخنان تو چیزی نمی فهمم!.

- بهتر است که چیزی نفهمی؟.. طبیعی که نمیدانی!.. البته فهمیده نمیتوانی!.. در بین چیزی نیست که تو بفهمی!.. همه دروغ وافترا است!..

بیچاره معلوم شد که در این لحظه با اضطرابات مدهشی دست و گریبان است نمیداند چه بگوید!.. می ترسد.. از تکرار چیزهائیکه راجع به ماریا شنید میترسد!..

- ماریا تو برادرت را خوب می شناسی، به عزت نفس خویش علاقه مند هستی، میدانی که این فلاکت سبب تولید فاجعهٔ مدهشی میگردد.. دروغ میگویند، در حق خواهرک عزیز ومشفق من افترا کرده اند!..

دفعتاً دختر را در بین بازوان خود گرفته فشار میدهد رویش را بوسیده میگوید:

- دروغ!.. همه دروغ!.. چرا ساکت هستی؟.. چرا بتمام قوت لب های خودرا حرکت داده نمی گوئی دورغ است؟..

دختر دو قطره اشکی را که از چشمانش سرازیر شده با پشت دست خود پاک کرده میگوید:

- برادر جان!..

ضابط به تندی دست خودرا بدهن ماریا برده دهنش را محکم میگیرد:

- خیر - خیر ساکت باش!.. نه چیزی بگوو نه چیزی سوال کن!..

ضابط درین وقت فشاری در گلوی خود حس کرده بزحمت میگوید:

- خیر اخیر!.. نمیخواهم که چیزی بفهمم!...

بیچاره ضابط از مذاکرهٔ اینموضوع میترسد، حتی در هراس است که مبادا به حقیقت آن مواجه شود!.. لبهایش حرکت کرده با خود میگوید:

- اگر حقیقت میداشت!.. ماریا!.. محقق، محقق...

ازجای خود جسته بطرف دروازه روان میشود. درچهرهٔ زرد واو افکار مدهشی نقش

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 200 of 278



بسته است !..

- اوه،خفه شدم!..

- برادر کجامیروی؟..

- سروظیفه‌ام !..

- خیر!.خیر!.نمی‌روی !.. نمیگذارم بروی !..

- دورشو ازمقابلم !..

- پولیواش !..

ضابط بشدت روی خود را دور داده چشم های خود را بچشم های دختر دوخته میگوید :

- بتومیگویم یك طرف شو !..

- خیر نمی شوم، ترا نمیگذارم بروی!..توسبب این حرکت ظالمانه شده‌نمی توانی!..

ضابط رومن‌مشتی به سینهٔ دخترزده میگوید:

-،اگر یك کلمهٔ دیگر ازدهانت خارج شد گلویت ر ا آنقدر فشار خواهم داد تاحیات‌را بدرودگوئی!... چپ باش!

درفضای‌خانه سکوت‌حکم‌روائی دارد!.. دختررروی آرام چوکی‌افتاده گریه‌میکند.

ضابط دستگیر دروازه را دور داده باآواز گرفته میگوید :

- من‌میروم ،ماریا!.. چه ممکن‌است حالا ضابط‌ترك بیاید!.. هوش کن ماریا یك کلمه ازدهانت خارج نشود!.. اگر آلمانها ده‌دقیقه‌پیشترهم‌از پلان‌ما‌خبرشوند برای نجات‌شان کفایت میکند !.. خیلی دقت‌کن‌ماریا‌واین کلمهٔ آخرین‌مرا بخاطر داشته باش،خیانت بوطن... آخرش فنا است!..

بعددور خورده روان میشود. دختریك بارازجای خودجست‌نموده‌دیوانه‌وارازعقب ضابط میدود وفریادمیکند :

- برادر جان !... برادر جان !.. به ایست !.. به ایست !.. چیزی میگویم !..

پولیواش بدون آنکه‌جوابی‌بدهد دروازه را برروی دختربسته ومیرود...

❀ ❀ ❀

بعدازه ۱ دقیقه...ساعت‌حالا بیست‌دقیقه‌کم ۱۱ است. تیلفون قرارگاه نرم، نرم‌زنگ میزند... آوازیك زن‌است ... فاروق بی را جستجو میکند...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 201 of 278



- آلو. آلو؟..
- فاروق ؟..
- توهستی ماریا؟..
- فاروق، انتظار دارم !.. بصورت فوری یك مرتبه بیائید!.
- تراچه شده، ماریا؟.. صدایت خیلی گرفته و پریشان بگوشم میرسد!..
- رجامیکنم ،ازمن چیزی نپرسید!.. انتظار دارم میگویم زود بیائید!..
- محقق است یك چیز فوق العاده رخ داده!.. بگوچه شده... چیزی شنیده ئی؟..
- خیر، خیر!.. هیچ نشنیده ام چیزی نمیدانم!.. فقط میترسم، خیلی میترسم!.. اوه فاروق اگر مرا کمی دوست دارید می آئید!. اولین دفعه است که بتوا ینقدر عذر میکنم چه میشود بیائید!. نگذید، مرا آزرده نسازید!. خیلی مضطرب هستم!.. خیر!.. محقق می آئید!..

صدای ماریا گرفته میشود معلوم است گریه میکند ...

- فاروق ، اگر نیائی!...
- ماریا، تراچه شده!.. گریه میکنی !..
- خیلی پریشان هستم عذر میکنم ، بیا!...
- غیرممکن است عزیزم قبل از ساعت یك بر آمده نمیتوانم !...

دختر با تمام قوت در تیلفون صدا میکند!

- محقق می آئید، محقق می آئید، فاروق!..
- آه از تو آزرده میشوم ماریا!... حرکات طفلانه میکنی! یك ساعت قبل ، یا یك ساعت بعد چه فرق میکند!..
- تصور کرده نمیتوانی که درین لحظه بچه اندازه مضطرب هستم !... میترسم !... میترسم !... دیوانه میشوم!... زیرا خیلی مضطرب و پریشان هستم !.. اینطور نگذید بیائید، بیائید !..

آهسته آهسته آواز دختر قطع میشود!... باز قوای خود را جمع کرده میگوید،

- فاروق !.... سخن زده نمیتوانم !... خبر شدم !... اگر نیائید !.. اگر در حال نیائید !...
- ماریا !.. ماریا!.. دیوانه شده ئی !.. تراچه شده؟...

این بار صدایش بکلی قطع شد . وجوابی نشنید ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 202 of 278

# شب اخیر

ساعت ۱۱ شب است ... آسمان پراز ستاره است ... ماریا پیشانی خود را به آئینهٔ پنجره تکیه داده و چشم های خودرا بیك نقطه دوخته است، انتظار کاپیتان رادارد. روشنی نقره ئین مهتاب روی موهای سیاهش میدرخشد حلقهٔ چشمانش سیاه بنظر می آید مژگان های بر گشته اش روی رخسارش سایه افکنده است... هنوز در انتظار است... دقایق طولانی سپری می شود...

آواز آهستهٔ در بگوش میرسد . . . دختر دیوانه وار از جای خود حرکت میکند :

- آمد!.. آمد!..

صدا کرده بطرف زینه میرود، بسرعت از صفه، از دهلیز از روی حویلی گذشته خودرا بدهن دروازه میرساند ... در شقیقه هایش فشار زیاد حس میکند، قلبش نزدیك است ازهم بپاشد... دروازه را باز میکند... ضابط بدهن دروازه است...

دختر بدون سخن زدن خودرا در آغوش ضابط می اندازد.

- فاروق ! . . مرد شنگم از تو جدا شده نمیتوانم !...

دختر در آغوش او آه و ناله دارد !..

- ماریا تراچه شده؟.. چه خبر است؟..

از بازوهای دختر گرفته داخل میشود . دروازه را محکم میکند... انگشتانش روی موهای دختر است ..

- بگو، ماریا چرا اینقدر مضطرب هستی؟.. چرا گریه میکنی؟..

- میترسم، خیلی میترسم فاروق !.. ازمن دور نشوید، مرا تنها نگذارید!..

- از چه میترسی ؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 203 of 278



دختر با آواز گرفتهٔ میگوید :

- از مفارقت تو، از جدائی تو میترسم فاروق!..

- چقدر طفلانه ، ماریا... من گمان میکردم کدام چیز مهم است!.. یك حرف جزئی مرا تا اینجا آوردی !.. برو بالا برویم !.. امشب اعصاب تو خسته شده .... کمی استراحت کن، خوب میشوی .

آهسته آهسته اززینه‌ها بالا میشوند ازصفه ودهلیز گذشته ودراطاقیکه همه روزه باهم می نشستند داخل شده روی آرام چوکی که جلو پنجره گذاشته شده است می نشینند ودر پرتو اشعهٔ نقره رنگ مهتاب که از آئینهٔ پنجره داخل اطاق میشود بخوبی یك دیگررا می بینند. دختر برخاسته میخواهد چراغ را روشن کند، ضابط از بند دست هایش گرفته میگوید:

- بگذار ماریا !.. بگذار در روشنی کم رنگ مهتاب بهتر روی گندم رنگ وچشمان قشنگت را تماشا کنم!.. بگذار امشب هم درروی قشنگ وموهای سیاهت تلاء لؤ مهتاب را به بینم !..

با یك خندهٔ ملیح سخن خودرا تعقیب میکند :

- این تاریکی خفیف راهم دوست دارم زیرا صورت بد مرا می پوشد!.. نمیگذارد چهرهٔ زرد مرا به بینی واز شکل خرابم بدت بیاید!..

دختر دست های لطیف وزیبای خودرا به گردن شخصیکه بیشتر از جان خود میخواهد حلقه کرده لب های باریك وقرمز خود را برلبان ضابط گذاشته میبوسد ومی گوید :

- مرد عزیز من!.. ای هستی توانای من که در دنیا مانندومثالی نداری!.. من ترا دوست دارم!.. برای من همه چیزت قشنگ وزیبا است !.. چهرهٔ زرد و گندمی توچشم های سیاه تند تو، بازوهای توانای توسینهٔ پرمو وچهرهٔ چین دارت وبالاخره همه چیز تو، بلی همه چیزت قشنگ و بی مثال است!.. به نسبتیکه مثل تو یك حامی دارم بزرگ ترین سعادت دنیا را در خود حس میکنم !.. آغوش تو بهترین هیجان وذوقی را که تا امروز هرگز ندیده بودم بمن القا میکند !.. مرا بیشتر در بین بازوان خود فشار بده که در آغوش تو یك لحظه خودرا فراموش کنم !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 204 of 278



ضابط ازبنددست های دخترمحکم گرفته‌واورا بخودنزدیك می‌سازد.روی خودرا به رخساراومیگذارد وبیك صدای ارزان میگوید :

ـ ماریا ! من هم ترا دوست دارم بتمام قوت و بتمام معنی بتو علاقه‌مند هستم !..

درینوقت اشك‌هائیکه درچشمان ضابط جمع شده‌است ماریا دیده رمیگوید :

ـ چیست فاروق!.. مگر گریه میکنی؟..

ضابط دست وپاچه شده میگوید :

ـ دیوانه هستی ماریا!.. برای‌چه؟

ـ درچشمانت قطرات اشك میدرخشد!..

ـ خیر تو اینطور فکرمیکنی!.

فاروق باانگشتان خودچشمان خودرا پاك میکند.

ـ درین دقیقه تحت تأثیریك هیجان بزرگ هستم ، ممکن ازان سبب باشد ! . .

ـ دروغ میگوئید فاروق!..

ـ ماریا باز شروع میکنی؟..

دختر زهرخندی کرده میگوید :

ـ خوب، فاروق !.. شروع نمیکنم ، فعلا ازین سخن‌ها بگذریم!.. من آرزوهای عجیبی درخودحس میکنم که شرح آن مشکل است !.. مثل اینست که امشب یك فلاکت بزرگی بمن رخ‌دهد!.. خیلی میترسم ... گمان میکنم بادتندوسردی از تاروپود لباسم نفوذکرده تنم‌را مرتعش می‌سازد.ازان سبب خیلی میترسم ومیلرزم!.. میخواهم دستمالم‌را برویم گرفته قق‌قق زده گریه کنم!..

ـ تأثیرعصبیت است ماریا!.. هروقت بتومیگویم که بی خوابی اعصاب‌را خسته‌می‌سازد!. قدری استراحت کن، کوشش کن بخواب بروی .

ـ خیر، خیرخواب نمیشوم، امشب تاصبح دردهن پنجره باتومی نشینم !..بلی همینطور میخواهم !..

ـ ممکن نیست، ماریا! . . امشب باتومانده نمیتوانم، نمیدانی مجبورهستم که

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 205 of 278



بقوما ندانی بروم!..

دختر باهیجان فوق‌العاده دست های خود را بگردن ضابط حلقه کرده میگوید :

-خیر رفته نمیتوانی!.. قطعاً ترا نمی گذارم که بروی!.. حتی برای یك دقیقه‌هم نمیگذارم!..

- نمی شود ماریا ... بایدالان بروم!.. بساعت ۱۲ در قوماندانی اجتماع خیلی مهم است!..

دختر، در حالیکه دست هایش را بگردن ضابط حلقه نموده باتمام قوت خود فشار میدهد :

-میگویم نمیگذارم امشب بروی میدانی؟..

ضابط ازموهای دختر بوسیده میگوید:

- چقدر طفلانه حرف میزنی ماریا!.. ممکن دارد که مرا نگذاری؟..من مجبور برفتن هستم!.. تو اینرا فراموش میکنی که من یك نفر عسکر هستم!...

درچشم های دختر یك شعلهٔ سوزنده شراره میکشد . باصدای بلند و جدی میگوید :

- فاروق! چرا اینقدر اصرار داری .چرا حتماً میخواهی بروی؟..

- گفتم بساعت ۱۲ در قوماندانی اجتماع مهم است!..

- اجتماع برای چیست؟.. کدام مسئلهٔ مهم است که درین نیم شب شمارا مجبور به اجتماع ساخته است؟..

- این یك راز عسکری است ماریا!..

- پس درین یك اسراری هست؟..

- گاه گاه بعض کارهای عسکری یکقسمی رازشمرده میشود!.

- یعنی میخواهی که دراطراف اینموضوع بیش ازین چیزی نپرسم؟.

- خیر!اما بهتر نیست فقط دراطراف موضوعی که علاقه ومحبت مارا زیادمی سازد بحث نمائیم ؟ .

- بفکر من برای سخنرانی ما موضوعی بهتر ازین نیست که ما را بهم

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 206 of 278



علاقه‌مند بسازد !...

ضابط خود را راست کرده میگوید؟

- چه گفتی ماریا؟..

- هیچ تلاش نکنید!.. به بینید من چقدر نرم و باخونسردی شروع به سخن زدن نمودم!.. شما هم همین طور باشید!..

- ماریا چیزی در دل داری !..رجا میکنم قدری واضح تر بگوئی!...

دختر خیلی لافید و خون سرد معلوم میشود ،

- چیزی را که میخواهم بگویم ، تنها اینست که ، امشب شما را نمیگذارم بروید!..

- گفتم امکان ندارد ماریا !.. هنوز نفهمیدی ؟..

- پس محقق میروید؟...

- بلی میروم!..

دختر دفعتاً ساکت میشود... دستهای خودرا بزانوهای خود گذاشته آهسته آهسته ایستاده میشود ... دست‌های ضابط را گرفته بطرف خود می کشاند...

- خوب طوریکه میخواهید، فاروق ... ولی بیائید قدری باهم بنشینیم !.. بعضی چیزها است که باید بشما بگویم !..

کاپیتان بساعت دیده میگوید،

- ماریا ساعت از ۱۱ گذشته ..باید من زود تر بروم !..

- میگویم بیائید!.. زیرا هر دقیقهٔ امشب برای من بقدر یک سال قیمت دارد !.. بیائید بیائید... به سخن‌های من گوش دهید!..

هردوی شان روی آرام چوکی فرار می گیرند ... دختر گریه میکند . انگشتان ضابط رادربین دست‌های خود گرفته است...

شعاع کمرنگ مهتاب از پشت پرده‌های پنجره داخل خانه را روشن کرده... روی گندم گون دختر در پرتو این شعاع خفیف خیلی قشنگ بنظر می آید ...

- فاروق!...

صدایش مثل اینست که از گلوی فشردهٔ بیرون شود... بعد باوضع پراضطرابی

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 207 of 278



میگوید:

- فاروق!... خیلی بدبخت هستم!..

پریشانی من در این دقیقه حد و انتهائی ندارد!.. اضطرابی را که در خود حس میکنم هیچ تصور کرده نمیتوانی!.. می سوزم، گمان میکنم داخل سینه‌ام آتشی افروخته‌اند که با آن وجودم را می سوزند ...

- ماریا ...

- ساکت باشید، سخن‌های مرا بشنوید!.. از شما گناهی را که مرتکب شده باشید حساب نمی گیرم!..

اساساً گناهی هم در بین موجود نیست. قباحت نه از من است و نه از شما!.. ما هر دو یک دیگر خود صمیمیت و محبت بی‌مثالی پیدا کردیم!.. این چیزها را برای آن میگویم که شما بدانید و دائما بخاطر داشته باشید که سبب بدبختی یک دختر بیچاره شده اید!.. حیات یک دوشیزهٔ جوان را که هنوز از خرمن هستی خوشهٔ نچیده بود بر باد دادید فاروق!..

در حالیکه قطرات اشك از چشمانش روان است به دنبالهٔ کلام خود چنین میگوید:

- همان دوشیزهٔ بدبخت و بیچاره از طرف شخصیکه او را دوست دارد امشب محکوم بترك دادن گردیده و بعد ازین در یک گوشهٔ بحال فراموشی باقی خواهد ماند. باوجود این هم آن دختر بیچاره شخصی را که برای ابد او را بدبخت ساخته تا دقیقهٔ اخیر حیات دوست داشته و محبت او را در قلب خود نگاه خواهد داشت!..

- چه میگوئی ماریا؟..

دختر باز از بند دست‌های او گرفته میگوید:

- بنشینید فاروق، بنشینید که حرف من تمام شود.

روی خود را بطرف پنجره دورداده به ستاره‌هائیکه در آسمان می درخشند نگاه میکند!..

- فاروق، چطور؟.. آیا امشب شب اخیر ما نیست؟..

- ماریا!..

- خیر من همه چیز را میدانم!.. بعد ازین پنهان کردن فایدهٔ ندارد... فردا صبح وقتیکه اطراف شهر ابرائیل روشن می شود شما از خود شهر گذشته خواهید بود!.. بلی دانسته‌ام

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 208 of 278



همه‌چیز را فهمیده‌ام!..

بصدای بلند شروع بگریه میکند.

ـ آه که من چه دختر بدبختی بودم!.. نزدیك بود بدون اندك احساس ودانستن اضطراب واحساسات اخیر یك زن متروك، ترا از خود بهرسنگ‌ها دور به بینم... حتی طبیعت هم میخواست مانع از نثار یك قطره اشك یك دوشیزهٔ بیچاره در راه جدائی شخصی که دوست دارد گردد!..

دختر لب‌های آتشین خود را به پشت دست‌های ضابط گذاشته می بوسد ...

ـ اوه می‌سوزم فاروق، قلبم محترق میشود!

ضابط هم گریه میکند. در رخسارهای بی‌رنگ اوهم قطرات اشك می درخشد.

ـ یعنی!...

ـ بلی تمام چیزها را خبر شده‌ام!.. اجتماع شما را به ساعت ۱۲ امشب، ترك دادن شهر را بی‌سر وصدا و پنهان داشتن این راز را و بالاخره همه را بلی همه را واقف شده‌ام!...

ـ ماریا!.. چطور تمام این چیزها را خبر شدی!..

ـ بگذارید فعلا سوال نکنید!... بهر ذریعهٔ که خبر شدم!...

چشم‌های خود را سوی ضابط متوجه می‌سازد..

ـ فاروق!.. بگوئید چطور بی‌آنکه بمن خبر بدهی بدون آنکه یکبار مرا به بینی وبدون آنکه برای دفعهٔ آخرین مرا در آغوش خود فشار بدهی میرفتی؟.. آیا قلبت باین راضی شده بود؟!...

ـ ماریا مرا عفو کن!.. تماما از روی مجبوریت بود!.. زیرا امر گرفته بودم!..

ـ آه فاروق!.. گویا خیلی بوظیفهٔ عسکری خود پابند هستید؟.. از روزیکه باهم دیده‌ایم واز وقتیکه بامن دوست شده‌اید هرزمان وبمقابل هرگونه پیش آمد عسکر ماندید!.. مسلك پرانسانیت غالب شد!.. یعنی امر گرفته بودید که بدون سروصدا درگوشهٔ مرا تنها گذاشته بدون خداحافظی بروید!.. بلی!.. جای بسیار افسوس است!.. عشق ومحبت من کوچك ترین تاثیری هم بالای شما نگذاشته بود!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 209 of 278



ـ ماریا، رجا میکنم، مرا عفو کن!.. خود میدانی که من بچه اندازه ترا دوست دارم!.. ولی چارهٔ نداشتم، چه میکردم!.. دیگر حرکتی میتوانستم بکنم؟..

ـ زیرا که امر گرفته بودید بلی؟..

ـ ماریا!..

ـ بازهم تکرار میکنم فاروق!... حالا فهمیدید که محبت یك زن بچه اندازه است!...

آه اگر ممکن می بود، صندوق سینه ام را شکافته قلب مرا درآورده اعماق آنرا کشاده یك مراتبه می دیدی!.. آنگاه کلمهٔ محبت را امید انستی و بحال من میگریستی!..

فاروق دختر را در آغوش خود گرفته می فشارد.. لبهای آتشین خودرا بهرخساره های نمناکش میگذارد...

ـ یقین بدان ماریا که من هم درین واقعه به اندازهٔ تو بد بخت و مضطرب هستم!...

ـ پس معلوم شد، قرار داده اید که مرا تنها گذاشته بروید؟..

ـ .....

ـ جواب بدهید؟..

ـ ....

ـ این شب اخیر ماست!... حتی ساعت های اخیر ما، بلکه دقیقه های اخیر ماست!...

ـ .....

ـ چرا جواب نمیدهید؟..

ـ .....

چرا ساکت هستید چیزی نمیگوئید؟..

ـ .....

ـ حق دارید، چه گفته میتوانید چه کرده میتوانید!..

دختر دفعتا خودرا در آغوش فاروق انداخته دست های خود را بگردنش

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 210 of 278



حلقه کر د ه د یوانه وارفریاد میزند:

- نروید، نروید، فاروق عزیزم نروید!.. مرا تنها نگذارید! مرا ترك ننمائید!.. بخدا بی توزنده بوده نمیتوانم ، فاروق می میرم !... می میرم!...

- ماریاساکت شو، عذر میکنم، رجا میکنم آرام باش!..

- اوه فاروق عزیزم. من توان یك ساعت جدائی ترا ندارم!.. تصور نمائید!.. یك دقیقه از نظرم دور نیستید!.. درهرجا، درهرچیز درهروقت درهر زمان تو، تنها تودر نظرم هستی!.... اگر یك دقیقه ترا از پهلوی خود دور به بینم ... ووقتیکه تو نمی باشی من مانند طفلیکه مادرش را غائب کرده باشد میگریم !.. ناله می نمایم! فغان می برارم !.. موزیك بدم می آید، نه شعر میخواهم و نه طراوت گلهارا دوست دارم، نه شرشر آبشار و نه چشمك ستارگان خوشم می آید، نه غروب آفتاب ونه طلوع مهتاب نه زمزمهٔ بلبلکان و نه چغ چغ پرندگان هیچ و نه هیچ مرا تسلی داده میتواند!.. آه فاروق عزیزم فکر ازمیکنم، حالا دانستی که دوستی ومحبت یك زن تاکدام پایه است؟.. نگذید فاروق!.. بمن قدری ترحم کنید!.. بعد ازین بی توزنده مانده نمی توانم !.. مرا تنها نگذارید !..

- ماریا، رجا میکنم آرام باشی!..

- توفکر کن، من برای توشرف ، ناموس، حیثیت، وطن و برادرم را از دست دادم!.. فعلا من در نظر از خود و بیگانه جز یك زن وجدان کش بی شرف، یك زن بدبخت و کوچه گرد، یك زن فاقد روح وعاطفه چیز دیگری نیستم!..

درینصورت آیا تودر قلبت تکان وسوزش حس نمیکنی که مرا باین همه سیه روزی ام گذاشته ومیروی؟..

- ماریا کافیست ، دیگر بس است!..

- خیر!.. بس نیست فاروق!.. مرا یك موضوع حل شده تلقی کرده نمیتوانید!.. مجبور هستید چارهٔ برای آن پیدا کنید !..

ضابط ساکت است.. سرش پائین در بشرهٔ گندم رنگ رخسارهایش یك قسم زردی دیده میشود !..

ماریا به سخن خود ادامه داده میگوید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 211 of 278



- سخن بزنید !... بگوئید!..

- . . . . . .

- چراجواب نمیدهید؟..

- . . . . . .

- آیاچنین نیست ؟..

دختر لحظهٔ سکوت میکند... چشمهای خودرا بطرف پنجره دور داده تپه های مقابل را نگاه میکند...

آسمان نیلگون ... زیراین آسمان صاف و لاجوردی کوه های سبزوخرم زیبائی مخصوصی دارد .

دختر تکرار به ضابط دیده میگوید:

- چه وقت میروید فاروق ؟..

- ساعت۳ صبح!..

- هیچکس درشهر نمی ماند؟..

- خیر!...

- کجامیروید ؟...

- هنوزمعلوم نیست !.. شایدبطرف مچارستان برویم!..

- گویاباکلی میروید وبرنمیگردید ؟..

- بلی !...

دختردستمال خودرا به چشمهای خودبرده قطرات اشکی راکه درزیرمژگان هایش جمع شده است پاك میکند...

- خیلی خوب !..

بعدلب هایش خودبخود حرکت کرده بایك صدای باریك میگوید :

- امشب حقیقتا شب اخیرماست!...

چشمهایش بازهم پراشك میشود...

- شب اخیر!.. بلی شب اخیر !..فقط امشب، شب اخیروپایان حکایهٔ غم انگیزعشق ماست!.. بلی امشب شب اخیریك عمر است!شب اخیراستقبالی است که درفضای روشن آن

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 212 of 278



ابرهای فیرانسود وظلمانی تمام امیدوآرزو های ما را در مقابل نظر ما پوشیده ومحو ساخت...

بایك متانت فوق العاده سرخودرا بلندکرده ، انگشتان باریك خودرا بطرف چشم های خودبرده ومژگان های ترخودرا پاك میکند!... آهسته آهسته دست های خودرا درازکرده از بنددست های فاروق میگیرد...

ـ به بینیدکه من آرام گرفتم !... گریه نمیکنم!.. فغان نمی نمایم !... حالا من هم مثل همان زن هائیکه قلب شان مملواز محبت وعشق است درمقابل رضاو توکل کردن خودرا پت نموده. به اضطرابا تیکه آمدنی است سینهٔ خودرا سپرمی سازم... میدانم، همه چیز تهیه وآماده شده !.. ولی شما نترسید!.. دیگر نمیگویم که یامرا به برید ویا شما درینجا بمانید... میدانم که هیچکدام آن امکان ندارد!..حالااز تویك خواهش دارم ! . . امیدمیکنم که این خواهش مرا پذیرفته وردنکنی ! . . .

دختر چشم های درخشندهٔ خودرا بچشمهای ضابط دوخته به تعقیب سخن خودمیگوید:

چیز ی را که از تو می خواهم اینست که این شب اخیر را با هم یکجا بگذرانیم...

ضابط باهیجان تکانی خورده بروی دختر متحیرنگاه میکند...چین های درشت پیشانی اواضطرابش رابخوبی نشان میدهد...

ـ خیلی خوب ماریا ! . . . اما برای پنج دقیقه اجازه بده ! . . . به قوماندانی رفته برمی گردم !...

ـ خیر،خیر پنج دقیقه نی بلکه یك ثانیه هم اجازه نمیدهم ساعت ۱۲ نزدیك است، بساعت ۳ شما میروید . . . بگذارید که در ظرف این ۲ ساعت شما را خوب به بینم !...

ـ نمی شود ماریا ! . . محقق باید بروم ! . . . زیرا این هم یك وظیفه است ! . . .

دختر بشدت سرخودرا بلندکرده وباتمام قوت فریادمیکند:...

ـ دیگر بس است فاروق!.. فراموش ننمائیدکه احترام آخرین آرزوی یك زنیکه حیات خودرا برای تو وبراه تو فداکرده باشد نیز یك وظیفه است، آنهم دختریکه استقبال و

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 213 of 278



آینده‌اش را محض محبت‌ودوستی تومحوساخته است. فاروق‌از شماچیزیکه میخواهم از تمام‌عمرتان فقط دوساعت‌آن است‌وبس!.. بمقابل تمام‌حیات‌خود فقط وفقط دوساعت‌را میخواهم!... ولی شماحتی همین‌دوساعت را ازمن‌دریغ میدارید،

دختر لب‌های خودرازیردندان فشارداده میگوید:

- میدانی این‌حرکت‌تراچه‌میگویند!.. بی‌وجدانی!.. بلی بی‌وجدانی وظلم است این حرکت!..

به‌ضابط یك قسم‌ارزش مخصوصی دست میدهد!.

- نکنیدماریا!.. بامن‌اینقدر بخشونت سخن‌نزنید!..

- من‌خشونت نمیکنم فاروق، شماظلم‌می‌کنید!.

یك لحظه ساکت میشود... باز بحیرت و هیجان بطرف ضابط دیده میگوید:

- فاروق!.. من‌ترااینقدر سنگین دل‌گمان نمیکردم، برحسیات‌رقیق‌انسانیت‌آنقدر مسلك و وظیفه غالب شده که در قلب سخت جای فاروقی برای رحم ومروت باقی نمانده‌است، افسوس‌هزارافسوس!...غالباً کلمهٔ انسانیت را تنها وطن‌وو ظیفه گمان میکنید!..

- ماریاهرچه میگوئی بگو، من‌میروم زیراکه مجبور برفتن هستم!..

- خیر نمیروید!..

ضابط میخواهد ایستاده شود، دختر از دست های او میگیرد وباتمام قوت خود فریاد میکند،

- میگویم رفته نمیتوانید!..

- نمیتوانم، چرااینقدرکوشش داری که‌من‌روم!..چه میشود، پس ازده یانزده دقیقه برمی‌گردم!..

- خیر نمیخواهم!..

- ماریا، بگذارمرا!..

ضابط بیك حرکت دست های خود را از چنگ او رهاکرده و را سوی دروازه میرود.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 214 of 278



- انتظار مرا داشته باش ، بعد از نیم ساعت بر می گردم ! . .
دروازه را بازمیکند ...

دختر باشتاب ازجای خودجسته دیگر برای وطن،وظیفه شرافت وبرادرش هیچ فکر نمیکند،تنها میدود وفریادمیکند.

- نروید،فاروق نروید که ترا می کشند!..

خود را د یوانه وار در آ غوش ضابط می اندازد .

- برای محوساختن شما ترتیباتی گرفته اند!..همهٔ شمارا برهوا میکنند همهٔ شمارا می سوزانند !.. ازبرای خدا نروید!..

فاروق متحیر بجای خودمی ایستد.

- چه گفتی؟..برای محوساختن ما ترتیبات گرفته اند؟؟..

- بلی !..

- که ؟ . .

- رومن ها!.. همه چیزها را خبر شده اند!..اجتماع امشب، ترتیبات ترك نمودن شهر و خط حرکت شمارا خلاصه همه را خبر شده اند!..بلی از تمام ترتیبات شما خبر هستند. «صدای دختر رفته رفته خفه می شود...» فقط به ساعت ۱۲ بنای قوماندانی با دینامیت برهوا میشود،بعد بالای شما هجوم میکنند، باقیمانده های شمارا هم قتل می کنند!..حالا فهمیدی که ترا نمیگذارم ؟..

دختر بعداز اظهاراین جمله کوتی تمام مقاومت وجودش راازدست داده مانند برگ های خزانی ازآغوش ضابط بزمین می افتد . بدون حرکت و بی صدا درهمانجا ماند خفیف ترین آواز تنفسش هم شنیده نمی شود،اطراف تماما تاریك ویك ظلمت مدهش است !.. یك صفه ... روی صفه یك ز ن جوان بأقد رعنا مانند یك هیولائی دراز افتاده است ...

## وظیفه با لای عشق غلبه میکند

یك ساعت بعد ... شهرا برائیل ازیك خطر بزرگ ومدهشی خلاص شد. فرقهٔ آلمان که حاضر وآماده برای ترك دادن شهر بودند ازسوء قصد ناگهانی رومن ها بذریعهٔ فاروق اطلاع یافته وموفق به نجات خود شدند...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 215 of 278



طیارات بمانداز المانی اول تراز دشمن تعرض نموده بالای عساکر رومن حمله های متعددی اجرا کردند ،عساکری که درجبهه بودند تقویه گردیده ا ستحکامات دشمن بصورت آتی تحت گلوله باری توپها گرفته شدواز حرکت وتعرض ایشان جلوگیری گردید بنای قوماندانی هم از تهلکهٔ دینامت رهائی یافت ...

حال ساعت یك بجهٔ شب است ... زنگ تیلفون صدا میکند...از استحکامات بآریاست ارکان حربیه مخابره دارد... آخرین راپورت ازجبهه:

« تهلکه برطرف شد،سنگرهای دشمن را بشدت تحت آتش باری توپها گرفتیم ... آخرین مفرزه های رومن ها که بفکر تعرض وهجوم ناگهانی بودند تماماً امحا گردید. از افشاء پلان خوددرحیرت هستند. بموجب امر شما فردا قبل از دمیدن صبح با تمام آلات ثقیل حربی خود،ابرائیل را ترك می کنیم...»

مخابره ختم شد ..

❀ ❀ ❀

ساعت یکنیم بجهٔ شب است ... عساکر آلمانی به ترك کردن شهر شروع نمودند...عرابه ها،توپها، موترهای لاری یکی دنبال دیگر براه نمائی شعاع کمرنگ مهتاب بسمت مجهولی پیش میروند... یکی از بهترین شبهای تابستان است.. نهر دانیوب در فاصلهٔ دور برابر شعاع ماه میدرخشد ... در پهنای آسمان لاجوردی یك پارچه ابر دیده نمیشود... همه بخواب شیرینی فرورفته اند ... درین دل شب تنها عساکر آلمانی جوقه جوقه بسمت مجهولی درحرکت دیده می شوند...در شهر بعداز یکنیم ساعت یك فرد عسکر المانی دیده نخواهد شد !....

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 216 of 278

# جدائی

ساعت ۲ بیهٔ شب است ... بازدرخانهٔ میخائیل سکوها هستیم... ماریورا بیحرکت روی چپرکت افتاده عمه‌اش بالای سراو نشسته است... هردوساکت هستند... اطاق در بین سکوت وخاموشی عمیقی است ... دربرابر شعاع مهتاب که از پنجره‌ها داخل اطاق تابیده روی این دوشیزه، پژمرده، بحال مضطرب دیده میشود. درزیرمژگانهای سیاه ودرازش چشمان کبود فشنگش میدرخشد ... جسم لطیفش رایك قدیفهٔ ابریشمی پوشیده است .. پاهای کوچك وفشنگش بیك طرف چپرکت آویزان است... نورخیره‌رنگ مهتاب مانند برق چشمان جوانی که درقلبش حرارت عشق در اشتعال باشد روی این پا های کوچك خیره شده!..

ماریورا دربستر راست افتاده!... دستهای فشنگ خود را زیرسر گرفته بازوهای برهنه‌اش اولتراز همه جلب توجه میکند ...چشمهای جذاب خودرا بسقف اطاق دوخته سطح آنرا نگاه میکند. عمه‌اش نیز درمقابلش ایستاده.. دقایق چند میگذرد وهیچ کدام حرف نمی‌زنند...

درین بین صدای آهستهٔ پای بگوش میرسد.. ماریوراوعمه‌اش به آواز متوجه میشوند... شخصی آهسته آهسته اززینه‌ها بالامیشود ماریورا بایك عالم هیجان سرخودرا بلند میکند.. موهای سیاه وفشنگش پریشان است.. لبهای باریك رنگ پریده‌اش بحرکت آمده یك صدای خفیف لرزان ازدهنش شنیده می‌شود :

- او !...

بعدازآن سرخودرا بطرف زن پیر دورداده میگوید :

- عمه کمی مرا تنها می گذارید ؟.. زیرا این آخرین ملاقات ما است!..

پیرزن درحالیکه ساکت است دستهای خودرا بچپرکت تکیه داده می ایستد .. با قدمهای شمرده سوی دروازه روان میشود . . . حین خروج ازدروازه سرخود را درو میدهد . . .

درحالیکه چشمانش پراشك است باآواز لرزان ومضطرب میگوید :

- ماریورا!.. متین باش !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 217 of 278



- عمه‌جان!.. کوشش میکنم!..

پیرزن مانند شبحی از دروازه خارج میشود . . . دراطاق بازهم سکوت است . . .

پس از لحظهٔ فاروق داخل میشود . . . چهره‌اش خیلی پژمرده است . . . ودور چشمانش سیاهی خفیف حلقه‌زده . . . لبهایش رنگ پریده دیده میشود!..

دختر کوشش میکند هیجان خود را نشان ندهد . . . با آواز ملایم میگوید :

- بیائید فاروق بیائید!... بمن نزدیك شوید!..

ضابط به او نزدیك میشود . . . دختر دست‌های خود را دراز کرده از بند دست‌های فاروق می گیرد وسوی خود کش میکند .

- نزدیك شوید، هنوز نزدیك شوید!..

فاروق نشسته ومیگوید:

- چراغ را روشن کنم ماریا؟..

- خیر، این بهتر است!..

یکدقیقه سکوت میکند ..هردو با نگاههای هیجان آور بیك دیگر می بینند... درچشمان شان قطرات اشك دورمیزند .. اولتر دختر میگوید :

- پکس‌هایت را حاضر نمودم فاروق!..

- چرا سخن نمیزنید؟ ..

. . . . . .

- حرف بزنید، فاروق، نترسید!.. به بینید من چقدر بی قید هستم..اوف غمگین نباشید.. نه گریه میکنم و نه فغان!.. باین واقعهٔ مؤلمه ناچار بکمال صبر ومتانت تن میدهم و کوشش میکنم این دقایق اخیر را باهم خوش بگذرانیم!..

دختر، آهسته بازوهای خودرا بالا کرده وبا انگشت های لطیف خود موهای فاروق را نوازش میدهد بعد کف های دست سوزان خودرا به رخساره های او میگذارد ...

- کوشش کنیم که تمام اضطرابات هیجان‌ها دردوالم گذشته را دراین دقایق فراموش

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 218 of 278



نمائیم، بلی، بکلی فراموش کنیم !... باید که همه چیز درین دقیقه از نظر مامحو و نابود شود... تنها این دقایق گرانبها!... این دقایق فراموش نشدنی!.. واین دقیقه هایرا که تا آخرعمر مارا رفاقت میکنند در قلب خود بودیعه بسپاریم!...

بعدا زدست ضابط گرفته به پنجره نزدیك میشود!...

- بیائید، بیائید ؛ که باشما آخرین بارستاره‌هائی را که بالای نهردانیوب می درخشد تماشا کنیم !... امشب مهتاب هم خیلی قشنگ است!...

فاروق بدون مقاومت بااومیرود!.. پیشانی‌های خودرا به آئینهٔ مرطوب پنجره چسپانده تپه‌های مقابل‌را تماشامیکنند!.. روی آسمان لاجوردی بهزاران ستارهٔ خورد و بزرگ بالای تپه‌های زمردی که بیك خط افقی امتداد داردمی درخشد...

- امشب چقدر قشنگ و گواراست فاروق ! . . . می بینید که طبیعت باما کمك میکند !...

- ماریا طبیعت رایك سو بگذار ! . . ما را هیچ چیز کمك نمیکند ! . . نه طبیعت ونه ! . . .

دختر، دست کوچك خودرا بدهن فاروق گذاشته ومیگوید،

- چپ باش فاروق!... پیشترچه گفتم بشما!... از گذشته هیچ صحبت مکن!.. باهم قرار داده بودیم که زخم‌های دیرینه را تازه نسازیم!... تنهاهمین یك دم حیات‌را فکر کنیم واز آن صحبت نمائیم!..

سرکوچك خودرا روی سینهٔ فاروق گذاشته میگوید،

- بخاطرداری فاروق!..آن شب زمستان راکه‌ازدعوت برگشتیم ومهتاب مثل امشب درخشان بود ،عمه‌ام‌درین گوشه بخواب رفته بود... مرا بزور به برنده بردی... درآسمان نیلی ستاره‌ها میدرخشید ونهردانیوب دربرابرا شعهٔ سمین ماه چون خط سیید می‌تابید... جهان یکسر از پرتو نورماه سفیدوهرطرف سکوت بود... نمیدانم چطورشدکه دفعتاً دست های خود را روی دستم گذاشته چشمان سیاهت را به چشم هایم دوخته و بایك آواز شیرینی که انعکاس آن هنوزهم درگوشهایم طنین انداز است گفتی،

- ماریا!..ماریا!..آه‌از آن صداوداداز آن شب !..

سردختر بین شانه‌هایش پائین می افتد...چشمانش پراشك میشود... از بازوی فاروق

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 219 of 278



گرفته میگوید :

- بیائید، بیائید که برویم!.. خیلی خسته هستم!..

هردویشان روی چپرکت می نشینند... زانوهای دختر برهنه ودستهای فاروق را بین دستهای خود گرفته است...

- حیات چقدر بی معنی است فاروق!.. انسان بچه اندازه ضعیف!... سعادت وفلاکت هیچ است!.. عشق ومحبت معنی ندارد!.. فقط وهم وخیال وبالاخره همه نقش برآب است... بعدازین من بهیچ چیزی اعتماد ندارم وهیچ چیزی را باور نمیکنم!..

فاروق دست خود را بردهن او گذاشته میگوید:

- ماریا، تو بیشتر نگفتی که امشب از چیزهای دردآمیز صحبت نمیکنم؟..

- راست میگوئی!.. حق بجانب هستی، ساکت میشوم!..

ازین بین چند دقیقه میگذرد... دختر با انگشتان خود اشکهای خود را پاک کرده میگوید:

- ساعت چند میروید فاروق؟..

- ساعت ۳!..

- حال ساعت چند است؟..

- دو نیم!..

- پس نیم ساعت دگر وقت داریم!..

- .....

- نیم ساعت!.. بلی تنها نیم ساعت!..

قطرات اشک از چشمانش سرازیر شده وخود را درآغوش فاروق می اندازد... فریاد میکند...

- فاروق، فاروق عزیزم، باتمام قوت مرا روی سینه خود فشار بده!.. ببوس مرا... لبانم را ببوس!.. ببوس تا یک دم درآغوش تو هستی خود را فراموش کنم!..

فاروق تکان شدید خورده او را درآغوش خود فشار میدهد!.. دیوانه وار یکدگر خود را می بوسند.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 220 of 278



ـ اوه ماریا !.. امشب چقدر قشنگ و چقدر زیبا هستی !..

دختر، در آغوش فاروق آهسته آهسته از خود میرود، سرش دور میزند ، چشمانش تاریك میشود ، زانوهایش میلرزد.. چشمهای خودرا می بندد و دستهای بار یك خودرا بگردن او حلقه ساخته دنیارا با تمام هستی وحدودش فراموش میکند ...

فاروق بوضع بی خودانه لبهای خودرا بر خساره های دختر گذاشته می بوسید.. دختر که ماهیتش راهنوز نفهمیده زیر تأثیر یك هیجان فوق العاده و یك قوهٔ که منبع آن معلوم نیست تماماً ازهوش رفته است... چشمانش بسته، دستهایش مانند زنجیر در گردن فاروق آویخته وساکت است ... گویا تسلیم ارادهٔ مافوق ارادهٔ خود شده و تنها از حرکت لبانش یك آواز خفیف شنیده میشود:

ـ ای مرد تنومند ... ای هستی قشنگ من !..

فاروق هم در تب و تاب است ... در رگهای خود فشار و در وجود خویش سوزشی حس میکند ... اوهم نزدیك است بی خود شود ! . . سراپای وجودش را رعشه فرا گرفته !...

دفعتاً سرش از حد گردن به سینه دختر پائین رفته لبهایش بیك جسم لطیف تماس میکند !.. درین لحظه وضعیت طبیعی را از دست داده و ازبین دولبش آواز لرزانی شنیده میشود:

ـ ماریا !.. ماریا دیوانه میشوم !..

دختر تماما قوهٔ مقاومت را از دست داده . . حالا هم مانند تمام زن هائیکه آتش محبت در قلوب شان مشتعل است آهسته آهسته تحت تاثیر قوهٔ آتشین عشق قرار میگیرد ! . .

درین اثناء ضابط بایك هیجان فوق العادهٔ دختررا بطرف خود میکشد ... دختر میخواهد دست و پا بزند ! میل دارد فریاد نماید !.. مگر کجا است آن قدرت ؟.. نه میتواند دست و پا زده و یا فریاد بکشد !..

درمقابل نظرش پردهٔ تاریك و ظلمانی کشیده میشود !.. آهسته آهسته سوختن وجود خودرا در آغوش شخصیکه دوست دارد احساس میکند، درعالم خیال بناریکی مجهولی پیش میرود، جسمش ازهم می پاشد و سراپا آب میشود ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 221 of 278



- نکنید، نکنید ... فاروق نکنید ... بهردوی ما حیف ... میشود!...

ممکن نداشت ... زیرا کار از کار گذشته بود !.. نمیتوانست خود را از بین بازو های آهنین فاروق رها کند . . . چارو ناچار خودرا در آغوش او میگذارد . . . . .

❀ ❀ ❀

ساعت ٤ صبح است... تپه‌های مقابل آهسته آهسته روشن میشود... در اطاق ماریا هستیم... بمجردیکه چشمهای خودرا باز می نمائیم اولتر از همه ماریور او فاروق را در بین روشنی های اول صبح که از پشت پرده ها اطاق را روشن ساخته است می بینیم... هردو شان روی چپرکت خواب رفته اند... ماریور اسر کوچك خودرا با موهای آشفته بالای بازوی چپ فاروق گذاشته وخواب است...

درسیمای هردووضع اضطراب دیده میشود!...

حال دختر نسبت به فاروق خراب تر بنظر می آید... مژگان های درازو برگشته اش که روی چشمانش سایه انداخته سیاه و فرورفته معلوم میشود. ساعت از چهار گذشته ... هنوز خواب هستند !..

ابرائیل تماماً تخلیه شده است . از یك ساعت باین طرف یکنفر عسکرهم در شهر نمانده. فرقهٔ آلمان درین وقت ازحدود شهر همه گذشته اند، در کوچه ها آهسته آهسته غوغا شروع گردیده است. کسانیکه ازمسئله آگاه شده اند از یك جا بدیگر جا دویده منتظر هستند، درهر دقیقه که می گذرد برای اهالی ابرائیل خوش وقتی بیشتر رخ میدهد، غوغا زیاد شده میرود ... خوردوکلان پیروجوان همه درراه روها ایستاده اند از پنجره های عمارات آواز های شادی ومسرت شنیده می شود..

وآنها هنوز یك دگر را در آغوش گرفته از پیش آمد خویش خبر ندارند !...

هردقیقه که میگذرد هوا روشن ترمیشود ... لحظات مهلك و دقیقه های دهشتناك نزدیك میشود . احتمال فلاکت بزرگ برای آنها موجوداست !..

درینوقت سرفاروق بیکسو غلط میخورد ... مژگان هایش بحرکت می آید ...اولین پرتو صبحگاهی که از پنجره داخل شده چشمها را خیره میسازد، فوراً سرخودرا بلند

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 222 of 278



کرده بلااختیار فریاد میکشد :

- اووه صبح شده !...

میخواهد از جای خود برخیزد ناگاه چشمانش بچشمهای ماریا که روی قلبش به خواب رفته مصادف میشود ...رنگ ازرخش درمیرود... مات ومتحیر بروی او میبیند... بعداز کمی بدون خود داری سر خود را پائین برده لبهای خودرا آهسته آهسته به لبهای آتشین دختر میگذارد :

- ماریای قشنگ من!...

دخترچشمهای خودرا میگشاید.. بازوهای برهنه اش پهلویش میافتد... یك آن بنظر حیرت وترس سوی فاروق میبیند . ازدیدن بظرف او محجوب میشود .دست های خودرا روی سینه برهنه اش گذاشته فریادمیکند :

- بروید، بروید از نزدم !.. دورشوید می ترسم !.. از دیدن رویت می ترسم ... می شرمم ، می شرمم !..

فاروق از بازوهای او گرفته ، سر خود را روی موهایش گذاشته میگوید :

- ماریا، ماریا !..بعداز این نباید از من بترسی وشرم کنی!..من مرد تو هستم!..انسان ازمرد وهمسر خود خجالت نمی کشد !... سردختر روی متکا گذاشته است... چشمانش را بالا نمی کند وبروی فاروق نمی بیند !... سرش دورمیزند ،اوحالا هستی قیمت بهای خودرا ازدست داده!... با قلب مجروحی فریادکرده می گرید ...

ضابط میگوید،

- ماریا!!.. ماریای عزیزم !..

- بگذار مرا فاروق !..

ضابط ازبازوهای او گرفته بالامیکند،

- ماریا بمن نگاه کن!.. چشمهای قشنگت را به چشمهای من متوجه بساز ،تا ترادر پرتو اولین روشنی صبح بهتر به بینم !...زود باش من میروم! به بین صبح شده اطراف روشن است وما بخواب رفتیم زود باش!...

دختر که کلمهٔ رفتن را می شنود ، درجای خودمی نشیند.چشم های قشنگ و آبی او

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 223 of 278



قرمز شده ... با آوازحزین میگوید:

ـ کجا میروید ؟..

ـ ماریا هنوز من هم آنرا نمی دانم!..

ـ فاروق چطور مرا با یك عالم خجالت گذاشته میروی ؟... بگو، بگو، وجدانت چطور راضی می شود؟.. فراموش میکنی ؟ که بعدازین من زنی هستم که عزت نفس غرور هستی، حیات خودرا باتمام موجودیت آن بدون اندك فکر بهارادهٔ شخصیکه آنرا دوست دارم گذاشتم !.. بگو بازهم چطورمرا باین وضع رقت بار گذاشته وبدون آنکه چشمانت پر اشك ویا قلبت سوزش کند مرا ترك داده میروی؟..

فاروق چشمان سیاه خودرا بچشم های دختر دوخته وبه آواز بلند میگوید:

ـ ماریا بعدازین توخانم وهمسر عزیز من هستی!... چطور ترا ترك میدهم!.. خیر، خیر من ترا ترك داده نمیتوانم !..

دختر بوهشت سوی فاروق دیده میگوید:

ـ چه گفتید ؟.. چه گفتید فاروق من خانم شما هستم ؟.. ضابط باکلمات متین وجدی جواب میدهد:

ـ بلی ماریا خانم من هستی !... بعد ازین دقیقه مرا شرهر صادق وباوفایت خطاب کرده میتوانی !..

ضابط باصدای بلند میگوید:

ـ ماریا ! آیا تو مرا از ان جوان های ولگرد عادی که بعضی ازدخترهای جوان وبی تجربه را فریب میدهند گمان میکردی ؟.. من هرگز ترا ترك داده نمیتوانم !...

لحظهٔ سکوت میکند سپس بوضع خیلی جدی بسخن شروع کرده میگوید:

ـ ماریا!.. اینك من برای تو به شرف وبه وجدان وبه ناموس خود سوگند خورده قول میدهم که بعدازین، همین دقیقه توخانم ورفیقهٔ حیات من هستی وبکمال خوشی میتوانی دراخیر کلمهٔ اسم شیرینت نام مرا هم ضم کنی!.. عزیزم ماریا!.. تاحال توتنها محبوبهٔ قلبم بودی ولی حال رفیقهٔ حیات، شریك هستی وموجودیتم گردیدی!.. زود باش بازوهای باریك خودرا

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 224 of 278



چون بال پرنده‌های زیبا بلند برده برگردنم بیندازد!... وباهمان خیالات عاری از ترس واندیشه که زن‌های عفیف شوهران شان را دوست میدارند مرا دوست بدار و ببوس!.. ازچشم‌های دختر قطرات اشك سرازیر میشود... قوهٔ تکلم ندارد و.. میلرزد وتکان می خورد ...

ـ اینك ماریا امشب با تو بخت خودرا یك جا نمودیم... بعدازین هیچ کس مارا ازهم جدا ساخته نمیتواند !..

ضابط باتمام قوت خوداورادرآغوش خودمی فشارد. موهایش رامی بوسد... ومیگوید

ـ ای محبوبهٔ قشنگ وحیاتم... ماریا!.. چندماه دیگر انتظار بکش !... حرب به آخررسیده !... درین روزها پیمان متارکه عقدمی شود ... در همین نزدیکی‌ها صلح وآرامش برقرار میگردد!.. یقین کن به‌اولین جهازیکه ازاستانبول حرکت کند برای بردن تومی آیم!.. این اضطراباتی راکه کشیده‌ایم دریك لحظه فراموش می نمائیم !.. بعدازین مقابل نظرما افق دیگری بازمیگردد .. یك افق سفید لایتناهی وبی آلایش.. آنوقت باتو یك جاماننداشخاصیکه تازه بدنیا آمده‌اند یك سعادتی که هیچ تصورآن خاطر نگذشته باشد زندگانی میکنیم بمجردیکه دراستانبول یا یکدارم یك منزل کوچك برایت تهیه میکنم!.. توهنوز استانبول راندیده‌ئی، آه اگر بدانی که چقدر قشنگ است... ماریا هیچ تصور کرده نمیتوانی که چقدرزیبااست ... زمانیکه دیدی به گفتگی های من اقرارخواهی کرد!.. ماریا.. خیلی قشنگ وخیلی زیبااست!..

ماریا، ماریای عزیزم!.. باتودرباغ ها، درکوه‌ها، درچمن ها وسبزه زارهای آن دوبدوسرشارمحبت وبی قیدگردش میکنیم. آه ماریا، شب‌های مهتاب استانبول مانند ندارد، این شب های مهتابی برای کسانیکه محبت، عشق وعاطفه دارند یك عالم افسون وخیال است .. درزیرآسمان لاجوردی آن حیات باسعادتی بسرمی بریم ! .

دخترچشم های خودرا بچشم های ضابط دوخته گوش میکند.. وهیچ نمیگوید .. در رخساره هایش قطرات اشك سرازیر میشود فاروق اززنخ اوگرفته سرش را بالا میکند :

ـ بگوماریا ، حالا مسعود هستی؟..

دختر باآواز حزین وگریه میگوید :

ـ مسعودهستم !.. خیلی مسعود وبختیار هستم فاروق !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 225 of 278



این را گفته یك دگر خود را سخت در آغوش می کشند!.. آواز خفیفی از پیش آمدن دو لب شنیده میشود... آتش عشق در وجودشان مشتعل است!.. مست عوالم عشق و محبت یك دگر اند... تمام أخود را فراموش کرده و از عاقبت خویش خبر ندارند. افکار و خیالات شان یك نقطه تمرکز یافته که آنهم عشق است!.. در ینوقت حرکت اردوی المان، تخلیهٔ شهر، هجوم اردوی رومن وحتی آوازهای مسرت و خوش وقتی اهالی که در فضای لاجوردی ایرائیل طنین انداز است آنها را بخود مشغول نساخته وهمه را فراموش کرده اند!...

بعد از لحظهٔ دختر سر خود را بلند کرده بنظر محبت سوی ضابط دیده میگوید:

ـ فاروق! مرا نیز با خود ببر، هرجا که بروی من هم مانند اشخاص بی دست و پا کشان کشان از دنبالت می آیم!..

ـ نمی شود ماریا!. زیرا هنوز سمت حرکت و مقصود اصلی خود را نمیدانم.. یکی دو ماه دیگر انتظار بکش!.. محقق آمده و ترا می برم!..

ـ آه، دو ماه را بی تو چطور تحمل کرده میتوانم!..

ـ اشخاصیکه محبت دارند بهر گونه پیش آمدی تحمل می کنند ماریا!..

ضابط از بند دست های او گرفته واورا بخود نزدیك می سازد... باز از لبانش بوسه میکند!..

ـ زود باش، ماریا!.. ماریای عزیز و فشنگ من برخیز به بین که هر طرف روشن شده.. اردوی المان تماما حرکت کرده تنها من اینجا مانده ام و بس!..

زود شو از زود شو، عجله کن!.. بکس هایم را بیار!..

در چهرهٔ دختر وضع اضطرابی ظاهر است... لب های باریك و یاقوتی رنگش حرکت کرده میگوید:

ـ خوب!...

همینکه میخواهد بایستد، در قلب خود سوزشی حس میکند که سر تا پایش را می سوزد... بلااختیار مژگان هایش تر شده گریه میکند!..

ـ ماریا! باز چرا گریه میکنی؟..

ـ هیچ!.. نمیدانم فاروق از من چیزی نپرسید..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 226 of 278



هردو خاموش می شوند... دقایق با اضطراب میگذرد . بالاخره ضابط صدا میکند:

- زود شو مار یا عجله کن !.. زیرا خیلی عقب ماندم می ترسم که تمام اردو رفته باشد !..

دختر به الماری نزدیك میشود ..

- کالای خود را جمع نموده بودید فاروق؟.

- بلی، بلی همه حاضر است .. بکس ها در داخل الماری است !.

دختر الماری را باز نموده بکس ها را بیرون می کشد ..

- مار یا، در خانهٔ بالائی الماری، برس دریشی و کاغذ هایم را گذاشته ام آنها را هم در بین یکی از بکس ها بگذار !..

- خیلی خوب !..

دختر آنها را گرفته در بکس میگذارد .

ضابط کمر بند و تفنگچهٔ خود را بکمر بسته و میگوید:

- مار یا! بالا پوشم در کجاست ؟..

- پائین !..

- خوب، وقتیکه میرفتم، میگیرم بیا حالا برویم باعمه ات وداع نمائیم !...

دختر ساکت و بدون اندك مخالفت اطاعت کرده میگوید:

- طوریکه میل داشته باشید !..

هردو را سوی دروازه رفته از دهلیز فراخ گذشته دروازهٔ اطاق پیرزن را باز نموده داخل می شوند ...

خانم پیر روی کوچ دراز کشیده است... چشمانش بطرف سقف خانه متوجه است... رنگش خیلی زرد و حواسش پریشان است دختر صدا میکند...

- عمه! فاروق میرود. برای وداع نزد شما آمده !..

دختر کوشش میکند فریاد و فغان نکند... خانم پیر هیچ جواب نمیدهد، چشمانش هنوز متوجه سقف خانه است ...

فاروق به او نزدیك میشود و آهسته آهسته دست خود را سوی او برده میگوید :

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 227 of 278



ـ مادام میخائیلسکو ، من میروم ... اجازه میدهید دست شما را ببوسم ؟ ..

خانم پیر هیچ اعتنائی نکرده ، بعد از کمی سر خود را دور میدهد و بطرف فاروق می بیند ! ...

ـ حق بجانب هستید مادام ؛ بشما خیلی زحمت داده ام ، سبب اضطراب عائلهٔ شما شده ام ! .. فقط در این دقیقهٔ که از شما جدا میشوم از گفتن یك حقیقت خود داری کرد ، نمی توانم و باید شما از آن آگاه شوید ... مادام ! .. به اندازهٔ که شما گمان میکنید یك شخص بی شرف نیستم ! .. واقعهٔ فجیع برادر شما ، در حیات من مدهش ترین اضطرابات روحی را تشکیل میدهد ... چیزیکه نباید می شد ، شد ! .. چه میکردم اختیاری نبود ! .. تصور کرده نمیتوانید مادام که در ظرف این دو سال تا چه اندازه در اضطراب و عذاب وجدانی گرفتار بودم ! .. گویا این هم کافی نبود که گناه بزرگ تر از آن با ماریورا یك جا ... !

ضابط قدری مکث میکند .. نفس های عمیقی گرفته و به سخن خود ادامه میدهد .

ـ مادام این واقعهٔ اخیر را بهیچ صورت عفو نخواهید کرد ! .. ولی یقین کنید که این هم بدست ما نبود ! .. چشمان خود را بسته و باری وضع سی سال پیشتر خود را بخاطر بیاورید ! .. شما هم یك وقتی جوان بودید ، شما هم در ایام شباب احساسات طوفانی و تسکین ناپذیر جوانی را که تحت هیچ فرمانی نرفته وهیچ امری را قبول نمیکند در رگهای خود حس کرده اید ! .. اگر به ارادهٔ خود حاکم می بودیم و اگر شعور ما ، ما را راه نمائی کرده و نمیگذاشت باین پرتگاه مخوف مصادف شویم ، محقق نه من او را دوست میداشتم و نه او مرا ! ... ما هر دو میدانستیم و می فهمیدیم که حق دوست داشتن یك دگر را نداریم ! .. ولی چه سود مادام ! .. این ها فائدهٔ نه بخشید ! . و دوست داریك دیگر شدیم ، محبت در ضمیر ما جا گرفت عشق ما را بهم نزدیك ساخت ! ..

خانم ، سخن فاروق را قطع کرده رنگش پریده و در پیشانی اش خط های عمقی پیدا میشود ... چشمان خود را به چشم های سیاه ضابط دوخته باوضع جدی شروع بسخن میکند :

ـ فاروق بی ! دوستی و محبت را برای خود سرساخته ، بعد از آنکه تمام دارائی مادی و معنوی یك دوشیزهٔ بیچاره را از او سلب نمودی ، او را در یك گوشهٔ گذاشته و خود می روی ؟

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 228 of 278



میدانی درمملکت ما این قبیل اشخاص راچه میگویند ؟.. ما چنین اشخاص را رذیل میگوئیم!.. نمیدانم در مملکت شما به آنها چه خطاب میکنند؟ .

ضابط متانت وخون سردی خودرا ازدست نداده میگوید :

ـ درمملکت ما هم این اشخاص رارذیل بی شرف و بی ناموس میگویند!..

مادام با اضطراب میگوید:

ـ در تصورت ؟..

ـ مادام! من یك انسان سفله و بی وجدان نیستم که ماریورا راگذاشته وخودبروم!.. من او را بیشتر از خودم دوست دارم ! . . بعد ازین بی او نمیتوانم زندگانی بکنم ! . .

دختر در گوشهٔ باگردن خمیده وچشمان اشك بار ایستاده..هیچ نمیگوید ... تنها سخنان فاروق را گوش میکند ...

آوازاین شخص جسور را مانند آواز طوفان دریاوغرش رعد استماع میکند... قلبش آرام آرام باحسیات غروروهیجان پرمیشود.

فاروق به سخن خود ادامه داده میگوید:

ـ خانم! بعدازین ما باهم همسر خواهیم بود ! ... هیچ دست وهیچ قوت مارا ازهم جدا ساخته نمیتواند !..

درحالیکه چشمان ضابط به چشم های خانم متوجه است به تعقیب سخن خود چنین میگوید :

ـ مادام! پس ازامروز ماریا خانم من است... باهم ازدواج میکنیم! .

زن پیر بطرف ضابط دیده میگوید:

ـ چه گفتید ؟. ماریا خانم شما است ؟.. با اوازدواج میکنید؟..

ـ بلی قرارداده ایم که باهم ازدواج بکنیم اینست که بشما هم مفکورهٔ خودرا ابلاغ نمودیم ! . .

فاروق به دختر نزدیك شده ودرحالیکه مشغول گریه است او را درآغوش می گیرد سپس روی خود را سوی خانم پیر دور داده میگوید :

ـ مادام میخائیلسکو، اینك خانم قشنگ خودرامؤقتاً به شما گذاشته میروم!..امیدوار

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 229 of 278



هستم که تا آمدن من از او به شفقت و محبت مادرانه نگهداری نمائید!..

مطمئن هستم که دردهای قلبی او را تسلی میدهید!.. مادام!.. او خیلی معذب شده!.. شما یك انسان خیلی خوب و دارای عواطف بلند هستید!.. اگر این پیش آمد را گناه میدانید یقین کنید ما برای آن بیشتر عذاب کشیده ایم!... دیگر بس است!..

فاروق به مادام که چشمانش پر اشك است نزدیك میشود:

- مادام وقتیکه برادرش آمد لطفاً به او هم بگوئید!.. ماریورا زوجهٔ من است به زودترین فرصت آمده او را می برم!..

خانم پیر از فرط هیجان میلرزد... از چشمانش قطرات اشك سرازیر شده است در لب های بی رنگ خود سوزشی حس می نماید حالا او هم گریه میکند!.. چرا گریه میکند؟. نمیدانیم که این قطرات اشك از شدت مسرت است و یا از غم!.. فاروق تکرار دست خود را بطرف مادام دراز کرده میگوید:

- مادام میخا ئیلیکو بگوئید آیا مرا عفو نموده اید؟ تا با قلب مستریح از اینجا بروم!..

دست های لرزان مادام آهسته آهسته سوی فاروق دراز میشود ... از بین لب های لرزان و بی رنگش یك صدای خفیفی بگوش میرسد:

- خداوند حافظت باد، بخوشی و مسرت بروید کاپیتان!..

فاروق لب های خود را روی دست های مرتعش و بی خون او گذاشته و میبوسد:

- خدا حافظ مادام! ماریا را تا آمدن من تسلیت بدهید!..

فاروق از اطاق خارج شده با دختر یك جا از دهلیز میگذرد، و فتیکه برای گرفتن بکس ها داخل اطاق میشوند دفعتاً از طرف دروازهٔ حویلی صدای غال مغال بلند میشود... دروازه را میزنند ماریورا و فاروق در جای خود بدون حرکت ایستاده اند، هردوی شان ساکت و یکی بطرف دیگر می بینند.. بقدر یك دقیقه خاموشی مطلق در اطاق حکمفرماست ...غوغا زیاد میشود.. بالکدها بدروازه میکوبند ... از پنجره آوازهای فریاد مردمان بگوش میرسد .. چه شده وچه میخواهند؟.. اینها که هستند؟.. وقت فکر کردن نیست زیرا دروازه با یك صدای مهیب بزمین میخورد... درینوقت فاروق بخود آمده به پنجره نزدیك شده با صدای حزین میگوید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 230 of 278



- اووو عساکر رومن!..

وقت پنهان شدن نیست!.. از فرط پریشانی نمیداند که چه میکند، بازگشته پهلوی دخترمی ایستد ...

- عسکر رومن شهر را اشغال کرد. محو شدیم ماریا!.. باید فوراً بگریزیم!.. وگرنه... زود باش ماریا دروازهٔ باغچه را بازکن!..

ماریا هنوز فکر خود را جمع نکرده ... راه رفته نمیتواند .. فاروق از بند دست های ماریا گرفته بطرف صفه میرود!..

- بتو میگویم .زود شو ،دروازهٔ باغچه را بازکن!.. فکرت را جمع کن!.. هرجا که باشند درحال داخل میشوند!..

کار از کار گذشته... زیرا هنوز بدهن دروازه دهلیز نرسیده بودند که صدای پای چند نفر که بشدت از زینه ها بالا می شدند شنیده شد... کاپیتان یك آن بجای خود ایستاده بلا اختیار میگوید:

- دستگیر شدیم ماریا!.. چیزی باقی نمانده است!..

از دست های ماریا گرفته هردو داخل اطاق میشوند ...



http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 231 of 278

# یك مهمان مهیب

از بین یك دقیقه گذشته یا نگذشته بود که دوازده اطاق بشدت باز شد و یك ضابط رومن با موزه های گل آلود وچهار نفر عسکر داخل اطاق گردیدند. فقط فریاد جان خراش شنیده میشود :

- هی!!!!! برادرم، پولیواش!..

ماریا ، دیگر به هیچ چیزی فکر نمیکند ... هیجان و ترس اورا مشوش ساخته از شدت ترس خودرا در آغوش فاروق می اندازد ... حال نه حرکت و نه یك صدا!.. همه جا بجا ایستاده اند... بعد از یك دقیقه دفعتاً صدائی در محوطهٔ خانه انعکاس مدهشی تولید می نماید

- دست هایت را بالا کن!...

این صدای مهیب از پولیواش بوده درحالیکه تفنگچهٔ بزرگی را در دست دارد. میل آنرا راست به سینهٔ فاروق گرفته وچشمانش حاکی از شدت غیظ وغضب اواست. موهای ریش وسرش بهم مخلوط شده و برهیبت ودهشت او می افزاید. آهسته آهسته به آنها نزدیك میشود... باز یك آواز مهیب وهراس انگیز شنیده میشود:

- بتو میگویم دست هایت را بالا کن!..

نظر کردن بسیمای او انسان را بوحشت می اندازد .

- نمیشنوی؟.. بتو میگویم دست هایت را بلند کن ! . .

ضابط بوضع عادی جواب میدهد :

- دست هایم از یك زن حمایه میکنند، بالا شده نمیتوانند!..

ضابط رومن لب های خود را زیر دندان گزیده ودرحالیکه ز انخش می لرزد با قدم های آهسته به آنها نزدیك میشود... تفنگچه را در دست دارد... مقابل فاروق می ایستد... د ر چشمانش برق و حشت می درخشد... بالحن جدی میگوید :

- دیگر حوصله نمانده... بالا کن دست هایت را !. دست های این زن سیاه کار را که به گردنت حلقه شده از خود دور کن ، او را یك گوشه بینداز و بمن نزدیك شو!.. زیرا با تو حساب کوچکی دارم و باید آنرا درحال قیصله نمایم !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 232 of 278



فاروق که چهره‌اش قرمز شده میگوید:

- موسیو درحق همشیرهٔ تان!

ضابط رومن سخن فاروق را قطع کرده بصدای بلند میگوید:

- چپ شو!.. اگر بار دیگر این کلمه را از دهانت شنیدم زبانت را با گلوله قطع میکنم! یك زن پست فطرت و پلید را که بدتر از زنهای فاحشه است به من نسبت میدهی!..

فاروق باهیجان فوق العادهٔ میخواهد که به او حملهٔ نماید:

- ولی موسیو!..

ماریورا فاروق را محکم گرفته ومیگوید:

- نکنید فاروق، او لتر مرا بکشید بعد از ان!...

افکار دخترمانند امواج دریا که معروض به بادهای طوفانی میشود.. کلی مشوش است، این دفعه روی خود را بطرف برادرش دور داده بتمام قوت لب های خود را بحرکت آورده میگوید:

- برادرجان، چه میشود، قدری تحمل کن، بحرف من گوش بده!.. بعد ازان هر چه . . .

بمجرد شنیدن کلمهٔ برادر ... ضابط رومن مثل گرگ تیرخورده ازجای خود جسته بیك حملهٔ وحشیانه سیلی محکمی بروی دختر زده میگوید:

- ای پلید، بازهم بدون شرم وحیا مرا برادر خطاب میکنی؟..

ماریا فریادی کشیده وبزمین می افتد... فرصت تفریق خوب وبدنیست همه باهم درآویختند!.. فاروق دیوانه وار به پولیواش حمله برده دوسه مشت سخت به الاشه او حواله می نماید ... ضابط رومن که حملهٔ ناگهانی او راهیچ انتظار نداشت مقاومت را از دست داده، رفته رفته بدیوار تکیه میکند... تفنگچه از دستش افتاده و کلاه از سرش پریده والاشه اش غرق خون است.

عسکرها تا حال که از سخنهای ایشان چیزی نفهمیده بودند در اثر این حملهٔ ناگهانی به فاروق هجوم نموده اورا محکم می گیرند!..

یکی از آنها تفنگش را بالا برده میخواهد بسر فاروق حواله نماید، پولیواش که از تاثیر

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 233 of 278



ضربت مشت های فاروق بدیوار تکیه داده ودصدا میکند:

ـ نزنید، نزنید! قدری صبر کنید!..

عسکرها، ایستاده میشوند!...

پولیواش خون‌های الاشه‌اش را بایشت دست پاك کرده‌می ایستد... چهره‌اش خیلی مهیب وچشمانش وحشتناك است... کم‌کم به‌کاپیتان نزدیك میشود... ماریورا در یك گوشه‌روی کوچ افتاده وسرش در بین بازوانش پنهان است.

ضابط رومن باخون سردی تمام نزدیك شده مقابل فاروق که عسکرها آنرا محکم بسته‌اند ایستاده و با نظر پرکین سوی او نگاه می کند!..

از شدت غیظ دندان‌هایش بهم‌می‌خورد... صدامیکند:

ـ کاپیتان!..

ساکت میشود... خود را خم کرده تفنگچه را از زمین می گیرد... دست خودرا آهسته آهسته بالامی کند... دهن تفنگچه را برابر بشقیقهٔ فاروق گرفته‌و در لبانش خندهٔ زهرآلودی نقش‌میشود... یك قدم‌دیگرهم به او نزدیك میشود... فاروق هم‌بدون آنکه دروضعیتش تغیری رخ‌دهد بطرف اومی بیند. بقدریك دقیقه‌ساکت و با نگاه‌های پرغیظ بیك‌دگر نظرمی کنند... بالاخره پولیواش باموهای زرد ژولیده سر خودرا بلندکرده میگوید:

ـ کاپیتان!.. اگرخواسته باشم به یك حرکت خفیف با گلوله مغزترا پریشان می‌سازم.

کمی مکث نموده بعد میگوید:

ـ خیر نترس این کارا نمی کنم!.. باین زودی ترا نمی کشم!.. کشتن کو یا دریك آن همه‌چیز رافراموش کردن‌است! تومرتکب گناه‌عظیمی برای عائلهٔ ماشده‌ئی اگر ترا بضرب گلوله بکشم‌چون بیش از یك دقیقه‌اضطراب نمی بینی اعمال‌سوء تو بخوبی یاداش نمی شود!.. تو مستحق چنین اعدامی نیستی!..

ضابط رو من ز هر خند پرمعنی کرده ومیگوید:

ـ خیر خیر نترس کاپیتان!.. ترا بیك دفعه نمیکشم، بلکه میخواهم حیات معذبی بسر برده

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 234 of 278



هر ساعت ، هر دقیقه و هر ثانیه بمیری !.

چشمهای خودرا به چشمان سیاه او دوخته به سخن خود ادامه میدهد:

ـ این فکر دفعتاً بخاطرم رسید، تصور کرده نمیتوانی که چه نقشهٔ خوبی برای کشتن توطرح نمودم!..

آتش انتقام در تمام وجود او شعله ور است. کوچکترین حس ترحم هم در چهرهٔ مدهش او دیده نمی شود بعد میگوید:

ـ کاپیتان!.. خوب بخاطر ندارم، در یکی از کتب انگلیسی خوانده بودم!... که ترک ها بالعموم به انانیهٔ شان علاقهٔ زیاد دارند!..این هم ذکر شده بود که: «ترک ها بهر پیش آمدی تحمل کرده میتوانند فقط بمقابل بی حرمتی به انانیهٔ شان تحمل ندارند» اینك تجربه میکنم که حقیقت دارد یا نه!..

فاروق که از سخن های مبهم او مقصدش را نمی فهمید بتمام قوه حواس خود را جمع کرده بوضع خیلی متین در انتظار انجام سرنوشت خود است... سخنان اورا گوش میکند و هیچ نمیگوید... ضابط رومن باهمان وضع خشن روی خود را بطرف عسکرها که فاروق را محکم گرفته اند دور داده و بیك آواز مهیب میگوید:

ـ اورا بیکی از پایه های بین اطاق به بندید!..

عسکرها فوراً فاروق را بیکی از پایه ها از دیك ساخته باریسمان هائیکه قبلا تهیه کرده بودند بسته می کنند.

ـ خوب محکم بسته کنید که حرکت کرده نتواند..

عسکرها ضابط ترك را با تمام قوت بسته می کنند، بیچاره فاروق آنقدر محکم بسته شده که قطعاً حرکت کرده نمیتواند...

ماریورا تا حال بی خود روی کوچ افتاده است.

آفتاب هنوز طلوع نکرده!.. از کوچه ها آواز های مسرت بگوش میرسد... اهالی ابرائیل اداخال اردوی رومن را در شهر باهیجان و محبت استقبال می کنند... هلهله و آوازهای شادی از هرسو بلند است.

درین حین دروازه باز شده یك نفر عسکر رومن به اطاق داخل شده و میگوید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 235 of 278



- پیرمزن راهم قرارامرشما بقوماندانی سپردیم!..

- خیلی خوب !..

معلوم شدعمهٔ بیچارهٔ ماریا هم دستگیر شده !.. او راهم مجرم دانسته بقوماندانی ارسال نموده اند !..

پولیواش هنوزهمان وضع خشن را ازدست نداده!.. در روی پیشانی اوخط های فرورفته وچین های عمیق دیده میشود. درچشمانش شعله های غیظ وکین می درخشد. اگر انسان بلاراده به اونگاه کند بهراس می افتد. ازسخن های جدی، وضع سکوت آمیز ونگاه های ساکتانهٔ او معلوم میشود که بهمین زودی نقشه و حشیانهٔ خود را عملی میکند ...

فاروق درحالیکه به ستون محکم بسته شده یاتوکل و گردن خمیده منتظر است ...دقایق آمیخته باضطراب می گذرد...

پولیواش سگرتی راروشن کرده آهسته آهسته سوی کاپیتان روان میشود بمقابل او ایستاده میگوید:

- کاپیتان ! حال وقت حساب دادن است. اولتر بگوپدرم را چرا کشتی؟..

فاروق بوضع طبیعی وبدون اضطراب میگوید:

- زیرا کشتنش راایجاب میکرد !..

- کشتنش راایجاب میکرد!.. گویاحقیقت رابدون ترس بیان میکنی!..

- ماعادت نداریم چیزی راکه کرده باشیم پنهان نمائیم ویاازترسیم !..

- ماهم عادت نداریم جنایت هارابی پاداش بگذاریم !..

- ممکن است!..

- خوب درحالیکه یك پیرمرد بیچاره رامی کشتی دست هایت نلرزید ، بحال اوترحم نکردی ؟. قلبت تکان نخورد؟...

- هرگاه من اورانمی کشتم ،اومرامی کشت !..

- این کلمه رااز شخص دیگرهم شنیده بودم!.. برای مدافعه از خود فکر خوبی کرده ئی !..

- ماوقتیکه محتاج به دفاع ازخود باشیم تنها بحقیقت متوصل شده وحقیقت رامیگوئیم..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 236 of 278



دروغ گفتن عادت ما نیست !..

- چقدر بی قید سخن میزنی کاپیتان ؟ . . جای تعجب است . گمان میکنم هیچ نمی ترسی ؟..

- در مقابل پرسش مسائل اشخاصی حقیقت گفته میتوانند که ترس نداشته باشند !..

پولیواش دورخورده بطرف ماریا که روی کوچ بی حال افتاده می بیند ... دفعتاً چشم هایش پر اشك می شود.

- خوب اینرا قبول میکنم اگر توچالاکی بخرج نمیدادی پدرم ترا می کشت مگر این دختر بدبخت چه کرده بود؟.. اوراچرا بدبخت ساختی؟.. از این حرکت ذلیلانه دروجدانت تکان حس ننمودی ؟ از فرم بخن ولباس تن خود هیچ نشرمیدی؟..

ضابط رومن سرخود را بلند کرده بوضع حقارت آمیزی میگوید :

- این وضع توشایسته یك نفر عسکر باشرف وباناموس نیست !..

رنگ فاروق سرخ شده لب هایش میلرزد دندانهای خود را فشار داده میگوید :

- از قسمت خیلی شاکر باش که دستهای من بسته است وگرنه بااین سخنان بی سروته تو بخوبی جواب داده دهنت را خورد میکردم تامی فهمیدی که حقارت بیك ضابط ترك چه نتیجه دارد !..

پولیواش زهرخندی کرده میگوید:

- راستی بمن فهماندی !.. ولی صبر کن !.. این دفعه نوبت از من است !.. من دهانت را خورد نمی کنم ، لیکن حیات واستقبالت را تیره وتباه می سازم !.

ماریورا آهسته آهسته بخود آمده موهای سیاه ودرازش چون ظلمت شب رویش را پوشیده ودر پرتو اولین اشعهٔ صبح مانند جسم بی روح آرام وبی حرکت بنظر می آید ... قطرات خون در رخسارش دیده می شود...

پولیواش بآواز خشن صدا میکند:

- کاپیتان ؛ چون فهمیدم که توحقیقت را نمی پوشی . از تو می پرسم مناسبات تو وماریا تا کدام درجه است؟.. بمن بگو !.. زود شو بگو !.. همراه ماریا !...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 237 of 278



سخنش ناتمام میماند زیرا مار یورا از بازوی کوچ محکم گرفته ایستاده میشود . . . چشمان پراشك خودرا بطرف پولیواش دور داده میگوید :

- پولیواش صبر کن ، این سوالات را من جواب میدهم ! ..

دختر باز حمت زیاد به او نزدیك شده میگوید :

- مایك دگر خودرا ! ...

ضابط رومن بیك حملهٔ وحشیانه از موهای دختر گرفته او را روی کوچ پرتاب میکند .

- چپ باش ! .. نمیخواهم که صدایت را بشنوم ! ..

- پولیواش ، یك دقیقه بمن گوش بده ! ..

- خیر ، نمیخواهم تحمل ندارم ، میگویم چپ باش ! ..

- پولیواش ، بمن ترحم کن ! یك دقیقه گوش بده ..

- ترحم ! بتو ؟ .. انسان بیك حشرهٔ موذی میتواند ترحم بکند مگر بتو هرگز ترحم لازم نیست ! ... تو از مار و عقرب هم بدتر و مهلك تر هستی ! ..

- برادر جان ! ...

- چپ ! .. مرا برادر مگوی کاسهٔ صبرم لبریز شده ! .. اگر این کلمه را تکرار کنی گلویت را آنقدر خواهم فشرد تا بمیری هنوز هم شرم و حیا نداری که مرا برادر خطاب میکنی ؟ . من برادر تو هستم ؟ .. تو شرف و ناموس دوصد سالهٔ ما را فدای راه عشق و محبت ساختی وضعیت ننگین تو زبان زد خورد و بزرگان اهالی ایرائیل است ! .. این هم کافی نبود که در دقیقهٔ اخیر برای اثبات عشق خود بوطن هم خیانت نمودی ! .. باز هم مرا برادر جان میگوئی ! .. یعنی من برادر تو هستم ؟ ..

ضابط رومن ، سر خودرا بلند کرده میگوید :

- آه ، که روح تو چقدر ملوث و فطرت تو پست بود ! .. کاش من برادر یك دختری می بودم که حیات خودرا در کوچه ها بگدائی میگذرانید ، ولی اسم برادری تو بمن نسبت نمی شد ! . . کاش مادرم ترا نمی زادو باعث این همه فلاکت نمی شدی ...

چشمهای ضابط رومن پراشك شده میگوید :

- حاشا ! .. تو از آن پدر نجیب بوجود نیامده ئی هرگز تو خواهر من نیستی و یك دختر

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 238 of 278



بد سرشت و زشت کردار ! . . . تو یك زن پلید وسیاه‌کار وبدتر از آن هستی ! . .

دختر دیگر تحمل نتوانسته خودرا روی کوچ انداخته و گریه میکند:

- چپ باش پولیواش ! . . . بهتر است مرا بکشی واین کلمات را بمن نگوئی ! . . .

- می کشم ! . . می کشم ! . . ترا با عاشقت یك جا می کشم، شمارا وجدانا می کشم که تا آخرین دقیقهٔ حیات معذب باشید ! . . عجله مکن ! . . چند نکتهٔ دیگر است که آنرا باید بدانم ! . .

پولیواش ، باضطرابات مدهشی دست و گریبان است ! . .

- بگو کاپیتان ، مناسبات شما با همشیره‌ام تا کدام درجه است ؟ . .

فاروق هم از حال رفته او هم مانند دیوانه چهرهٔ وهمناکی بخود گرفته ، اضطراب اورا هم دیوانه ساخته . تمام هستی مادی ومعنوی خودرا فراموش کرده است . . . لحظهٔ سکوت و بعد از سکوت میگوید :

- موسیو پولیواش ، قبل از آنکه به سوال شما جواب بدهم باید بگویم که یك شخص بی انصاف وظالم هستید ! . . باوجود هر گونه پیش آمدی لازم نبود که با یك دختر بیچاره به الفاظ رذیلانه حرف بزنید . . .

پولیواش زهرخندی کرده جواب میدهد :

- شما میدانید شخصیکه حیات خودرا هیچ دانسته برای وطن و براه شرف و ناموس همه چیز خود را فدا ساخته ومی جنگد، وقتیکه از هر سو آواز خوش وقتی ومظفریت بلند است واو یگانه خواهر خودرا که باو اعتماد کلی داشت در آغوش ضابط دشمن می بیند، در او چه گونه تاثیر خواهد کرد ؟ . .

- اگر قدری دقیق شوید این حادثه که شمارا برای اخذ انتقام واداشته ودر نظر شما گناه بزرگی جلوه می کند فقط منحصر به محبت است ! . .

آیا محبت یك وضع بی شرفی است . که باین اندازه تاثیر سوء داشته باشد ؟ . .

- دختریکه به قاتل پدر ودشمن وطن خود محبت وعلاقه داشته باشد، وبرای نجات او از فروختن وطن هم دریغ ننماید بدبخت تر و بی شرف تر از آن نمیتوان سراغ کرد !

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 239 of 278



- موسیو پولیواش ، سخنت را سنجیده تر بگو کمی فکر کن آیا عشق بهمه چیز حاکم نیست ؟ . . .

پولیواش با شدت غیظ دست خودرا بطرف ماریورا که روی کوچ افتاده دراز کرده با انگشت به او اشاره کرده فریاد میزند...

- این فاحشهٔ رذیل خواهر من است، اگر او بزرگ ترین گناهی را مرتکب می شد ممکن او را عفو می کردم و بهتر بود از اینکه با یک ضابط دشمن عشق و علاقه پیدا کند ! ...

فاروق سر خود را بلند کرده ودرحالیکه سراپایش می لرزد دیوانه وار فریاد میکند :

- چپ !.. چپ !.. ای وحشی، ظالم !.. آواز خشنت را که از آن نفرت دارم خفه کن !.. آه اگر دست و پایم بسته نمیبود آنوقت میدیدی !..

- قدری صبر کن !.. بیشتر تنفر خواهی کرد !.. بتو نشان میدهم روح من چقدر عادی است !. فعلا تنها سوال مرا جواب بده !. .

- چه میخواهی ؟.. سخن های مبهم تو اعصاب مرا تکان میدهد !.. آنچه میخواهی واضح تر بگو تا ترا بفهمانم ! .

- آنچه تاحال گفتم نفهمیدی ؟ . . . میگویم مناسبات تو با ماریا تا کدام اندازه است ؟ . .

- ماریارا دوست دارم، اوهم مرا دوست دارد !..

- تنها همین قدر است ؟..

- میگویم که یک دیگر خودرا دوست داریم و برای دیگر زندگانی میکنیم !..

- چیزیرا که من میخواهم بدانم با کلمات مرموز روی آن را مپوش !.

فاروق سخن پولیواش را قطع کرده میگوید:

- در بین چیزی نیست که پنهان نمائیم !..

- ممکن است !..

- چه ممکن است ؟..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 240 of 278



- این که در این دقیقه همیشه...

ماریورا از جای خود برخاسته فریاد میکند:

- وقتیکه میخواهی بدانی، بگذار که من بگویم، پولیواش!.. در این دقیقه خواهرت بهیچ چیز فکر نکرده، بدون احساس اندك ترس میگوید که تمام هستی مادی ومعنوی خود را به شخصیکه دوست دارد داده است!.. اینست حقیقتی که برای دانستن آن خیلی شتاب داری.

ضابط رومن مثل اینکه در مغز سر خود گلوله خورده باشد با یك صدای مهیب میگوید:

- او وووو!..

پس، پس رفته تا بدروازه رسیده تکیه میکند. رنگ از رخش در رفته چشمانش از اندازهٔ طبیعی بزرگ تر شده میگوید:

- آه!.. راست بود؟ اشعاریکه زبان زد اطفال شهر ابرائیل شده بود حقیقت پیدا کرد!..

ای بی شرف!.. مانند زنهای فاحشه خود را آلهٔ ساعت تیری یك نفر دشمن هم ساختی!.. هیچ خجالت نه کشیدی؟..

بطرف او دیده دندانهای خود را فشار میدهد:

- لعنت بتو!..

دفعتا خود را راست کرده چشمانش میدرخشد... بوضع غضب ناکی میگوید:

- خوب وقتیکه وجود تو آنقدر پلید بود که هر کس آرزو و خواهش میکرد با بی حیائی مایه ساعت تیری اوشده میتوانست پس بهتر از یك نفر شابط دشمن، هموطنانت بود که برای حفظ وطن و ناموست در سنگرها جنگیده اند!..

اینرا گفته وبطرف پنجره میدود... سر خود را از پنجره کشیده به پائین نگاه میکند... چند نفر عسکر رومن که در انوقت سر خوش از آنجا می گذشتند، پولیواش به صدای گرفته آنهارا صدا میکند.

- رفقا بیائید!.. بیائید!... جای ساعت تیری است!.. زود بالا بیائید!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 241 of 278



عسکرها وقتیکه می بینند شخصی که آنها رادعوت می کند یکنفر ضابط است ازخوش وقتی زیادیك بار « هورا » گفته بدروازه داخل میشوند ...

یولیواش دورخورده بطرف فاروق میرود؛ در لبانش زهرخندوحشی نمایان ورویش ازخط های متعدد پراست .

ـ خواهرم رادوست داری بلی؟.. اوهم ترادوست دارد؛ ازین چه بهتر که بصدای بلند میگوئید یك دگرخود رادوست داریم و قرارداده ایم ازیك دگرخود ابداً جدا نشویم وتنها برای یك دگر خود زندگانی نمائیم !.. همین طور نیست ؟..

بطرف عسکرهائی که بدهن دراز ایستاده هستند دورخورده میگوید:

ـ این درپرده راگرفته باین گوشهٔ خانه بگذارید!

عسکر ها که تاحال ازسخن های ضابط که بزبان المانی حرف میزد چیزی نفهمیده و حیران حیران میدیدند دویده درپرده را بجائیکه ضابط شان نشان داده می گذارند .

بعد ضابط سوی درپرده رفته قالینیکه زیرپایش هموار است یك طرف کرده باصدای بلند فریاد میکند.

ـ این قالین راهم بردارید عقب درپرده هموار کنید!..

عسکر ها بحیرت فوق العاده دویده قالین را برداشته عقب درپرده هموار میکنند ...

ضابط :

ـ تمام شد ؟...

ـ بلی تمام شد!..

ـ خیلی خوب !.. بروید ، کم شوید!.. ازاین رفقای سرخوش خودرا بالا روانه کنید زود شوید !..

عسکرها بحیرت بطرف یك دگردیده ازدروازه خارج می شوند:

هردقیقه که میگذرد چهرهٔ یولیواش بیك صورت وحشی تری تبدیل میشود ... چشم هایش بزرگ شده ... لب های خودرا زیردندان فشرده میگوید :

ـ برای یك دگرخود زندگانی میکنید ، قرار داده اید که ابداً ازهم جدا نشوید بلی؟.. خیلی خوب !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 242 of 278



فاروق ومادیا ، بنظرحیرت ودهشت بطرف پولیواش که در بین اطاق قدم زده وخود سرانه حرف میزند ، می بینند چند دقیقهٔ دیگرهم بسکوت میگذرد. درزیر فشار یک هوای مختنق می لرزند... اطاق هم چون مزارستان غرق سکوت وخموشی بود و... آفتاب هنوز طلوع نکرده است ...

دفعتاً ازطرف زینه ها صدای قال مقال شنیده میشود . آواز های غیر مفهوم بلند شده میرود ...

عسکرها می آیند ، صدای پاهای شان از نزدیک شنیده میشود... اینک بدروازه رسیدند به یک لگد دروازهٔ دویله ئی باز میشود و ۶ نفر عسکر مست وسرخوش داخل اطاق می شوند چشم های هرشش آنها چون مشعل فروزان است ، روی شان کثیف ویک حالت نفرت آور دارند. دست های خود را بطرف کلاه خود برده ، میخواهند که ضابط را سلام بدهند .

پولیواش یک قدم سوی آنها رفته وبزبان رومن میگوید ،

- رفقا بیائید !.. نزدیک تر بیائید!..

عسکرها نزدیک می شوند.

- ازجبهه آمدید؟..

همهٔ شان بیک آواز جواب میدهند،

- بلی!..

- خیلی وقت است درجبهه بودید؟..

- ۳ ماه است که درجبهه بودیم!..

- بکدام فرقه منسوب هستید؟..

- بفرقهٔ سیزدهم!...

- ازکجا هستید؟

از بین یک نفر پیش ترمیشود... درروی این شخص خال های فرورفتهٔ زیاد دیده میشود مثل اینست که به آتش توپ ماشیندار سوخته باشد!.. منظرهٔ مدهشی دارد !.. خندهٔ وحشتانگیزی کرده میگوید،

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 243 of 278



ـ اجازه می‌فرمائید من بگویم... ما عسکرهائی هستیم که از بادیه‌های سرسبز جمع شده‌ایم!.. وطن مادشت ...وسبزه زارها است!..ماخیمه‌ها وکیه‌های خودرا ویران کرده‌این جا برای حرب آمدیم !..۳۰ماه میشود که‌روی شهررا ندیده‌ایم!..

چشم های پولیواش ازمسرت میدر خشد :

ـ این بهتر است!... گویا بخت با من مساعدت نمود!!...

فاروق که از مذاکرات شان چیزی نمی‌فهمد!... با نظرحیرت بطرف این آدم‌های عجیب وغریب می بیند .

ماریورا، سرخودرا دربین بازوهای خودگرفته هنوز بیک گوشه افتاده است . بعد از یک دقیقه پولیواش، آهسته‌آهسته جائیکه عسکرها ایستاده اند میرود. لب ها ی خودرا باتمسخرحرکت‌داده آهسته میگوید:

ـ رفقا!... امروز روز بزرگ ترین هیجان ملی‌ماست تمام اهالی ابرائیل امروز باخوش‌وقتی ومسرت زیاد تفریح می نمایند. ماهم تفریح میکنیم !... بین ضابط و وعسکر فرق نیست!...

همه عسکرها بیک صدا میگویند :

ـ زنده باد ضابط ما ! ... زنده باد ...

پولیواش، روی خودرا دور داده بطرف ماریا که بیک گوشه افتاده می بیند . انگشت خودرا سوی اودراز کرده میگوید:

ـ رفقا!... آنجا یک زن را می بینید ؟...

همه عسکرها سرخودرادورمیدهند!:

ـ بلی می بینیم!...

ـ این زن یک دختررومن است!..

بعد ازان جانب فاروق دور خورد :

ـ به بینید اینجا یک‌نفربسته است !.. این شخص یک ضابط دشمن است !..

این بارعسکرها سرهای‌شان راسوی فاروق دورداده بنظرحیرت باودیده میگویند:

ـ او و وو وو !.. هنوز اینجاچه کاردارد !..

ـ صبرکنید، همه را بشما دانسته میکنم!!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 244 of 278



پس از چند ثانیه:

- این دختر رومن با یك ضابط دشمن که پدرش را کشته ووطنش را اشغال نموده بود، دوستی ومحبت گرفته وبدون آنکه قلبش باندازه یك ذره هراس داشته باشد وطن، شرافت وناموس پدرو برادر خودرا پامال نموده!...

عسکرها، چشمهای قرمزخودرا دور داده بطرف دختر میبینند:

پولیواش سخن خودرا تعقیب نموده میگوید:

- این بود اصل مطلب رفقا!... فهمیدید!... وقتیکه مادر سنکر برای خلاصی ناموس وشرف وطن جان میدادیم! این رذیل بی شرف با یك ضابط دشمن درین خانه حیات بسر میبرد!..

درین وقت عسکرها که میخواستند بالای دختر حمله کنند ضابط بمقابل شان می ایستد:

- عجله نکنید!.. قدری صبر نمائید! ببینید من چه میگویم!!...

عسکرها باچشمهای قرمزخود طوری بیکدیگر میبینند! گویا از گفتار ضابط چیزی نفهمیده اند.

پولیواش که هیچ دروضعیت خود تغیر نداده وخیلی خون سرد دیده میشود بسخن خود ادامه میدهد:

- این بدبخت که قطعاً بشرف خودوعائلهٔ خود فکر نکرده حیات یك عائلهٔ باشرف را ننگین ولکه دارساخته من هم شمارا که یك زمان طولانی درراه نجات وطن جنگیده اید اینجاطلب کردم تابشما دعوت خوبی بدهم!..

عسکرها، سرهای چرب ومدور خودرا یکبارمانند گرگهای گرسنه بطرف ماریورا دورمیدهند!.. وهمه بیك صدامیگویند:

- بلی... بلی!.. راست است!.. حق بجانب هستی!..

ماریورا هنوز بخود نیامده سرش درپین فولهایش گذاشته فق زده گریه میکند.. فاروق که ازین مکالمه ها چیزی نمیداند، فرق تفکراست، ازواقعهٔ فجیع ومدهشی که استخوان هارا بلرزه آورده موهارا دربدن راست می سازد بی خبراست... بعدازدقیقهٔ پولیواش صدا کرده میگوید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 245 of 278



- دلگیشره اینجا بیا!.. اول تو هستی فقط اول تو و بعد دیگرها!..

به اشارهٔ پولیواش بطرف ماریا حمله میکنند چشمها بسته و قلب ها بشدت درطپش است !..

صدای حزین یك زن را می شنویم که مورا در تن مأراست می سازد!

- برادرجان... برادرجان!.. چه میکنی؟.

یك جواب کوتاه!..

- پاداش عمل!..

ماریا بحال نیم دیوانه و نیم هوشیار تا میتواند صدا میکند:

- امداد!.. امداد!..

فاروق چون قالب بی روح درجای خود مانده... فقط حس میکند که چشمهایش چون قوغ آتش می سوزد. نزدیك است قلبش محترق شود. هنوز عاقبت این رذالت را نفهمیده است .

هرچیز را فکر کرده میتوانست هرچیز بخاطرش خطور کرده بود!..

مگر هیچ گاه نمیدانست یك برادر باین اندازه بی عاطفه باشد!..

صدایش بر نمی آید... در گلوی خود فشار حس کرده وچشمهایش بزرگ شده میرود... نفس های سوخته وسریع میگیرد!..

ماریا در بین چنگال های آدم وحشی برای یك بار دیگر قوای خود را جمع کرده صدا میزند !..

- برادرجان!.. برادرجان!... رحم کن!.. بمن رحم کن!..

پولیواش چون مجسمهٔ سنگی بی حرکت درجای خود ایستاده است.

دختر برای آخرین بار فریاد میکند !

- امداد !.. امداد!..

دفعتاً خودرا ازچنگ عسکرها کرده بگردن فاروق می اندازد:

- مرا نجات بده فاروق!.. میمیرم... محو می شوم... برادرظالم مرا بدست این آدم های خون خوار می سپارد!.. تباه میشوم!.. مرا نجات بده!.. نجات بده!..

صدایش قطع میشود... جاوچشمانش را پردهٔ سیاهی می پوشد ...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 246 of 278



زانوهایش میلرزد وآهسته‌آهسته ازخودمیرود... یکی دودفعه تکان خورده دست هایش از گردن فاروق رهامیشود ودرآغوش نفریکه اورا ازعقب گرفته‌می‌افتد.

دراطاق سکوت عمیق‌حکمفرماست درین حین‌چشمان خود را بطرف فاروق دور داده می بینیم. خدایا چه منظرهٔ مدهشی‌است!.. موهای پریشانش به پیشانی‌وشقیقه‌هایش افتاده درچهرهٔ زردش‌چشمان سیاهش‌را مشاهده میکنیم،که بدون مژه زدن یك‌نقطه نگاه میکند... درروی گندم‌گونش خال‌های‌سیاه برنگ خون دیده می‌شود ناخن هایش سیاه گشته وساکت است!..

درینوقت یولیواش باقدم های‌آهسته بطرف او میرودبه مقابلش‌می‌ایستد با وضع انتقام سرخودرا بلندمی‌کند... درلب‌هایش بازهمان خندهٔ وحشی نمایان است.

- چطورکاپیتان... این ایجادمرا خوش‌نمودی؟.. البته تاآخرین دقیقهٔ حیات‌این خاطرهٔ دهشت‌آوررافراموش کرده نمیتوانی!

یولیواش باهمان وضع خون سردوجدی سخن میزند:

- یك دیگرخودرا خیلی‌دوست‌دارید؟.. برای یکدیگرحیات‌بسرمی‌برید؟..

زهرخندی‌کرده بااشکشتانش‌ازموهای سرفاروق گرفته سرش‌را بلندمیکند:

- به اتاتیه های ترك‌هیچ‌دست درازی‌ممکن‌نیست بلی؟..

ضابط رومن سخن‌خودرا تعقیب‌کرده میگوید:

- درچند دقیقهٔ‌دیگراین‌وضعیت‌را به چشم های‌خودخواهی دید!..

فاروق‌آهسته‌آهسته‌بخودآمده سرخودرا بالامیکند به صدای جگرخراش‌او گوش داده چندمرتبه مژه های‌خودرا بهم‌میزند وسپس بطرف یولیواش می بیند . . . یارب چه روی‌خشن‌وروح وحشی‌است... به نفرت روی‌خودرا ازاومیگرداندنمیتواند بیش‌ازین بروی‌یك درندهٔ وحشی که بچهٔ انسان درآمده به‌بیند، به ترس و وحشت سرخودرا دورمیدهد ولی‌این بارچشمانش بروی ماریاکه بوضع‌رقت آور در آغوش یکی‌ازآن عسکرهای وحشی‌افتاده مصادف‌می‌شود... لبانش بلاارادهٔ لرزیده وبا یك صدای حزین‌فریاد میکند:

- یولیواش، بتوعذرمیکنم که‌اول‌مرا بکش بعدازآن‌هرچه میخواهی بکن!..

- خیرنمیکشم!.. زیراکشتن‌دریك دقیقه تمام اضطرابات را فراموش‌کردن‌است!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 247 of 278



ترا نمیکشم زیرامیخواهم تاوقتیکه حیات داری هر لحظه بمیری !..

- موسیو پولیواش!.. این وضع تووحشت، ظلم ورذالت است کمی ترحم کنید !.. این دختر بیچاره خواهر شما است!.. نکنید!.. برای خدا نکنید !..

پولیواش بدون حرکت ایستاده !.. چشمانش بیك نقطه می بیند ومیگوید:

- میکنم !.. محقق میکنم !...

- پس اول مرا بکش!..

- نمیکشم !..

- بکش، برای خدا مرا بکش!. اگر به انگشتانت قوهٔ کش کردن ماشه نمانده عذر میکنم، لطف کنید یك دستم را رها کرده تفنگچه را بدستم بدهید تا در یك آن خودرا نیست نمایم!..

- خیر، انگشتانم آنقدر قوه دارد که گلوله را بمغزت خالی کنم، مگر نمیخواهم که یکبارگی بمیری!.. نمیخواهم که مترس خود را!..

فاروق دیوانه وار فریاد میکند:

- چپ، مترس من نیست !..

- چیست ؟..

- خانم من است!..

- خانمت؟..

- بلی خانم است!.. خداوند شاهد ما است!.. قرار گذاشته ایم که باهم ازدواج کنیم!. بعداز یك ماه آمده اورا بمملکت خود می برم!..

پولیواش لحظهٔ فکر میکند چشم هایش خیره ورنگش سفید میشود ... بعد صدا میکند:

- دروغ!.. دروغ میگوئی!.. شخصیکه لباس عسکر را در بر میکند باچنین دختری که وطن را فروخته وشرف خودرا پامال کرده باشد، مزاوجت کرده نمیتواند!.. دروغ!.. برای خلاصی اواین چال را ایجاد نمودی!..

دفعتاروی خودرا سوی عسکری که دختر را در آغوش دارد، دور میدهد وباآواز بلند صدا میکند:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 248 of 278



- چرا انتظار میکشی؟.

درینوقت درچهاردیوار اطاق انعکاس صدای مهیب و مد هشی انسان رابلرزه می آورد .

ماریا باآواز دلخراشی که قلب‌های سخت وبی‌عاطفهٔ راهم تکان داده ومی شکافد صدامیکند :

- امداد !.. امداد !.. خدایا امداد !..

آخرین صدای حزین وفریادهای فاروق هم بگوش میرسد :

- الله... الله... الله!.

سرش دربین بازوهایش پیش رویش می افتد وهمان طور باقی میماند!..

* * *

بعدازیك ساعت... دراطاق هستیم ...

اشعهٔ طلائی آفتاب اولین پرتوخودرا ازپشت پرده‌های پنجره دراطاق نثارکرده صبح خیلی فشنگ وهوامعتدل است!.. ازبیرون آوازهای عجیب بگوش میرسد... کمی چشم های خودرا دورداده باطراف اطاق نظر می اندازیم...

فاروق درجائیکه بسته است ازهوش رفته یولیواش دریك گوشهٔ اطاق روی کوچ درحالیکه سرش دربین بازوهایش ماندگی است نشسته آه‌های عمیقی می کشد. بطرف راست پنج نفر عسکر سرخوش باتن سیاه وکثیف در روی خانه نموداراست. دریك گوشه وجود کندم گون زنی درازافتاده است:

ازهیچ طرف صدائی نیست!..

انتظارمیکشیم!..

یك دقیقه... دودقیقه... پنج دقیقه... ده ... پانزده دقیقه!..

بالاخره نیم ساعت دیگر هم میگذرد.

یولیواش سرخود را بالامیکند... چشم‌های خودراکشاده بقدریك دقیقه بدهشت وحیرت بطرف خواهر خودکه یك گوشه افتاده است می بیند...

خاموش است ... تنها لب های خودرا زیردندان می فشرد ... بعدازآن دیوانه وار ازجای خود برخاسته و بطرف فاروق که در ستون بسته و بی هوش است میدود ...

درینوقت چهرهٔ فاروق وضع مدهشی بخودگرفته، درروی خط های متعدد ی دیده

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 249 of 278



میشود... پولیواش بمقابل او می ایستد. انگشتان خودرا بموهای سیاه و تر فاروق در آورده و از آن محکم می گیرد. سرش را با لا کرده و بصدای مدهشی میگوید:

- بمن به بین!.. چشمهای خودرا گشاده خوب نگاه کن!... تمام فامیل مارا تباه ساختی چیزی راکه دور از قواعد انسانیت بود بر من اجرا نمودی!

بعد سر خود را سوی سقف بلند میکند:

- ای خدای کریم!.. ای رب توانا!.. نمیدانم چه گناهی را مرتکب شده بودم که مرا به این بدبختی دچار ساختی!..

دفعتاً بزانو می افتد، بادستهای خود از تخته ها محکم گرفته کشان کشان سوی ماریورا می رود... بازوهای خودرا کشاده سر کوچکش راکه باموهای سیاه دراز مستور است برداشته بسینهٔ خود می گذارد. لبان خودرا بلبان باریك و بی خون او گذاشته می بوسد، درحالیکه قطرات اشك از هر دو چشمش جاری است باآه و ناله میگوید:

- ماریا، ماریای عزیزم مرا عفو کن!.. جانم ماریا، همشیرهٔ کوچك و یگانه عزیز دلم ماریا!.. این برادر خائن، خونخوار ووحشی خودرا عفو کن! من یکی دیوانه بودم، از انسانیت خارج شده و نمیدانستم چه می کنم!..

سر دختررا بازروی تخته ها میگذارد.

بعد از آن دستهای خودرا بزانو های خود محکم گرفته ایستاده میشود... بازهم بطرف فاروق می آید... چشم های پراشك خودرا باز نموده بچشمان فاروق متوجه ساخته از شانه های او محکم گرفته تکان میدهد!..

در ینوقت حرکت لبهایش را می بینیم، بایك صدای حزین و یك ناله جانکاه:

- اورا بتو گذاشته من میروم!.. جائی میروم که باز گشتن از آن ممکن ندارد!.. میروم که دیگر برنمی گردم!

فوراً بادست خود تفنگچه را از جیب خود می کشد... یك لحظه باهراس بطرف تفنگچه می بیند، بعد از آن روی خودرا سوی ماریا دور داده میگوید:

- خداحافظ ماریا!... خداحافظ ای خواهر بدبخت و بیچارهٔ من!..

یك حرکت سریع ماشه را کش میکند!

در یك آن واحد یك صدای مدهش و یك دود زرد!.. یك برهم زدن مژه یك جسم ثقیل توام بایك آواز مهیب روی تخته ها می افتد.. وهمانجا می ماند.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 250 of 278

# قسمت سوم

بعداز یك سال

یك شب در استانبول

یکی ازشب‌های خزان ۱۹۱۹- است.. فشار دشمن، امپراطوری عثمانی را تهدید میکند .. دقایق وساعات ،روزها بسرعت آمده‌ومیگذرد. تاچشم برهم زنیم سال‌دراز با بهاروزمستان آن باضطراب یاآرامش ازخیال‌ما محو میشود...

هنوزیك سال تمام‌ازمتارکه نگذشته که‌باز به یك‌حرب نوین شروع میکنیم.. یك‌ملتی که صدها سال آزادزیسته ،اکنون کوشش دارند که‌آنرامحو وآزادی‌اورا سلب نمایند تمام‌افراد مملکت برای‌حفظ شئون تاریخی خویش آمادگی دارند ... درکوه های اناطول مجدداً کندن استحکامات شروع شده است..

* * *

درداماں یکی‌ازتپه‌های (ینی‌کوی) که‌درکنار آبنای بوسفوروا قع‌است یك عمارت کوچك وقشنگ سفیدی که‌اطراف آن بانواع درخت‌های زیبا احاطه‌شده نظرهارا اولترازهمه بخودجلب میکند...

درمقابل‌این عمارت زیباکوه مرتفعی‌است که‌بادیبای زمردی‌مستوراست ...اگراز تماشای زروعهای سرسبزوخرم این‌کوه‌زیباخسته‌شده‌وروی‌خودرا بگردانیم بلادرنگ چشمان‌مارا آب نیلی وبراق دریاچهٔ که‌مانند دخترجوان وموشی که موهای دراز ش دربرابر بادهای تندبهاری به اهتزازمی‌آید آهسته‌آهسته باموج‌های پست‌وبلندوادی های سرسبز راگذرکرده درآبنای بوسفورفرومیرود..درکنار این تپه هاواین‌وادی خرم‌راه باریکی که‌باسنگچل های هررقم‌فرش‌شده امتداد دارد.. ماهم درامتداد این‌راه پیش میرویم ..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 251 of 278



پس از قطع مسافة کمی بمقابل عمارت یك طبقهٔ نقاشی که سمت خارجی آن تماماً سفید است میرسیم ! ..

موقعیت ورؤیت سادهٔ این عمارت وضع وخیالات افسردهٔ یك شخصی را که از اجتماع خودرا برکنار ساخته بما تلقین میکند. شخصیکه درین عمارت سکونت دارد فاروق است. فاروق پس از اینکه بدست رومانی ها اسیر گردید یك مدتی درمحبس بسر برده وبالاخره ازطرف صلیب احمر باستانبول اعزام شد... عمارتیکه فعلا درآن سکونت دارد خانهٔ پدری اواست !.. ازمراجعت او از رومانیه بیش از یك سال میگذرد ... درین دو یك سال بیشتر اوقات او درداخل این خانه بتنهائی گذشته واز اطاق کمتر خارج میشود.. زمستان وتابستان پیش روی پنجره نشسته چشمانش را بیك نقطه میدوزد. ساعات طولانی وقت او به تفکر میگذرد!..

بعضی از شب های مهتاب به تنهائی درکوه های سبز و خرم بوسفور گردش میکند !.

باموهای ژولیده ووضع افسرده درپای درختان کوهی دراز کشیده چشمانش را به ستاره های درخشندهٔ آسمان نیلگون خیره می سازد ! . . این وضع او ساعت ها طول کشیده و بعض اوقات شب صبح میشود و او هیچ حرکت نمیکند!..

فاروق از وقتیکه از رومانیه باز گشته دچار اختلال فکری است.. مخصوصاً بی خوابی های شبانه بیشتر اعصاب اورا خسته ساخته وروز بروز قوای بدنی اورا ضعیف وتحلیل نموده.. جسمش ضعیف ورنگش پژمرده شده!. در بازگشت او پدرش هم مرده بود واین واقعه دردهای روحی او را تقویه می نمود!.. تا آنکه مریض شده و به بستر افتاد... زمان طولانی مریض بستری بود ... دکتورها درداورا درمان پذیر ندانسته: ازمداوای او دست کشیده بودند... تا اینکه او از فلاکت مرض هم خلاص شده وصحت یافت!.. فعلا او فقط درین خانهٔ کوچك ونقاشیك که در یك زاویهٔ دور از اجتماع است بحال خاموشی و سکوت با قلب افسرده وروح مضطرب تنها بسر می برد !..

* * *

یکی از شب های پائیز است ... هوا رفته رفته تاریك شد وغبار روی بوسفور پرده

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 252 of 278



انداخت ... برگ های خزانی یک یک از شاخه‌ها جدا شده به ترتیب مخصوصی روی زمین قرار می گیرد ... باد سرد و خنک دروزش است!.

فاروق! با مادرش در یک اطاق کوچک که بوسیلهٔ چراغ پطرولی روشن شده است مقابل هم نشسته اند. چشمان فاروق بیک نقطه متوجه است. مادرش مشغول بافت است!.. دیری نمی گذرد که پیره زن سر خودرا بلند کرده بروی پسرش می بیند ...

- فاروق، باز چه فکر میکنی. خیلی مشوش هستی!..

فاروق مثل اینکه از خواب عمیقی بیدار شود، تکانی خورده با صدای گرفتهٔ میگوید:

- اوه، مادرجان، امشب باز با اضطرابات، دهشتی دست و گریبان هستم!.. نزدیک است قلبم ازهم بپاشد.

مثلیکه تمام کائنات پردهٔ سیاهی است و آهسته آهسته بالای من گسترانیده میشود... مانند آن انسان هائیکه درزیر تودههای خاک خاموش شده اند، درخود فشارحس میکنم، نفس کشیدن برایم خیلی دشوار است . . . آه مادر جان، مضطرب هستم و خیلی مضطرب هستم!..

خانم پیرکار دستی خودرا بیک طرف گذاشته به او نزدیک میشود، سرش را که با موهای سفید مستوراست بروی او گذاشته دستهای تب دار اورا بدستهای خود گرفته با یک صدای حزین میگوید:

- عزیزم فاروق!.. در این مدت یک سال که از محاربه باز گشتی بلاسبب خودرا افسرده وتباه ساختی!.. بیا تا بیرون شویم و گردش کنیم!.. به بین این شب خزانی چقدر قشنگ است . . . شاید در هوای صاف وتازه قدری کدورت رفع شود ...

- خیر، خیر مادرجان... نمیخواهم، برآمده نمیتوانم!... زیرا خواهش ندارم به ستاره های درخشنده آسمان و به این خط سفیدی که در پائین برابر ما تشکیل داده و به این درخت های سرو به بینم!. خیر، خیر، نمیخواهم، نمیخواهم مادر!.. این مناظر تمام امرا دیوانه می سازد!..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 253 of 278



فاروق، دفعتاً خودرا در آغوش مادرش پرتاب میکند، قولهای خودرا بگردن او حلقه کرده و بگریه میشود:

- مادرجان !.. مادرجانم !.. از این جا برویم !.. جائی برویم که دریا نباشد، ستاره ها در آسمان ندرخشد !.. این ساحل با این دریا، و این افق تماماً ایرائیل را بخاطر من می آورد !.. دیوانه میشوم مادر !.. هستی خودرا گم کرده ام !.. بگیر مرا و از اینجا ببر !.. چه میشود عذر میکنم التجا میکنم مرا از اینجا ببر !..

خانم پیر درحالیکه گریه میکند انگشتان خودرا بروی فاروق میگرداند و او را نوازش داده میگوید:

- فرزندم !.. عزیزم فاروق !.. قدری صبر کن !.. درحالیکه تو خواسته باشی میرویم، جای دیگری میرویم، تو آزرده مباش کمی تحمل کن !..

فاروق، سر خودرا بلند کرده و از پنجره بیرون را تماشا میکند تپه های مقابل تاریك شده !... آهسته آهسته ظلمت شب، اطاق را تاریك می سازد. دفعتاً سر خودرا روی سینهٔ مادرش می گذارد. باصدای گرفتهٔ میگوید:

- مادرجان می ترسم !.. هروقت که هوا تاریك میشود، ظلمت شب اطاق را تیره می سازد فوراً همان شب موحش بخاطرم می آید، در مغز سرم فشار... در رگهایم سوزش و در قلبم آتش درمیگیرد !.. مادر می ترسم !.. از خانه های تاریك و از شب های تاریك می ترسم !..

خانم پیر با شفقت و مهربانی موهای سر اورا نوازش میدهد:

- حق بجانب هستی فرزندم !.. یك شب خیلی دهشتناکی را در حیات خود گذشانده ای !، کوشش کن که فراموش نمائی !.. آهسته آهسته آن تصورات را از ذهن خود دور کن !..

- مادر چطور فراموش کنم، ممکن ندارد تصورات آن از ذهن من دور شود !.. مادر تو نمیدانی که بچه اندازه مدهش بود !.. گمان میکنم رشته های فکرم تماماً گسسته و در کارگاه خیالم پردهٔ ملونی آویخته اند که هردم نظرم به آن مصادف میشود و در آن همان چهره های وحشت انگیز و وضعیت رقت بار را می بینم !.. هیچ گاه فراموشم نمی شود واز حافظه ام دور نمی گردد !. او مادرجان این اضطراب مرا می کشد !.. یك روزی بی سر و صدا خواهم مرد !.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 254 of 278



زن بگریه شروع میکند:

ـ فاروق. از این سخنان بی معنی بگذر!.. قدری فکر کن، من هم جز تو کسی ندارم فعلاً مسئولیت حیات یك پیرزن بیچاره هم بدوش تست!.. پارهٔ جگرم بتو عذر میکنم از این خیالات بیهوده بگذری!.. پدرت مرده مرا هم از دست میدهی.

چشم‌های فاروق هم پر اشك شده و میگوید:

ـ مادرجان چه کنم، بدستم نیست، مرا عفو کن!..

خانم پیر با انگشتان بی‌خون خود موهای فاروق را نوازش میدهد.

ـ عزیزم فاروق، چندین مرتبه است که بتو میگویم خودرا بیهوده از دست میدهی... خودرا هلاك میسازی!.. یقین کن روزی میرسد که با کسی که آنرا دوست داری یك جا شوی!.. ممکن ندارد که او ترا فراموش کند!.

ـ خوب در صورتیکه چنین است پس چرا در ظرف این یك سال که هزاران مکتوب به او نوشتم یکی آنرا هم جواب نداد؟.. دوستی همین است؟..

ـ فرزندم اینرا بارها برای من تکرار کردی!.. این حس عکس العمل احساسات غرور وحیثیت یك زن است!.. این سکوت او معنی دیگری ندارد!.. چون به او گفته بودی که بعد از یك ماه می آیم و ترا می برم نرفتی، گرچه از رفتن تو انگلیس ها مانع شد و با آن کوشش میکنی که برای آن چارهٔ پیدا کنی ولی آیا او این معاذیر را قبول کرده و یا نه؟... و آیا مکاتیب تو تماماً به او رسیده خواهد بود یا خیر..

فاروق لبهای خود را روی انگشتان بی خون و بی رنگ او گذاشته می بوسد:

ـ مادرجان بگو اگر یك روز او را پیدا کرده و اینجا بیاورم آیا او را دوست میداری؟. شفقت و محبت مادرانهٔ خودرا از او دریغ نمی نمائی؟.. و آیا او را هم در آغوش خود می فشاری؟..

ـ فرزند عزیزم!.. برای تامین سعادت و خوشنودی تو آنچه بتوانم دریغ نمیکنم!.. اگر پارهٔ سنگی هم باشد بسینهٔ خود فشار میدهم!..

ـ گفتی اگر سنگ باشد؟..

فاروق دفعتاً سر خودرا بلند میکند.. قطرات اشك در مژگان هایش میدرخشد...

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 255 of 278



چشم‌های سیاه‌خودرا بچشمان مادرش می‌دوزد کوشش دارد از نگاه او چیزی بفهمد . . .

ـ مادرراست بگو بعدازآنکه بامارياازدواج نمایم به‌نسبت من اندك نفرت‌هم حس نخواهی کرد؟..

خانم از گفتار پسرش میداند که مقصد او چیست ز هرخندی کرده میگوید :

ـ دیوانه هستی فاروق ، من به نسبت تو هیچگاه تنفر نکرده نمیتوانم !....

ـ بعدازین فاجعهٔ مدهش اگرماریا زوجهٔ من شده وبنام من یادشود وبرای بوسیدن دست تو بیاید ...

خانم سخن فاروق را قطع کرده میگوید :

ـ برعکس ، وقتیکه اورا به بینم با تمام هستی وهیجان آغوش خودرا برای او بازخواهم کرد. ماریای کوچك وقشنگ ترا یکی از باناموس ترین زنهای دنیادانسته بسینهٔ خود فشارخواهم داد. تازنده باشم بر موجودیت تو واو افتخار خواهم داشت . . . مطمئن باش فرزندم !..

خانم پیرچشم‌های خودرا بیك نقطه دوخته سخن خودادامه میدهد :

ـ نباید جسم ظاهری زن را بنظر ساده وسرسری دید ، بلکه روح زن واخلاق آن قابل تمجید ومحبت است !..

فاروق در بین یك هالهٔ هیجان اسرزیده ، وخودرا در آغوش مادرش می‌اندازد :

ـ مادرجان خیلی تشکر ! . . با این سخن‌های قشنگ خود امشب بمن حیات تازهٔ بخشیدی ! . حال درخود شوق وشفقت زیاد حس میکنم ، مثل اینست که تازه بدنیا آمده باشم !..

فاروق رخساره های تروبی‌خون مادرش را می بوسد...

ـ سعود هستم ، خیلی سعود هستم مادرجان !..

خانم از بند دست های فاروق گرفته ایستاده میشود. با انگشتان خود قطرات اشکی را

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 256 of 278



که به‌رخساره هایش جریان دارد پاک کرده ومیگوید :

ـ فرزندم برخیز تا یك ساعت بیرون برآئیم . . . امشب ازازدردهای سابق بحث نمودیم زخم های دیرینهٔ خودراتازه ساختیم . اگر قدری گردش کنیم بدنخواهد بود!..

ـ خوب مادرجان !..

هردوسوی دروازه‌می‌روند ... همینکه میخواهند ازدروازه‌خانه‌خارج شوند،صدای دوازه بشدت شنیده میشود،خانم‌می‌ایستد،

ـ درین تاریکی که‌خواهد بود؟..

سوی پنجره رفته می‌بیند یك شخص قدمیانه،که یك یالان‌سیاه به‌شانه دارد عقب در حویلی ایستاده است فاروق دورخورده میگوید،

ـ یك شخصیکه نمی‌شناسم ،به‌بینم‌چه میخواهد!..

خانم به‌عجله پائین‌رفته دروازه رابازمیکند . شخص‌نووارد یك قدم‌بخانم نزدیك شده آهسته میگوید،

ـ خانم. کاپیتان فاروق بی دراینجا اقامت دارند؟.

ـ شما که هستید؟..

شخص‌نووارد به‌اطراف خودنظر کرده باآواز خفیف تری میگوید،

ـ بگوئید یك نفر ازوزارت دفاع‌ملی آمده !.

ـ بفرمائید فرزندم!..

خانم برگشته شخص نووارد ازعقب‌اوروان‌میشود،یك‌صفهٔ‌سنگی ۳۰ زینه پایهٔ چوبی ،بعد ازآن یك‌اطاق بزرگ... خانم سرسفید میگوید :

ـ فرزندم‌بفرمائید، فاروق هم اینجا است !..

شخص نووارد داخل‌اطاق میشود...در مسافهٔ دوسه قدمی فاروق ایستاده پاهای خود را یك به دیگرزده سلام میدهدومیگوید :

ـ بنده‌شوکت !.. دروازت‌دفاع‌ملی ضابط استخباراتم!.

بعدیك‌قدم دیگرهم نزدیك میشود،

ـ کاپیتان!..فرداساعت۹صبح دروزارت‌دفاع‌ملی شمارا انتظار دارند... فندهشر

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 257 of 278



فاضل بی را ملاقات نمائید!..

- فرداساعت ۹؟..

- بلی!..

- کدام‌چیز مهم‌است ؟..

شخص نوارد ایستاده شده یك لحظه فکر میکند... در گفتن و نگفتن مترددا ست... بعد چنین میگوید:

- گمان میکنم به نسبت حرکت شما بطرف انادول از اقره امر رسیده !..

- چه گفتید ؟.. به نسبت حرکت من از اقره امر رسیده ؟.

- بلی!..

یك دقیقه بدون سروصدا می گذرد .

- باکه ملاقات کنم!..

- باقندمشر فاضل بی!..

- ساعت ۹ صبح؟..

- بلی!..

شخص میانه قدسلام داده و با قدمهای سرداز اطاق خارج میشود...

فاروق ومادرش نزدیك پنجره هستند ..

- فرزندم . این شخص که بودوچه میخواست؟.

- هیچ مادرجان ، یك ضابط بود!.. فردامرادروزارت دفاع ملی انتظار دارند... برای خبردادن آمده بود !..

- دروزارت دفاع ملی ترا انتظار دارند؟..

- بلی !.

- برای چه؟..

- نمیدانم ، بهرحال چیز مهمی نیست !..

- چرادفعتاً رنگت اینقدرزردشد ؟..

- نمیدانم ، معده‌ام قدری خراب است... بلکه ازسیب آن باشد !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 258 of 278



خانم خیلی مشوش است... بنظر حیرت سوی فاروق می بیند ... بعد از آن سر خودرا بلند میکند .

- خوب، خوب فرزندم، بیا که قدری بیرون برویم!..

- بسیار خوب برویم !..

مادر و پسر آهسته آهسته از اطاق خارج میشوند .

اطراف تاریك شده است ... درروی آسمان ستارهها می درخشد ...

* * *

فردا صبح... ساعت (۹) است.. فاروق در وزارت دفاع ملی در اطاق غندمشر فاضل بی است. غندمشر روی میز کار نشسته است ... فاروق هم در مقابل او روی یك چوکی قرار دارد ...

نیم ساعت است که سخن میزنند . . غندمشر میگوید :

- فاروق بی ! با تمام این توضیحات شما تکرار میکنم حرکت شما بطرف اناذول حتمی وضروری است ... امروز احتیاجی که وطن بشما دارد از همه ضرور تر است ... این دفعه حرب نیست بلکه مجادله برای حریت وحیات است... میدانی فاروق بی، حریت وحیات!.. کاپیتان دفاع از وطن فریضهٔ مقدسی هر فرد است ! . . عشق و محبت زن وفرزند حتی حیات بعد ازان می آید!..

غندمشر چشم های خود را خوب باز کرده بطرف فاروق دیده میگوید :

- کاپیتان : از شما یك کلمه جواب قطعی میخواهم !.. امید میکنم این جواب ساده صورت قبولی شما باشد !..

فاروق موهای خودرا از شقیقه های خودپشت سر برده میگوید:

- متأسفانه که جواب من منفی است زیرا اندیشه و افکاریکه نسبت به محبت اودر دل من جاگزین شده کمان نمیکنم که برای وطن مفید شده و یا خدمتی کرده بتوانم !.. . . . . .

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 259 of 278



ـ چه میگوئید کاپیتان!..

ـ همین است که عرض کردم!.. وطن خودرا به اندازهٔ جان خود دوست دارم ولی خانم خودرا هم به اندازهٔ وطن خود دوست دارم نه ازاو جدا شده میتوانم نه ازین گذشته میتوانم!.. چکنم زیر تاثیر قوهٔ زندگانی میکنم که بدستم نیست .... بی او بفکر وادرا ک خود صاحب نیستم که بتوانم حرب بکنم!.. اگر وطن میخواهد ازمن استفاده نماید واگر یقین بفکر خدمت بوطن هستید بمن کمك نمائید!.. بشما عرض کردم برای من دو روز اجازه بدهید تا به ابراثیل رفته اورا بیاورم!.. لحظهٔ که اورا به استانبول رسانیده وبخانهٔ مادرم بردم به ناموس وشرف خود قول میدهم که وجودم به هر امر شما آماده می باشد!.. چه می شود فندمشر صاحب دست خودرا محض باسم انسانیت دراز کنید وبمن معاونت نمائید!.. من از روزیکه چشم خودرا گشاده ام حرب میکنم ... تا همین دم بدون وقفه برای وطن خود کار کرده ام . امروز که ۳۲ سال از عمرم میگذرد!.. جناب قوماندان فکر کنید بالاخره من هم انسان هستم، من هم دل دارم من هم عشق ومحبت دارم!..

فندمشر چشم های خودرا می بندد ... سر خود را بطرف کاغذ هائیکه روی میز گذاشته شده دور میدهد یك دقیقه فکر کرده میگوید :

ـ کاپیتان ! این خواهش شما خیلی مشکل ودشوار است!.. این راهم فکر کنید که یك ضابط ترك با یك دختر خارجی چطور ازدواج کرده میتواند؟.. ودرین راه من چطور بشما کمك کرده میتوانم ؟..

ـ جناب قوماندان فعلا مسئلهٔ ازدواج درین نیست ... من تنها اورا گرفته نزد مادرم می آورم... اینست خواهش من... بیش ازین از شما چیزی نمیخواهم!.. حیات ما بعد ما تحت حکم قضا وقدر است!.. جناب فندمشر ما از طفولیت بد بخت هستیم، .. از روزیکه چشم کشوده ایم حرب میکنیم.. حال به یك جنگ تازهٔ ما را دعوت میکنند ..

فاروق کمی مکث کرده میگوید:

ـ اگر باز گشتم گویا وظیفه خودرا ایفا کرده ام. به بینید که موهایم تماما سفید شده است به ۳۲ سالگی پیر شدم جناب قوماندان !.. بعد ازین کوشش میکنم برای خود زندگانی نمایم... ذاتا بعد ازین احتیاج وطن هم برای اشخاصیکه مانند من رو به پیری وضعف باشد باقی نمی ماند!.. آنوقت من هم از سلك عسکری استعفا میکنم... مثل یك انسانیکه باحضور

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 260 of 278



قلب وظیفهٔ خود را بپایه اکمال رسانیده باشد یک گوشهٔ رفته یا خانمی که دوست دارم زندگانی میکنم یا اگر بر نگشتم!..

خندهٔ مشر در صدا لیکه خیلی متاثر شده سخن سخنگویان را قطع کرده میگوید:

- خیلی خوب خیلی خوب کاپیتان مقصد را فهمیدم... حالا شما بخانه خود بروید فردا بساعت ده انتظار داشته باشید...

عندمشر سر خود را بلند کرده به فاروق وقت نمیدهد که چیزی بگوید، با صدای ملایم بسخن خود ادامه میدهد:

- فعلا بروید کاپیتان!..

فاروق بپا ایستاده میشود... پاهای خود را به یک دیگر زده سلام میدهد... بدون آنکه چیزی بگوید دور خورده با قدم های تند از اطاق خارج میشود...

* * *

فردا صبح... فاروق در اطاق خود انتظار دارد... چشم هایش به یک نقطه متوجه است و بفکر عمیقی فرو رفته.. ساعت ده صبح است... یکی از روز های خوب فصل خزان است... آفتاب درخشان و باد خفیف دروزش است، شرشر برگهای خشک درختان شنیده میشود...

درین بین صدای پائی فاروق را متوجه ساخته درحال از جای خود برخواسته و بطرف پنجره میدود... باز هم همان شخص میانه قد با لباس سیاه است!..

- مادرجان صبر کن درحال می آیم!..

از اطاق خارج میشود و بطرف باغچه میدود... بدهن دروازهٔ بیرونی با شخص نو وارد مقابل میشود... فاروق با یک عالم هیجان میگوید:

- رجا میکنم بگوئید چه خبر است!..

شخص نو وارد از جیب خود پاکتی بر آورده به فاروق تقدیم می نماید...

- اینک کاپیتان! اجازه نامهٔ حرکت شما با ترکت جهت رفت و آمد تان به ایرائیل.. بعداز شش روز یعنی روز چهار شنبه از بندر «سرکتی» جهاز امریکائی موسوم به «نیلسون» حرکت

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 261 of 278



می نماید ... همین جهاز شمارا واپس به استانبول هم میرسانند. در ایرانیل دو روز می مانید. در بازگشت شمارا جع به خاتمی که با شما رفاقت خواهد داشت به کاپیتان جهاز گفته شده برای شما تکلیفی نخواهد بود...

فاروق در بین یك هیجان بزرگی میارزد... از فرط مسرت چشمانش پر اشك میشود... نزدیك است ما ندطفلی بگرید!..

شخص تووارد باهمان خون سردی ولاقیدی به سخن خود ادامه میدهد:

ـ اینك کاپیتان، این هم پاسپورت شما!.. که به قسم یك نفر تجار چوب سیاحت می نمائید!.. بمقابل هر پیش آمد میگوئید که من یکی از ترك های (قبریس) هستم و از یك مدت زیادی باینطرف بین (قبریس) ایرانیل، استانبول به تجارت چوب چهار تراش مشغول میباشم!. اگر تحت کدام کنترول واقع شوید، باوجودیکه کپیتان جهاز از شما حمایه و محافظه خواهد کرد مگر این نکته را فراموش ننمائید!..

دفعتاً اشك های چشم فاروق روی رخسارهایش سرازیر میشود.

ـ تشکر، خیلی تشکر میکنم!..

شخص مذکور پاهای خود را بیك دگر زده سلام میدهد:

ـ وظیفه من عبارت از همین بود کاپیتان!. فراموش نکنید بروز چهارشنبه ساعت ۱۱ بجه از بندر سرکچی حرکت میکنید!..

یك دقیقه مکث نموده باصدای آهسته میگوید:

ـ کاپیتان!.. حال امر شفاهی که از طرف وزارت دفاع ملی آورده ام شما ابلاغ می نمایم، لطفاً گوش بگیرید:

باز یك لحظه سکوت کرده وچنین میگوید:

ـ بعد از ۱۴ روز یعنی فردای آنروز یکه به استانبول میرسید ساعت ۹ قبل از ظهر برای حرکت بطرف اناطول بوزارت اثبات وجود نمائید!..

در ختم این جمله با شارهٔ سر سلام داده برمی گردد. واز راهای باریك پا فچه که با سنگ چل های کوچك فرش است گذشته در راه فارغی که در وسط جلگهٔ سرسبز امتداد دارد از نظر غائب میشود ...

* * *

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 262 of 278

## عشق و وظیفه یا شب اخیر

ساعت ۱۲ روز است ... فاروق در اطاق خود پشت میز نشسته و آخرین مکتوب را برای ماریا می نویسد ... گاه گاه چشمانش پر اشك میشود ...

اشك چشم خود را با پشت دست پاك كرده به نوشتن مكتوب ادامه میدهد :

سطرهای اخیر مکتوب :

ـ اینك ماریای قشنگم !.....۳ روز بعد از گرفتن این مکتوب مرا انتظار بکش... بعد ازان ما را هیچ قوتی از هم جدا کرده نمیتواند . تا آخرین لحظه حیات خود را با مسرت و شادی بسر می بریم ... تمام این اضطرابات را برای ابد فراموش میکنیم !... او ماریا، بعدی در آرزوی دیدار تو هستم که یك دقیقه هم خیال ناز نین تو از جلو چشمانم دور نمی شود. هر دم در نظرم جلوه میکنی !.. درهمین دقیقه در مخیله ام محسوس هستی، چهرهٔ قشنگ و زیبایت مرا بتو مشغول می سازد !.. تو بطرف من پیش می آئی !.. چشمهای آسمانی تو می درخشد ... حرکت لب های باریك و یاقوتی رنگت را بخوبی می بینم !.. خنده های نمکینت ... فرو رفتن رخسارهای گندم گونت ... آواز شیرینت را که خوش آیند و دلنواز تر از شرشر آبشار است !.. حتی در ین لحظه کلمات پر حرارت ترا میشنوم که به من میگوئی :

ـ وای مرد قشنگم ، یگانه هستی یاقوت من ، آه ! مانند همان روزهای گذشته که با تو بودم باری خود را در آغوش من پرتاب کردی !.. مویت بموهایم تماس میکند ، پاهایت با پاهایم پیچ و تاب میخورد !.. آه ماریا !.. دیوانه میشوم !.. از خود میروم !.. ولی میدانی که در ظرف این یك سال هجر مرا دیوانه ساخته !.. مکاتیب مسلسل و پی در پی مرا جواب ندادی ! البته این گناه ترا هرگز عفو نمیکنم !.. من میدانستم که تو یك زن مغرور هستی مگر هیچگاه بخاطرم نمی گذشت که اینقدر سنگین دل و بی عاطفه باشی ! . . برای آمدن به ایرائیل خیلی کوشیدم ، مگر انگلیس ها مانع شدند . چه میتوانستم بکنم ... بدست من نبود !.. خیر هرچه بود گذشت فعلا این زخم ها را تازه نسازیم... ماریا خانهٔ ما را ندیده ای !. خیلی قشنگ و زیباست !.. بیشتر به آشیانهٔ بلبل شباهت دارد ... در اوقاتیکه من در ایرائیل بودم پدرم اینخانه را گرفته بود. دورنمای آبنای بوسفور که از عمارت ما مسافه کمی دارد مانند دریای دانیوب چون خط مستقیمی در برابر افق امتداد دارد. مخصوصاً

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 263 of 278



شب‌هائیکه آسمان صاف و پرستاره است رویت درخشان سرو یکه در دو طرفهٔ راه عاشیه انداخته ابرائیل را بخاطرم می‌آورد که با تو بگردش میرفتم !.. آه ، ماریا !.. در درهرجا و هر لحظه یاد تو خاطرات غم انگیزی برای من تشکیل میدهد !.. ماریای عزیزم !.. من دیوانه شده‌ام !.. درین دم هیجان و مسرت مرا بی خود ساخته !.. دست هایم میلرزد .

خوب نمید ا نم چه میکنم یا چه مینو یسم ! . . . خلاصه د ر یا یا ن چشمانت را میبوسم !..

خود را برای حرکت آماده بساز !.. در ابرائیل فقط دو روز خواهیم ما ند ! ... سلام واحترام مرا به عمه‌ات میرسانی !..

بعد از شش روز ... صبح روز ٤ شنبه ساعت ۱۱ بچه... یك جهاز کوچکیکه بیرق امریکا بر فراز آن دراهتزاز است از کنار بندر «سرکجی» راساً بطرف آبنای استانبول حرکت میکند. در کنار بندر چند نفریکه به‌مشایعت مسافرین آمده بودند آهسته آهسته دستمال های سفید خود را حرکت میدهند !.. چند قطره اشکی هم از چشمان پیرمزنی مسافرش را پذیرفته کرد !.

جهاز آهسته آهسته از نظر غائب شده ...



http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 264 of 278

# ابرائیل

غام‌است وروی‌آسمان را ابرهای سیاهی پوشیده، نهر دانیوب از کثرت غبار دیده نمی‌شود ...

جهاز «نلسون» بعد از تکان بی‌در پی کنار بندر ابرائیل ایستاده ولنگر انداخت.

درکنار بندرچند نفر با لباس های رسمی وچند تن پلیس استاده هستندسه عراده موتر تیزرفتار نیزموجو داست.

مسافرین نلسون که از ده نفرتجاوز نمیکرد به پائین شدن شروع نمودند!...

پاسپورت های مسافرین یکایک ازطرف مامورین بندر ملاحظه وبعد هریک بنوبهٔ خود دریک راه باریکی که از بندر بطرف شهر امتداد دارد حرکت میکنند!..

کاپیتان فاروق هم درحالیکه دردستش یک بکس کوچک است... بعجله سوی موترها میرود... چشم‌هایش ازفرط مسرت میدرخشد... بدون تاخیر دروازهٔ موتررا بازکرده بداخل آن قرارمیگیرد ...

نمبر ۵۳۱ میدان گرادینا یوبلیکا...

* * *

بعداز نیم‌ساعت درمیدان گرادینا یوبلیکا هستیم، موتریکه چنددقیقه پیشتراز بندرگاه حرکت نموده درمقابل دروازهٔ یک خانه که درانتهای میدان گرادینا یوبلیکا واقع است میایستد.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 265 of 278



یك خانه‌که پنجره‌هایش تماماً بسته،از تنگ دیوارهایش همه‌ریخته،ودر پشت پنجره‌هایش روشنی ویاسایهٔ دیده نمیشود!.. دروازه را میزند...

یکدقیقه دودقیقه، سه دقیقه!..

دروازه آهسته بازمیشود... درعقب دروازه سایهٔ یك‌زن ... بیك‌نظراورامی شناسیم، مادام‌میخائیلسکو!..

فاروق صدا میکند،

ـ مادام!.. مادام!..

ـ .....

ـ مادام!.. ماریاکجاست؟...

فاروق بدون آنکه‌جواب‌مادام‌را گوش‌کند‌درحال‌یکس‌را گذاشته بطرف زینه‌ها میدود ...

اطاق‌ها،صفه، کفشکن وهمه‌را از نظرمی گذراند.

ـ ماریا!.. ماریا!.. ماریا!..

.....

نه صداونه جواب!..

ماریا!.. ماریا!.. ماریا!..

.....

فاروق دفعتاً می‌ایستد باتعجب سرخودرا دورمیدهد،

ـمادام میخائیلسکو، ماریا اینجانیست؟..

زن بیچاره سرسفیددرحالیکه قطرات‌اشك ازچشمانش سرازیرشده باآوازلرزانی میگوید،

ـ خیر،درینجاً نیست!.. ماریا، یامن‌یك جا نمیباشد.

فاروق متوحشانه فریادمیکند،

ـ،پس‌باکه می نشیند؟..

مادام‌کوشش‌داردکه ازگریه خود داری نماید. میگوید،

ـ فاروق بی، قدری صبر نمائید که بخود بیایم، زیرا سخن زده

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 266 of 278



نمیتوانم !..

مادام. آهسته آهسته سر خودرا بالا کرده و بطرف فاروق می بیند... مانند مریضیکه درحال احتضار باشد نفس های کوتاه کشیده ، دستهای خودرا بشانه های ضابط گذاشته قدری خودرا بلند کرده می گوید:

ـ کاپیتان ، ماریا تنها میباشد . بعدازواقعهٔ مشئوم و آن شب مدهش ، دانست که دیگر دراینجا زندگی کرده نمیتواند !.. از اینجا رفت !..

ـ کجا رفت؟..

ـ یك گوشهٔ تنهاکه هیچکس اورانمی بیند ، جائی رفت که هیچکس با او مشغول شده نتواند!.. وحال یکه و تنها در آنجا زندگانی میکند..

ـ مادام، رجا میکنم، عذر میکنم زودتر آنجا برویم!...

ـ خوب ، خوب میرویم کاپیتان ! . قدری صبر کنید که من کمی بهتر شوم .

مادام لبهای خودرا زیر دندان گرفته و می گوید :

ـ که میداند ، حالا او هم که ترا به بیند چقدر مسرور خواهد شد !...از یك سال باین طرف هر دقیقه و هر ساعت به فکر شما است و تنها انتظار شمارا دارد آمدن شمارا میداند و میگفت :

ـ « محقق یك روزمی آید» .

ـ مادام عذر میکنم زودتر برویم ، جای سکونت او خیلی دوراست؟

ـ خیر، آنقدر دور نیست ... یك مسافه ده پانزده دقیقه ئی است ...اول شما با من کمك کنید که یکبار بالا برویم زیرا وضعیتم خیلی خراب است. قلبم بشدت میزند. نمیدانم از شدت هیجان است و یا از مسرت !.. دفعتاً که شمارا دیدم وضعیتم خراب شد. کمی راحت کنیم ، بعد از آن میرویم!..

فاروق از بازوی خانم گرفته آهسته آهسته روان میشوند...

ـ فاروق خیلی ضعیف شده ام ؟..

ـ خیر مادام آنقدر قابل فکر نیست !.

از زینه ها بالا میروند... مادام بطرف فاروق دیده میگوید:

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 267 of 278



- کاپیتان اگر میل داشته باشید به اطاق ماریورا برویم من هیچ چیز او را دست نزده‌ام !.

فاروق باصدای خفیف میگوید:

- هرچه شما امر کنید!..

به‌اطاق ماریا داخل میشوند، فاروق دفعتا ایستاده و چشمانش پر اشك میشود ... به اطراف اطاق مضطربانه نگاه میکند ومیگوید:

- بیائید مادام بروی این آرام چوکی به‌نشینید. ما هم اکثر اوقات روی آن می نشستیم و تاصبح به ستاره‌ها نگاه میکردیم !..

- خوب، کاپیتان بفرمائید !...

ازبیرون صدای خفیف باران شنیده میشود. باد خفیف پرده‌ها را تکان میدهد... فاروق انگشتان باریك ولاغر مادام را که دربین دست های خودگرفته میبوسد:

- آه مادام، اگر بدانید که درظرف این یك سال چقدر عذاب دیدم ! در بین چه اضطرابات مدهش حیات بسرمی بردم.

- اوهم خیلی معذب بود، اوهم اضطراب زیادکشید ...مگراو...

خانم پیر، لب های خود رازیر دندان فشار داده، زهرخندی نموده میگوید:

- مگراو باتمام هستی مادی ومعنوی خودمحوشده بود، بزرگتر ازین فلاکت بالای یك زن نمی آید!. آه آن شب اخیر !..

خانم اشك های چشم خود را بایشت دست پاك کرده، سخن خود را تعقیب میکند:

- وقتیکه شما ازابرائیل حرکت کردید اودرشما خانه سخت مریض بود ... دکتورها درتداوی او خیلی کوشش نمودند...او چشمهای قشنگ خودرا بیك نقطه دوخته وباتکان های مدهش فریاد میکرد:

- می ترسم ... می شرمم ... مرا خلاص کن فاروق ... مرا نجات بده فاروق !..

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 268 of 278



مادام بلا اختیار سر خود را دور میدهد لب ها و زبانش مرتعش شده میگوید:

- یکی از شب‌های خزان منزل امشب در شفاخانه، اطاق با یک چراغ پطرولی روشن بود، من بالای سرش نشسته بودم...

دست‌های گرمش در بین دست‌هایم بود، رگهایش بنوبت انگشتانم میزد. خود را خم کرده چشم‌هایم را بچشمانش دوخته بخدا التجا نمودم... درین فرصت مژگانش تکانی خورد... چشم های خود را باز نمود و با صدای خفیف که تا حال در گوشهایم طنین آنرا می شنوم گفت:

- «عمه!... عمه توهستی!...» از شدت مسرت، نزدیک بود دیوانه شوم، تا آنوقت هیچ سخن نمیزد و کسی را نمی شناخت. فلبم از هیجان بجوش آمده دست های آتشین اورا بوسیدم!..

- «فرزندم دختر عزیزم!.. من بالای سر تو هستم!.. من با تو سخن میزنم!...»

پس از یک مدت طولانی اولین بار بود که خنده در لبانش نقش بست. خنده کرده چنین گفت:

- «عمه!، من کجاهستم؟...

«گفتم: عزیزم در شفاخانه!..

سرش یک سوغلط خورد... آنقدر قوه نداشت که سر خود را بلند کند. موهای سیاه درازش روی پیشانیش افتاده بود صدا کرد:

- «عمه فاروق کجاست؟..»

- به مملکت خود رفته!..

- بمملکت خود رفت؟..»

- بلی جبرا اورا خارج کردند... تقریباً پانزده شب وروز دردهن دروازهٔ شفاخانه در انتظار تو بود. بعد از آن فرانسوی ها اورا دستگیر نموده ذریعهٔ جهاز به ترکیه اعزام کردند!..»

آن دقیقه هیچ فراموشم نمی شود. چه در آن حین دو قطره اشک هم از چشمانش سرازیر

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 269 of 278



شده روی بالشش چکید!.. گفت :

- فاروق بکلی رفت ؟..»

- رفت مگر باز می آید... و بزودی می آید!.. اولین مکتوب شما را که رسیده بود، در حال از جیب خود درآورده برایش دادم،

- به بین به مجرد یکه پای خودرا به استانبول گذاشته برای تو مکتوب نوشته و فرستاده است!..»

خیلی بزحمت سر خودرا بطرف من دور داده روی کندم گونش درزیر شعاع چراغ بطرول خیره خیره میدرخشید گفت: «عمه مکتوب را بخوان که بشنوم!... زیرا چشم هایم خوب دیده نمیتواند!

بخواندن مکتوب شروع نمودم. از چشمانش قطرات اشك میریخت... وخاموش بود مثل امروز بیاد دارم، که در یك حصهٔ مکتوب نوشته بود دیده، ملاریا دیگر هیچ کس ترا از من گرفته نمیتواند!.. هیچ دستی ما را از هم جدا ساخته نمی تواند... باوجود هرچیز تو از من هستی، تنها از من هستی ملاریای نشنکم!.. وقتیکه همین جملهٔ مکتوب را خواندم دفعتاً فریاد کرد: «فاروق، فاروق»، چون درین وقت این هیجان برای او خیلی خطرناك بود به تسلی او پرداختم و گفتم:

- دختر عزیزم، قدری تحمل کن صبر بهتر است!..

بعد از کمی روی خودرا سوی من دور داده گفت:

- «آیا یك بار دگر او را خواهم دید ؟..»

- محقق او را می بینی، می آید و ترا هم باخود می برد.. تبسمی کرده چشمانش را بسقف متوجه ساخت، بروشنی چراغ خیره شده، مدتی آن سو می دید، آه آن نگاه های حزن انگیز را هرگز فراموش نمیکنم!... سپس بمن دیده گفت:

- «بلی من هم میدانم، من هم یقین دارم که می آید. محقق یك روز می آید!..»

چشمانش بسته می شد، خیلی خسته شده بود. سرش باز روی بالشت غلط خورد و گفت:

- «عمه، وقتیکه او آمد در حال نزد من بیار!.. اگر باچشمانم او را دیده نتوانم، باری روحم

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 270 of 278



شادمیشود !... »

اینرا گفت وخاموش شد... چشمهای خودرا بست. سر خودرا بطرف راست دور داده وباز دوسه مرتبه باآواز خفیف گفت:

ـ فاروق... فاروق... فاروق... واز خود رفت!

ماوام درین وقت درین طوفان شدیدی میلرزید. پرده های اطاق را باد خفیف این سو آنسو می برد!..

دراطاق سکوت مطلق است!..

کاپیتان مثلیکه از زیر تاثیر یك فشار سنگینی خلاص شود آهسته خودرا راست کرده و درحالیکه کوشش میکرد قطرات اشکش را مادام نه بیند میگوید:

ـ بیچاره ماریا!.. من سبب فلاکت بزرگی برای او شدم!.. آه! او محض برای محبت من دچار مصائب ومتاعب زیادی گردید!..

مادام سر خودرا حرکت داده میگوید:

ـ راست میگوئید کاپیتان!.. او خیلی اضطراب کشید... اما باوجود این همه فلاکت هاواضطرابات هیچوقت خودرا بدبخت نمیدانست... هنوز هم خودرا بدبخت حس نمیکند... حقیقت هم همین است. زن اگر قلب پر از محبت دارد بدبخت نمیشود...

بیچاره خانم گریه میکند.

ـ فرزندم حالا بشماهم دلم میسوزد... شماهم مقصر نیستید شما قصداً سبب این بدبختی او نشدید... شماهر دوجوان بودید، هنوز تجربه نداشتید!.. انتهای محبت را نمی دانستید!. مانند دیگران گمان میکردید که قلب زن بازیچه است ومیتوان با آن بازی کرد!.. تمام این خطاها ازین جا نشئت کرده است!.. فرزندم، باهر چیز بازی کردن ممکن است، مگر با قلب زن که احساس دارد هیچ وقت نمیشود بازی کرد!.. این کیفیت را شما نمیدانستید، بلی تنها این را نمیدانستید کاپیتان!.

پیرزن بیچاره زهرخندی کرده بسخن خود ادامه میدهد:

ـ فرزندم، پی بردن به مکنونات خاطر زن مشکل تر از فهمیدن مطالب کتب علمی است!.. اگر در ابتدا به اصل مقصد پی نبردید بازهم قدر اوراق آنرا ورق بزنید، افکار تان

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 271 of 278



مشوش ومتلاشی شده چگونگی آنرا فهمیده نمی توانید!.. زنیکه محبت دارد برای هر گونه فداکاری حاضر است. زن دوست نمیدارد. اگر یك یار محبت ...

سر خودرا بطرف پنجره دور داده افق را که آهسته آهسته تاریك می شد نگاه کرده میگوید :

- : خیر باشد ، چیز یکه شد نی بود شد ، حال هر چه بگویم فائده ندارد !..

فاروق خیلی پریشان بنظر می آید . . . اشك های خودرا با دسمال پاك کرده دفعتاً می ایستد زانوهایش میلرزد با آواز لرزانی میگوید:

- مادام عذر میکنم ... رجا میکنم... برخیزید که برویم!.. دیگر تحمل ندارم. برویم! زودتر برویم .

- خوب، خوب، میرویم!..

بیچاره سر سفید از کنار آرام چرکی محکم گرفته ایستاده میشود...

- این شال سیاه را بمن بدهید، زیرا امشب هوا قدری سرد است!..

فاروق در حال شال را بشانه هایش می اندازد.

آهسته آهسته از زینه ها پائین میشوند...

- کاپیتان هنوز باران می بارد؟..

- بلی مادام ، باران خفیف می بارد !..

- اگر یك عرابهٔ سر پوشیده پیدا کنیم!..

- وقتیکه من می آمدم درمیدان موتر ها ایستاده بود. یکی از آنها را سوار میشویم!..

- کاپیتان ، من موتررا دوست ندارم . مرا تکسان میدهد. اگر عرابه باشد بهتر است !.

- چشم، هرطوریکه شما امر میفرمائید!..

فاروق بازوی مادام را گرفته از زینه ها پائین میشوند. همینکه بدروازه میرسند فاروق دررا باز میکند ... هنوز باران می بارد... بادهم آهسته آهسته می وزد ...

- مادام اجازه می فرمائید یك عرابه پیدا کنیم!...

- خوب من انتظار می کشم!.

فاروق میرود ...

بعد از سه دقیقه در دهن دروازه یک عرابهٔ که اطرافش با پرده‌های سیاه محکم است می ایستد فاروق ،

- بفرمائید مادام !..

مادام بزبان رو من عرابه چی را چیزی گفته و یکمک فاروق داخل عرابه می نشیند ...

- بیائید کاپیتان شما هم پهلوی من به نشینید...

فاروق درحال داخل میشود ...

حال یک عرابهٔ که با پرده‌های سیاه مستور است و دو اسپ با قوت آنرا کش میکند تند از گوشهٔ راست میدان بو بلیکا دور خورده از نظر غایب میشود ...

و بعد از پانزده دقیقه.. همان عرابهٔ رو من که با پرده های سیاه مستور است و اسپ های قوی آنرا می کشد از جاده‌های کج و پیچ گذشته در یک راه خلوت و گل آلود پیش میرود ...

از کنار تپه‌های کوچکیکه باعلف های خشک مستور است میگذریم. بلندی‌ها و پستی‌ها در بین غبار پوشیده شده... ابرهای سیاه روی آسمان را فرا گرفته... از دور آواز برمهای گوسفندها بگوش میرسد...

عرابه پیش میرود...

- مادام، هنوز خیلی راه باید برویم؟..

- خیر کاپیتان ، نزدیک است !..

- اگر دفعتاً مرا به بیند خیلی مضطرب خواهد شد.

- خیر فاروق ، گمان میکنم هیچ تغیری در وضعیتش رخ نخواهد داد!.. زیرا او در انتظار تست... او میدانست که محقق برای دیدن او می آئید!..

- صحت او چطور است مادام ؟..

چشم‌های تشنگ او مانند ستاره های درخشنده بازمی درخشد !.

- این را نمیدانم که چشم‌های او مانند ستاره میدرخشد و یا نه اما این را میدانم که نسبت

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 273 of 278



به سابق حالا راحت تراست ، حیات آسوده و آرامی می گذراند. زندگی بی سر وصدا!...

ـ آه مادام!.. آنقدر مضطرب هستم که هیچ فکر کرده نمیتوانید. خیلی یك ثانیه هم از مقابلم دور نمی شود... به بینید... به بینید بطرف من می آید... می خندد... خطهای رویش را می بینم... حرکت لبهای قرمز و باریکش بخوبی دیده میشود ...

فاروق دستهای خودرا بطرف چشمهای خودمی برد چشمهای خودرا می مالد:

ـ اوه! ..این مسرت مرادیوانه می سازد !..

دفعتاً سر خودرا بلند میکند:

ـ مادام مکالمات متعدد مرا چرا جواب نداد؟..

خانم پیر آهسته میگوید:

ـ چه میدانم... شاید میخواست خودرا فراموشت سازد؟.

عرابه درراه پراز گل وخاك روان است!..

از بین چند دقیقهٔ دیگرهم میگذرد. عرابه از یك راهی که دوطرفهٔ آن درختها قرار دارد گذشته دریك جادهٔ باریك که باسنگ فرش است پیش میرود...

فاروق باز سرخودرا بطرف خانم دورداده میگوید:

ـ بعداز آن که من رفتم خیلی در شفاخانه ماند؟..

ـ خیر ۲ ماه دیگر در شفاخانه بود!..

ـ دکتورها مرضش راچه تشخیص کرده بودند؟؟

ـ نزول؟... «نزول یك قسم مرض مهلك است»

ـ نزول گفتی ؟..

ـ بلی!..

فاروق بدهشت سوی خانم می بیند !..

ـ ازین مرض مهلك چطور خوب شد؟.

ـ خداوند شفاداد!

عرابه دفعتاً می ایستد!...

فاروق سرخودرا از پنجرهٔ عرابه کشیده می بیند. یك احاطهٔ که در داخل آن درختان

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 274 of 278



زیاد دیده میشود. درسمت مقابل یك دروازهٔ بزرگ آهنین بنظر می آید که عرابه بسیار بخوبی داخل باغ رفته میتواند در دوسمت دروازه علامه‌های صلیب دیده میشود. درپای درخت های سرو که باهم خیلی پیوستاست ، چند قبر معلوم میشود. فاروق در حالیکه خیلی متوحش شده دیوانه وار صدا میکند:

ـ مادام، مرا کجا آوردی؟..

یك صدای متین:

ـ شما را در مزارستان آوردم کاپیتان!...

ـ به مزار ستان آوردید؟.. مزار!..

دفعتاً آواز فاروق قطع میشود... رنگش پریده و مانند دیوانه‌ها مبهوت و متحیر است..

مادام وقتیکه می بیند فاروق نزدیك است به افتد از بند دست‌هایش گرفته میگوید:

ـ تراچه شد کاپیتان؟... قدری بخود بیائید!... چیزی قابل فکر نیست!.. ماریا اکثر اوقات شب‌ها تا ناوقت بالای مزار پدر و برادرش میباشد، ازین سبب ترا باینجا آوردم.

فاروق قدری بحال آمده چشم‌های خود را باز میکند و میگوید:

ـ مادام!.. مادام!.. میخواستید انتقام بگیرید؟.. کم مانده بود که مرا بکشید.

بادست از عرابه محکم گرفته درحالیکه زانوهایش میلرزد بزحمت پائین میشود!..

ـ زود شوید مادام!.. هوا تاریك شده اگر ماریا را ببینیم به مزار پدر و برادرش دعا کرده زود برمیگردیم!..

مادام پیرسر خود را حرکت داده میگوید:

ـ خوب کاپیتان، طوریکه میل دارید.

اوهم از عرابه پائین میشود و هردو بطرف باغ میروند، دروازهٔ باغ باز است. از دروازه گذشته داخل باغ میشوند. هوا تاریك شده است، تاریکی شام روی مزارستان راهم تاریك ساخته درختان سروبروی قبرستان‌ها وراء باریکی که ازبین آنها میگذرد سایه انداخته وبروحشت آن افزوده است. سنگ های مرمری روی قبرها دربین تاریکی جلوهٔ مخصوصی دارد. ماراه خود را پیموده پیش میرویم!.. فاروق میگوید:

ـ خدایا این سرزمین چقدر وهم ناك و تاریك است!..

زن جواب میدهد.

ـ بلی در تاریکی خیلی وهمناك است... زیرا اینجا مدفن کسانی است که در قبرهای بی سر وصدا برای ابد خوابیده‌اند، آنها تنهائی، تاریکی و خاموشی را دوست دارند.

http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 275 of 278



از یك گوشهٔ دور میخورند دفعتاً پیش‌روی یك تپهٔ خاك زرد و بزرگی که یك درخت سروکهن‌روی آن‌سایه‌انداخته می‌ایستند. در دامنهٔ این تپهٔ خاکی سه قبر کوچك پهلوی هم‌دیده میشود ...

از خلال شاخ هاوبرگ های درختان سرو نور خفیفی روی‌این سه قبر تابیده.

خانم‌ایستاده‌میشود. آهسته‌آهسته‌سر خودرا دور داده بطرف فاروق می بیند درچشمانش شعلهٔ‌وحشت دیده میشود. لبانش میلرزد و با یك آواز خفیف میگوید:

ـ کجا بیتان بیا!..

فاروق خیلی پریشان است، هنوز فکرخود راجمع نکرده در وجود خودسوزش‌ودرد کهایش فشارحس میکند.

ـ این قبر برادرم!..

خانم‌بیرانگشت بی‌حس خودرا آهسته بالاکرده‌و بطرف قبریکه بالای سراست برده:

ـ اینست قبر پولیواش عسکر با ناموس که خودرا فدای راه وطن و شرف عائلهٔ خودساخته.

یك آن ساکت میشود... بعد باصدای گرفته ترانگشت‌خودرا بحال‌رقت آوری بلند برده قبرسوم رانشان میدهد:

ـ اینك اینهم قبر کوچکی که در بین این خاك نم‌دار و تسریبگانه رفیق‌حیات‌ومحبوب قلب تو،ماریای فشنگ‌وکوچك تو گمان میکردی که‌مرك‌هم‌اورا از توجدا کرده نمیتواند. بلی یگانه ماریای توخواب است.

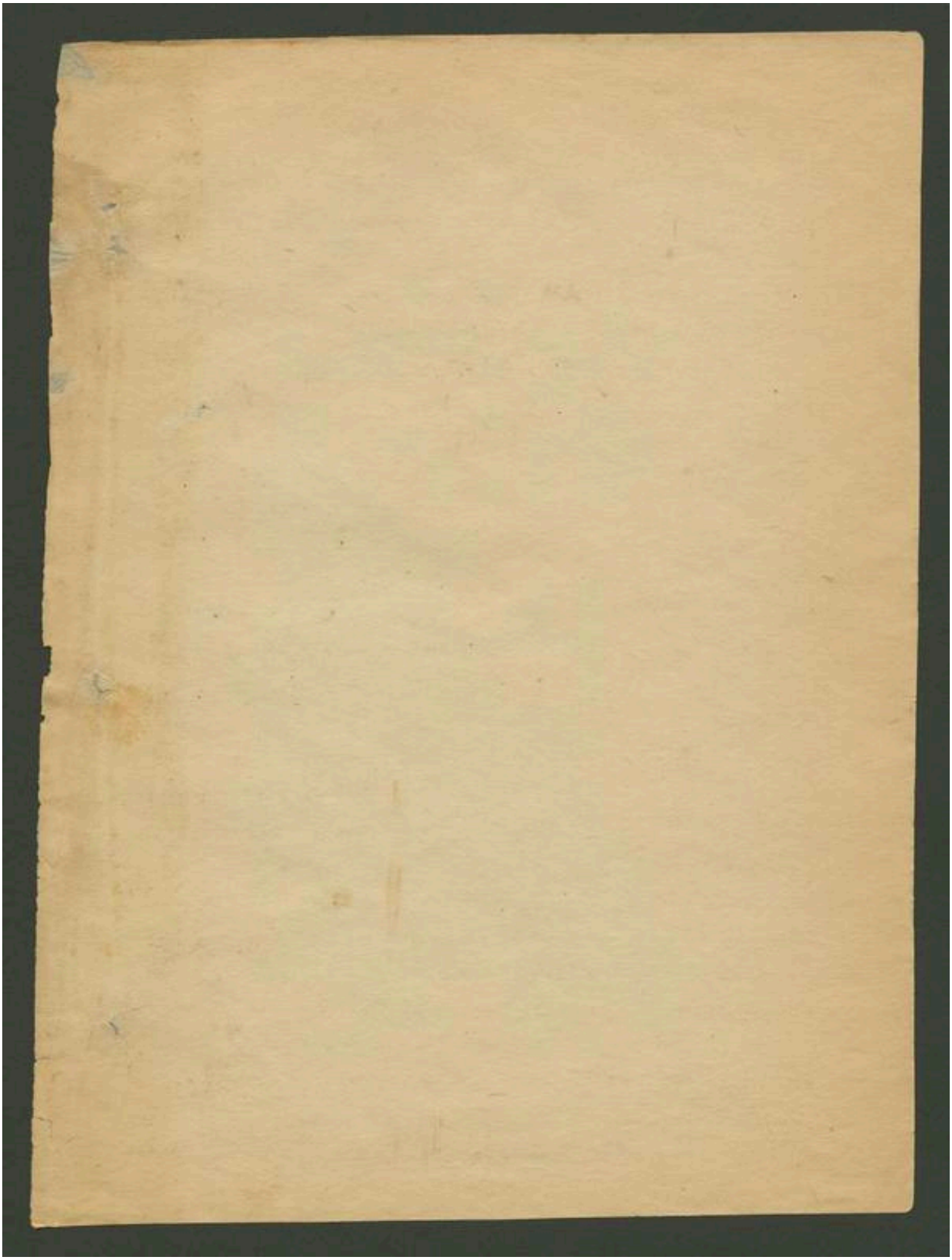
زن باصدای مدهشی اضافه میکند:

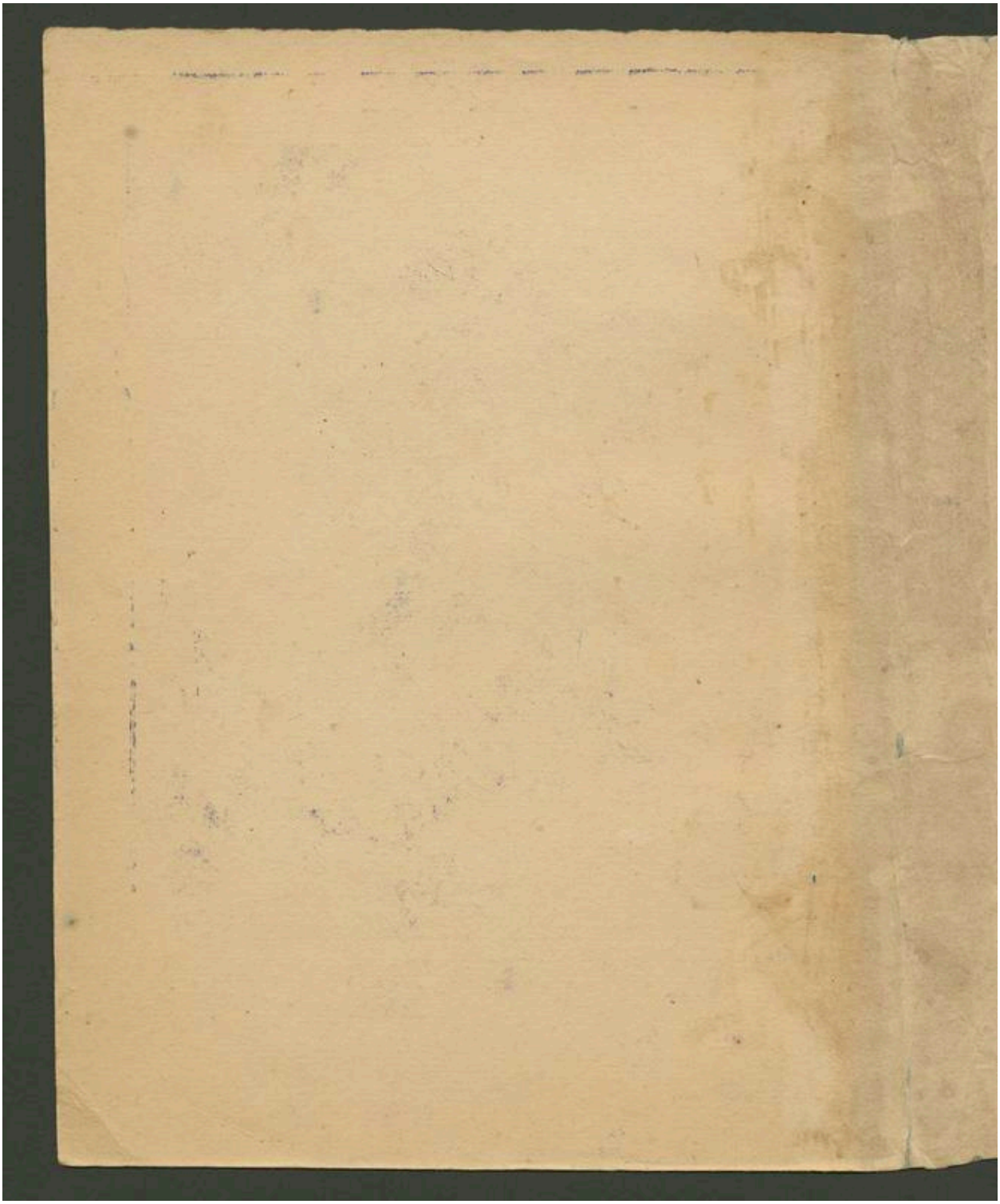
ـ حال‌ای آدم بدبخت، نوباش‌و با یأس و ناامیدی تا آخر حیاتت گریه کن، نوا شك بریز!..

در یك آن ... یك غوغا... در تاریکی خفیف شام‌وسایهٔ درختان‌سرو شبح انسانی دیده میشود که مانند یك دیوار کهن دفعتاً روی تخته سنگ‌های قبرستان می‌افتد این جوان با قلب مجروح خاك های زرد و نرآن قبر فشنگ‌را با ناخن‌های خویش یك سوکرده، و دیوانه‌وار فریادمیکند، با نالههای حزین او کوئی زمین و آسمان، کوه‌ها و تپه‌ها، دشت و دریا و بالاخره همه با او هم‌آواز شده‌ماتم می‌نمایند.

ـ ماریا... ماریا... ماریای فشنگ من... مرا گذاشته توکجا رفتی ؟؟؟؟؟؟

( انتها )





http://hdl.handle.net/2333.1/qrfj6qsq Image 278 of 278

